Title [redacted]

Author [redacted]

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted]

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

२९५८

Title [redacted]

Author

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted]

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Title [redacted]

Author ______________________

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted]

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Gn

11.5.82

Cat

IAL

الشعر کلام حسنہ حسن و قبیحہ قبیح

بعہد رافت مہد حضرت نواب شاہجہان بیگم صاحبہ والیہ ریاست بھوپال نسخہ رو کش بہار گلشن مسمی بہ

[illegible]

باہتمام مخزن ہنرمندی معدن ارجمندی مولوی محمد عبد المجید خان مہتمم مطابع ریاست

در مطبع شاہجہانی جلوہ افروز انطباع گردید

فہرست نگارستان سخن

۶۵۱

تمت

الشعر کلام حسنه حسن و قبیحه قبیح

بعہد دولت مہد حضرت نواب شاہجہان بیگم صاحبہ والیہ ریاست بھوپال نسخہ روکش بہار گلشن مسمّٰی بہ

نگارستان سخن

[illegible] قدم زاہدان سخن فروغ شمع شبستان [illegible]

باہتمام مخزن ہنرمندی معدن ارجمندی مولوی محمد عبد المجید خان مہتمم مطابع ریاست

در مطبع شاہجہانی از فروغ انطباع جلوہ گر شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بسملهٔ مصحف ایمان و فاتحهٔ قرآن ایقان حمد متکلمی ست که گوهر غلطان سخن را الحکمت بالغهٔ خود برشتهٔ
نظم دلاویز کشیده و احجار الفاظ منثور را ومیزان کدهٔ طباع شعرا سحر انگیز لعیت شمع بخشیده
و مطلع دیوان اسلام و مقطع غزل سبل السلام نعت بلیغی ست که ذات گرامیش جزو اعظم نسخهٔ نبوت
و پیکر سامیش خاتمهٔ رسالهٔ رسالت ست و بیت القصیدهٔ چکامهٔ مرحمت و حسن تخلص چامهٔ مکرمت
منقبت عصابهٔ آل و جماعهٔ اصحاب باکمال ست که شاه بیت دیوان دین و رکن رکین قصر شرع
مبین اند صلی الله علیه و علی آله و صحبه و سلم سپس عرض میدارد کهنه فروش دکان پس کوچهٔ سخن
و تازه خروش بر متاع بازار زده کاروان این فن سرکن برکن نور الحسن ابن مؤلف تذکرهٔ شمع انجمن
که در حین طبع این تذکره جمعی از شعراء معاصرین از ڈھاکه و بنگاله و جز آن نتائج افکار خود بامید درج
تذکره بوساطت حق آگاه فضیلت دستگاه جناب مولوی محمد شاه صاحب متوطن نگینه نزیل
کلکته متوسل واجد علی شاه اود سلمه الصمد بخدمت جناب والد ماجد خصهم الله بالعز والمجد فرستادند
اتفاقاً تذکرهٔ مذکور غازهٔ ختم طبع بر رو مالیده بود و نقاب انجام بر عارض گلفام انتها فروهشته

لاجرم جمعی از احباب بوجه آنکه تا این اشعار آبدار و یادگار شعرا نامدار تاراج حوادث روزگار
نگردد مستدعی الحاقش در آخر کتاب و خاتمهٔ ابواب شدند ناچار همت قاصر بترتیب این جواهر
گماشتم و همه را بمیزان نظر سنجیدم دیدم که جمعی قلیل بیش نیست و حروف بسیار از هجا خارج از
آهنگ ضبط ست پس بغرض تکمیل ترتیب و اکمال تهذیب پاره را از اشعار شعرا پیشین پیوند
این نهال دلنشین کردم ؎ هر که سخن را بسخن ضم کند + قطرهٔ از خون جگر کم کند + منظور نظر درین
ضمیمهٔ انور که لمعهٔ شمع انجمن و باسم سامی **نگارستان سخن** معنون ست ایجاز و انتخاب ست لهذا
خامهٔ عنبرین شمامه را از تکلف عبارات و تصلف استعارات معاف داشتم و بایراد اشعار معدوده
و افکار ستودهٔ شعرا غیر مکرر اکتفا نمودم و قبسی از روشن طبعان متقدمین و پرتوی از آتش نفسان
متاخرین دریوزه کردم و لمعهٔ چند از تجلیگاه سخن بدست آوردم و بغرض ضیافت طبع احبه و اتحاف
بزم اعزه این کلمات بینات را بر بیاض صفحه چون خطوط شعاعی مهر بر سپیدهٔ صبح نگاشتم و گوهری
را که در آبداری او فتوری بنظر آمد از رشتهٔ شمار انداختم و بدستاویز مَا نَنْسَخْ مِنْ آيَةٍ أَوْ نُنْسِهَا
نَأْتِ بِخَيْرٍ مِنْهَا أَوْ مِثْلِهَا جواهر زواهر نعم البدل اضافه کردم ؎ رنگینیٔ حسن سخن هر لحظه افزون
میشود + هر چند آید در نوا این نغمه موزون میشود + چشم از نظارگیان جلوهٔ این چمن و تماشائیان
بهار گلشن سخن آنست که اگر گلی خوشبو ازین گلستان همطرح مینو بو کنند در محراب اجابت بدعای
خیر برای این پر آرزو دست همت روبرو کنند والله المستعان

حرف الالف

آزاد تخلص سید محمود ابن سید اسد الدین حیدر خلف سید علی مهدی خان بهادر از روسای
شهر جهانگیر نگر ڈہاکہ که در گلگشت چمن عمر سنی سالگی خرامان ست و شباب موزونی طبعش در عنفوان
استفادهٔ سخن سرائی از حافظ اکرام احمد ضیغم رامپوری و آغا احمد علی احمد جهانگیر نگری نموده گوی
سبقت از اتراب ربوده منتهی الافکار مثنوی ذو البحرین بر قوت بحر طبع ذخارش دال و قصائد
غرا جودت ذهن نقادش را گواه کمال از کلام آزادانهٔ اوست ؎

از شکستِ شیشهٔ دلهای حیرت آشنا | چون شکستِ رنگ مشتاقان نمیخیزد صدا
خلشِ نشترِ غم در رگِ جانست که بود | چشمهٔ خون ز دل و دیده روانست که بود
قسمتِ اهل فروغ ست بسختی بودن | زین سبب جای شرر در دل سنگ ست اینجا
رنگ آرام بگلشن کدهٔ دنیا نیست | برگ هر سبزهٔ نوخیز خدنگ ست اینجا
دی که روزم سیه از حسرت گیسوی تو بود | روی خور در نظرم تیره تر از موی تو بود
پیش ازان کز اثرِ سرمه شود عشوه فروش | بانی طرز جفا نرگس جادوی تو بود
باگلستان چنان خاطر آزاد نساخت | مگر از خاک نشینان سر کوی تو بود
هجوم دردمندان باز بر خاکِ من ست امشب | چراغ تربتم از سوز دلها روشن ست امشب
بیا و رنگ عشرتهای مشتاقان تماشا کن | بجای گل جگر پرکالها در دامن ست امشب

رباعی

آن مسکن شادی و غم و کینه نماند | وان مونس و غمگسار دیرینه نماند
از بسکه گداخت ز آتشِ سوز فراق | فریاد دلی که بود در سینه نماند

رباعی

هوش از سر من قصد پریدن دارد | تسکین ز دل انداز رمیدن دارد
از لخت جگر گلی ست بر هر مژهٔ | امروز بهار دیده دیدن دارد

رباعی

فریاد که از غصه دلم خون گردید | از جوش سرشک دیده جیحون گردید
چندانکه گداز غم سبکدوشی داد | پابندی من چو شمع افزون گردید

آیتی

آیتی شاعری اصفهانی نکته‌جو خوشگوست واین بیت آیت خوش فکری اوست
میان ما و سگِ یار فرق بسیارست | چراکه ما سگ اوئیم او سگِ یارست

ابدال

ابدال در صفاهان از شعرای نازک خیال بود در زمرهٔ تلامیذ الرحمن از ابدال ولنعم ما قال
خوش آنکه بند گریبان بناز باز کنے | نظر دران تن نازک کنی و ناز کنے

دوش آمد ناصحی سوی ملا متخانه ام | گفت عاقل میشوی گفتم مگر دیوانه ام

ابو الخیر حضرت سلطان ابو سعید ابو الخیر قدس سره از اولیاء کبار و صوفیهٔ صافیه نامدار گذشته رباعیات دلنشین نوشته

آنروز که آتش محبت افروخت | عاشق روش سوز ز معشوق آموخت
از جانب دوست سرزد این سوز و گداز | تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

رباعی

پرسید ز من کسی که معشوق تو کیست | گفتم که فلان کس ست مطلوب تو چیست
بنشست و بهای های بر من بگریست | کز دست چنین کسی چسان خواهی زیست

رباعی

جز در ره عشق تو نپوید هرگز | دل از تر ابکس نگوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد | تا مهر دگر کسے نروید هرگز

اجمل شاه محمد اجمل خلف حضرت شاه ناصر ولد شاه محمد یحیی عرف شاه خوب الله اله آبادی برادر زاده حضرت شاه محمد فاخر زائر از دودمان حضرت شیخ محمد افضل اله آبادی ست رح در معرکهٔ و مقابلهٔ فاخر مکین گفته

خورشید و شمع بیم شب تار ندارم | آیینهٔ صبحم غم زنگار ندارم
آیینه نمط در صف کوران منم اجمل | غم نیست اگر گرمی بازار ندارم

احسان معروف بمیر مقیما بود و بر طالبان گوهر سخن باب احسان بدین طرز میکشود ہ

در خلوتیکه بند قبائے تو واشود | بی اختیار آیینه دست دعا شود ہ
پیداست دورنگی ز قماش سخن تو | برگ گل رعناست زبان در دهن تو

احسنی میر احسنی یمنی احولی کلامش احسن است و فکرش حسن افزای سخن ہ

طرفه حالیست که آن آتش سوزان زبرم | زود ترمیرود و دیر ترم مے سوزد
عشق بار وی خراشیده و پیراهن چاک | دست بر سینه زنان در پئ تابوت من ست

با دو چشم تو دل ای شوخ ستمگر چکند | یک مسلمان چو در افتد بدو کافر چکند

احمد مولوی احمد علی دهلوی طبعی نظیف داشت و سخنی لطیف از وست

ساقی بیا با جام وحی این لطف در جنت کجا | انجا بهار دیگر و اینجا بهار دیگرست

ادا از صفاهان بود عروس سخن را بخوش ادائی منصه آرائی بیان می نمود

کشیدهٔ ز میان تیغ آبدار بکینم | مرا به تیغ مترسان که من هلاک همینم

ارشد گاذرونش وطن بست مرشد اهل شعر و سخن

ز هجر سخت تر آبی نداشت جام سپهر | وگرنه دست قضا در گلوی من میریخت

اسیر رازی در بند سخن طرازی بود باین تخلص سرفرازی یافت

قاصد رقیب بودهٔ و من غافل از فریب | بی درد مدعای خود اندر میان نهاد

اسیر تخلص منشی سید مظفر علی ابن میر مدد علی مسکن امهاتش بیت الریاسته لکهنوست و قصبه امیتهی از توابع آن وطن آبائی او آز قبائل شرفاء سادات و در تشیع از غلات یاوری اخترش بدبیری و ندیمی واجد علی شاه اختر پادشاه اختر نگر اوده رسانیده بخطاب تدبیر الدوله مدبر الملک میر مظفر علی خان بهادر بهادر جنگ سرفراز گردانیده مورد مکارم خسروانی بوده تا عهد فرمانروائی آن اختر برج سلطنت حائز قصبات السبق اعزاز و اکرام ماند و بعد زوال مملکت ملک اوده و انتهاض ملک بصوب دار الامارهٔ کلکته و قطع سلسلهٔ رجاء فیوض آن سلطان عالیشان بدولت سلطنت منتزعه امتداد مدت تعطل اسیر را در قید پریشانی نشاند ناچار بالتزام کاشانهٔ نواب کلب علیخان بهادر فرماندهٔ رامپور تن درداد و ربقه ملازمت او بر گردن نهاد از آن زمان الی الآن گاهی در رامپور و ماهی در شهر لکهنو میگذراند و بهر جا در فکر صید برجسته مضامین رنگین میماند سرآمد شعرای روزگار آن دیار و اوستاد موزون طبعان خوش گفتار ظفر بر شاگردیش امیر را سرمایهٔ نازوا سری تلمذش و اسطی را واسطهٔ عز و امتیاز در فارسی وارد و هر دو سیر گوست و در هر یکی بر دیگری سبقت جو هر یک دیوان هر دو زبانش بکسب روشنائی از دوده طبع مطبوع طبع سخنوران روزگار غرا

چند از غزلهای فارسی وی درین مرغزار بزنجیر تحریر اسیر و به نیزهٔ کلک شکار است

کعبه از مقدم تو خانهٔ ما	سجده رقصد بر آستانهٔ ما
رخ زیبای تو خطان مصحف	عشق پیغمبر زمانهٔ ما
آب حیوان نصیب خضر اسیر	مرگ ما عمر جاودانهٔ ما
سر مو فرق نگردد چو بمیزان سنجند	سر و سامان تو بانے سر و سامانی ما
تلون پیشه ام نیرنگی من رنگها دارد	منم گلخن منم گلشن منم دریا منم صحرا
کی پسند د کیمیائی فقر ایذای کسے	کشتن سیماب باشد کفر در اسلام ما
آمد بهار و می بسبوی من آمده ست	آبیکه رفته بود بجوی من آمده ست
به بسترش نبود گل اسیر بر سر گل	یقین شناس که دل بر سر دل افتادست
بلبل سخن از ان لب خاموش میکند	گل را حدیث او همه تن گوش میکند
ای خضر جای گریهٔ حال حباب دارد	دارد دمی و آن هم نقشی بر آب دارد
سر بر زده وحدت ز گریبان خیالم	در دیدهٔ من یک گل رعناست دو عالم
شد خجل از لب و دندان تو و گریهٔ من	لعل در کان بصدف دُر بگلستان شبنم
با هزاران رنگ سر زد همت والای من	هشت گلزار جنان جزولیست از اجزای من
در فضای وادی عشقش من آن خضرم که هست	چرخ اخضر برگ کاهی گوشهٔ صحرای من
باغ جنت گلی از گلشن زیبائی تو	روزن قصر جنان چشم تماشائی تو
خلق جان داده بطرز سخن آرائی تو	عالمی کشتهٔ اعجاز مسیحائی تو
با همه سنگ حوادث از شکستن ایمن است	بیضهٔ فولاد شد گویا حباب زندگے
کشیدم در غم هجرت بهامون آه موزونی	بر آمد روح لیلی از تربت چو مجنونی
اگر پیمانهٔ نرگس ببینند	نهد بر طاق زاهد پارسائی
اسیر از سبزهٔ بیگانه دیدم	درین ایام روی آشنائے

اشراق میر باقر داماد مصنف ایماضات و افق المبین عداوش نزد معقولیین در زمرهٔ محققین ست خویش شاه عباس ماضی بود لهذا الملقب بداماد شد مذهب تشیع داشت گاهی میل بشعر میکرد از وست

هیچکس منکر جمال تو نیست　　نیست حاجت که خط برون آری

اشکی جگت نرائن از کشامرهٔ دهلوی ست و در آه و ناله اش رائحهٔ تازگے و لونی ست

روز محشر همه نالند به پیش حق و من　　دامنت گیرم و هم پیش تو فریاد کنم

وعده کردی و رفتی سوی اشکی اکنون　　باز فرما که چگویم که دلش شاد کنم

اشرف سید شاه محمد حسن متخلص باشرف ابن قطب زمان امام عارفان زبدهٔ سالکان قدوهٔ صاحبدلان سر حلقهٔ کاملان مقرب بارگاه یزدان حضرت سید شاه محمد زمان صاحب حنفی القادری الحسنی ابن سید شاه رفیع الزمان صاحب اله آبادی که از دودمان حضرت شاه عبد اللطیف اله آبادیست و برادر کلان مولوی حکیم فخر الدین احمد اکثر کلام ایشان در مدح حضرت ختمی پناه صلعم ست و گاه گاهی هنگام فرصت از مشاغل معمولی بکلام موزون هم می پرداخت علاوه دیوان مختصر فارسی مثنوی معدن فیض در علم اخلاق و یک مثنوی دیگر در فارسی دارد و گاهی بشعر اردو هم توجه بنمود اتقا بدرجهٔ کمال داشت بعد وفات پدر خود سجاده نشین مسند صاحب تاثیر و در ضبط اوقات بی نظیر بود از وست

دل نیست که مرآة رخ دلبر ما نیست　　جان نیست که جانانه دران جلوه نما نیست

اندر طلب کعبهٔ وصل تو نگارا　　جان من دل خسته کم از قبله نما نیست

نزدیک تر از جان من از حبل وریدی　　افسوس که کس محرم این سر خفا نیست

لب بندد و کم خندد و خاموش بود دایم　　هر کس که شود واقف از راز نهان تو

شیدای تو هر دم ز غمت سوز دگر داشت　　خنجر بگلو دست بدل خاک بسر داشت

از بسکه یاد تو بدل و جان من گرفت　　نطقم دهن زتذکرهٔ ما و من گرفت

دی شب بمحفلی ز رخش پرده بر فتاد　　پروانه سوخت و شمع لگن سوختن گرفت

گر بدریای غمم او دلِ بیتاب طپد — آب در گوهر ناسفته چو سیماب طپد
در خیالِ دُرِ دندان تو ای اختر حسن — صفتِ آبله در عقد گهر آب طپد
در دلِ سوخته آتش زده چون گرمی اشک — این سپندیست شرر خیز که از آب طپد
بسکه هر موج رگِ شعله شد از چهرهٔ تو — ماهی از عشق تو در حلقهٔ گرداب طپد
در حرم قبلهٔ ابروی تو گر یاد کنم — کعبه بر خویش بلرزد خم محراب طپد
بیقرارست دو عالم پی آن جان جهان — چه عجب گر بغمش اشرف بیتاب طپد
آبِ خجلت زلبت چشمهٔ کوثر دارد — گرهِ شرم ز دندان تو گوهر دارد
می طپد بعد فنا نیز چو بسمل تهِ خاک — آنقدر شوق طپیدن دل مضطر دارد
پیش او کثرت آفاق بوحدت ماند — طاعت گوشه نشین عالم دیگر دارد
حاجتم هیچ نباشد بزر و گوهر و سیم — فقر من رتبهٔ اقبال سکندر دارد
اشرفِ خستهٔ سرگشتهٔ آوارهٔ زار — دم سرد و رخ زرد و مژهٔ تر دارد

فاعلی

اعلی ملا اکمل محمد تورانی گلچین گلستان شیوابیانی ست

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد — سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

فاعلی

اعلی شاه محمد اعلی خلف الرشید شاه محمد علیم از دو دمان شیخ محمد افضل الهآبادی قدس سره ست

همین یک شعر از وی یاد ست

باندک اوج سبقت بر بزرگان سفله میجوید — بلی بر روی شاهان پشت باشد فیلبانان را

فافضل

افضل سرخوشی ست افضل عهد خود در سخنوری و نکته رسی ست

در فراق تو من خسته بجانم چه کنم — زیستن مشکل و مردن نتوانم چه کنم

فامانی

امانی میرزا امان الله طبعش فصاحت و بلاغت را پشت و پناه و ذهنش در معانی و بیان وسعت دستگاه ست

مرا بگریه و گل را بخنده سے آرد — نوای بلبلِ این باغ را چه آهنگ ست

آفتاب

آفتاب محمد علیخان طهرانی تخلص دهر سپهر سخندانی آزوست

شیخ چو زلف تو دید مذهب هند وگزید — دید رخت برهمن کیش مسلمان گرفت

امداد

امداد تخلص مولوی امداد علی خیرآبادی در عهد مختاری ریاست نواب قدسیه بیگم کوتوال بهوپال بودند و در زمانهٔ حکومت نواب جهانگیر محمد خان بهادر مصاحب نواب ماندند و در عهد مختاری نواب سکندر بیگم چندی ملازم و باز خانه نشین گردیدند نواب نظیر الدوله باقی محمد خان بهادر کامدار بالان خود نمودند بعد چندی مستعفی شدند و گوشه گزین گشتند نواب قدسیه بیگم در زمرهٔ ارباب استحقاق یک روپیه یومیه معین کردند انتقالش در ۱۲۸۵ھ هجری اتفاق افتاده از وست

هر دم ز حسن یار من ریزد تجلائی دگر — چشمم بود در هر نظر محو تماشائی دگر

هر ذرهٔ خاک درش خورشید تابان در برش — از پرتو مهر رخش دارد تجلائی دگر

خوبان دنیا گو همه خوب اند از سر تا بپا — نام خدا آن دلربا دارد سراپائی دگر

باور مکن قول عدو ساغر کجا و شیشه کو — ای محتسب این های و هو دارم ز صهبائی دگر

بسکه بالید نگنجد بکنار چشم — طفل اشکم هوس دامن صحرا دارد

دل من معتکف کعبهٔ قدس ست ولی — حالیا سر بدر دیر و کلیسا دارد

شعلهٔ ادراک روشن در دماغم میکند — ساقی ما روغن از می در چراغم میکند

پردهٔ گوش دلم نازک تر از برگ گل ست — در فراقش شور بلبل بی دماغم میکند

دور گردون پیش هر کس باده می ریزد بجام — چون رسد نوبت بمن خون در ایاغم میکند

گو فتنه که از چشم تو برپا شدنی نیست — کو دیده که از درد تو دریا شدنی نیست

سودا زدهٔ زلف تو هر شیخ و برهمن — آن کیست که در عشق تو رسوا شدنی نیست

این عقدهٔ لاحل که بکام دلم افتاد — جز ناخن شمشیر قضا وا شدنی نیست

قاصد چه دهی دل که دل زار و نزارم — از بوسه به پیغام دلاسا شدنی نیست

شادی مکن از وعدهٔ وصلش دل نالان — کین وعده وفا تا دم فردا شدنی نیست

در کوچهٔ خم در خم زلفش دل نالان　　گم شد و گر این گم شده پیدا شدنی نیست

امیر منشی امیر احمد خلف کوچک مولوی کرم محمد مرحوم لکهنویست از اولاد امجاد شیخ محمد مینا
ادام الله فیضه فینا از آغاز سن شعور در علوم متداوله مهارتی و ممارستی بهم رسانید و از همان زمان
که ذوق سخنگوئی در سر پیچید بتلمذ منشی مظفر علی لکهنوی متخلص باسیر بکسب فن شعر پرداخت
و شاهد سخن را بحلیه های شیرین بیانی و خوبی بندش و حسن معانی آنمایه آراست که نظارگیان را
از خویشتن ربود و بعد زمانهٔ غدر نواب محمد یوسف علیخان بهادر رئیس دار الریاست مصطفی آباد
عرف رامپور روهیلکهند متعلقهٔ ضلع بریلی وارفتهٔ طرز سخنگوئی ایشان گشته از لکهنو بکمال
شوق و آبرو طلب کرده بتکمیل کلام اردوی خود پرداخت چون نواب ممدوح ازینجهان رخت سفر
بر بست و نواب کلب علیخان بهادر ولد اکبرش رئیس حال بر مسند ریاست جا گرم کرد خوش وضعی
و متانت و لیاقت ایشان بسیار پسندید تا آنکه ذوق سخن نواب موصوف را هم از جا برد چون
طبع رسا داشت و اوستادی لائق و فائق بهم رسید بشغل سخنگوئی پرداخت و باوستادی خویشتن
پسندیده در اقران و اماثل افتخار افزود که بتوجه و محنت شبانه روز امیر در اندک مدت دیوان اردو
تالیف نوابصاحب مرتب گشته حلیهٔ طبع پوشید از تصنیفات و تالیفات امیر مرآة الغیب دیوان
اردو و گوهر انتخاب دیوان مفردات اردو و محامد خاتم النبیین دیوان نعت اردو و مضامین دل
آشوب و مجموعهٔ واسوختها و قصاید و بعض مثنویات مثل نور تجلی و ابر کرم و مسدس نعتیه مسمی به
ذکر شاه انبیا مشتمل بر حال ولادت باسعادت و رضاعت و حلیهٔ مبارک و فضائل و شمائل و معراج
و وفات شریف خواجهٔ هر دو عالم حضرت سرور کائنات محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم
مطبوع بوده ست و بحکم طبع حقائق پسند کتابی جامع در لغت مسمی بسرمهٔ بصیرت بقدر حجم سی جزو
کلان تالیف کرده که در ان بتنقیح لغات عربی و فارسی هر انچه تحریراً و تقریراً اغلط بر زبان قلم و
قلم زبان جاریست پرداخته و باسناد کلام اساتذهٔ متقدمین و متاخرین بذروهٔ تحقیق و صحتش
جا داده ست و علاوه ازین دیگر تالیفات ناتمام مختصر و مبسوط نیز دارد که تهذیب و ترتیب آن بنا بر

بفقدان فرصت هنوز صورت نبسته وعلاوه اینها در بعض فنون غریبه هم بقوت فکر وجودت طبع مناسبتی بهم رسانیده وشهرهٔ کمال را باطراف عالم رسانیده اند همچو علم جفر وغیره اگرچه بذات خود واز نام خود نظم فارسی کمتر گفته اما بشغل تعلیم دیگران وآرائش کلام تلمیذان اکثر اوقات را صرف میکنند ورحین طبع تذکرهٔ شمع انجمن حضرت والد دام مجدهم بواسطهٔ جناب مولوی عبد الحق صاحب بن مولوی فضل حق صاحب مرحوم خیرآبادی بعض اشعار وترجمهٔ جناب امیر را از رامپور خواستار شدند بیابخش منشی صاحب معز دوسه غزل خویش که غزال وادی بلاغت وطاوس چمن فصاحت اند معرفت جناب موصوف لطف نمودند ونوشتند که ملازمان سامی میدانند که فقیر را گاهی اتفاق نظم فارسی نمیشود سابقاً برخوردار حافظ علی سلمه خواهرزادهٔ من که در بهوپال وابستهٔ دامن دولت سرکار وملازم انجا اند برای فرستادن اشعار فارسی زبان بمن تحریر کرده بودند معذور ماندم ونه فرصت فکر بدست آمد که می چاویدم اکنون که آنمکرم ایما فرمودند عزیز از جان شیخ فصیح الزمان اشعاری چند که از من بنام یادگار داشتند نگاشته آوردند آنرا بخدمت همی فرستم روانه فرمایند منکه ننگ بزم سخنم تالیف من چه پایهٔ آن دارد که بزبان خامه یا خامهٔ زبان همچو والا پایهٔ عالیجاه فلک بارگاه نواب والاجاه امیر الملک بهادر بگذرد و آثارم از آفتاب مشهورتر شود فاما تابش نیر اعظم بر ذرهٔ خاک عجب ندارد صیت اخلاق وذره نوازیهای آن سرکار سپهر مقدار از کران تا کران رسیده ست وآوازهٔ قدرشناسی در چارسوی جهان سرکشیده اللهم مدام کمیت اقبال زیر ران باد انتهی

این چند اشعار آبدار از کلام بلاغت نظام امیر حسب ضابطه درینجا ثبت می افتد پایهٔ متانت سخن ایشان ازان میتوان دریافت ؎

خنجری ناز نیابد جگری بهتر ازین — ای بقربانِ تو ظالم نظرے بهتر ازین
سر بپای تو نهم نیست سرے بهتر ازین — روم از خویش نباشد سفری بهتر ازین
می برد دل بادائی که نداند که برد — غمزه اش یاد ندارد هنرے بهتر ازین
بوسه دادی ولب خویش مکیدی از ناز — ای شکرلب بادائی دگرے بهتر ازین

در چمن رفتی و هر گل بگلِ دیگر گفت
که ندیدم گل نازک کمرے بهتر ازین

هست داغیکه بیادِ رخ تو در دل من
دور آفاق ندارد قمرے بهتر ازین

هر چه از بسمل تو روز جزا پرسیدند
او همان گفت که زخمِ دگرے بهتر ازین

بر درِ دل بنشین پای منه بر در کس
دولت ار میطلبی نیست درے بهتر ازین

همرهِ ناوکش از سینه برون رو از دل
نیست در راه سفر همسفرے بهتر ازین

یار سرمست و هوا سرد و مئی ناب بجوش
ساقیا باز نیابے سحرے بهتر ازین

مثل قد و ذقنت گو که ندیدست کسے
شجرے بهتر ازین و ثمرے بهتر ازین

نگهی کردی و دل بردی و جانم باقیست
جان من گرد تو گردم نظرے بهتر ازین

بیخودی برد بسر منزل مقصود امیر
نیست در راهِ جنون راهبرے بهتر ازین

دمیکه وحدت او طاعت آرزو میکرد
حرم نبود و سرم سجده چارسو میکرد

هنوز حسن پسِ پرده بود و وحشت من
گلِ وجود مرا می سرشت و بو میکرد

نماز قاتلم البته میشدی مقبول
بخون تازهٔ بسمل اگر وضو میکرد

مزاج حسن تو گر تاب همسری میداشت
سکندر از بغل آئینه رو برو میکرد

گذشتی از طرفِ باغ و باغ از حسرت
ز چشم رخنه تماشاے رنگ و بو میکرد

اگر عنایت ساقی بدی بحال امیر
ز جام باز چرا باده در سبو میکرد

عجب مدار اگر صوفیان چنین مستند
بکنهٔ خویش رسیدند و از خودی رستند

بذوق کعبه دویدیم و ره غلط کردیم
گذر به بتکده افتاد و در فرو بستند

ز تیر آه که خستست سینهٔ افلاک
که بر شکستن دلها چنین کمر بستند

گزیر نیست ز پیوند عاشقانت را
اگر ز خویش گسستند با تو پیوستند

وفا مخواه دلا از بتان مست شباب
هزار پند کنی نشنوند تا مستند

ز بهر آنکه بیاران رفتگان نرسیم
در حریم فنا هم بروئ ما بستند

درین بلاکده از درد و غم مترس امیر	کدام دل که ز سنگ بلاش نشکستند
داد در دست اجل حسبهٔ تو ام در محفل	بود گوئی ز دو صفت تیغ دو پیکر محفل
در جهان رنج یکی باعث عیش دگرست	خون دارا شد و آراست سکندر محفل
میکشِ نرگسِ مخمور تو بر خاک انداخت	جام گل در چمن و ساغر مل در محفل
پایی در سلسلهٔ اشک و بسر داغ جنون	شمع سوزان منم و دهر سراسر محفل
بود هر چند تجلی کده از شمع و چراغ	یافت نور دگر از شیشه و ساغر محفل
هیچکس را بر تو نیست نگاهی بدگر	همکنارست بهنگامهٔ محشر محفل
جان ربودند و دل و تن همه داغست هنوز	شمع بردند و هنوز ست منور محفل
پردهٔ شمع اثر عشق چنان سوخت که شمع	گریه اندر غم پروانه سر هر محفل
اندرین تیره سرا سینهٔ پر سوز امیر	همچو شمعیست که سوزد همه شب در محفل
سینه چاکان تو در بزم جهان آورده اند	شمع آسا در بغل گور و کفن در آستین
در غمت بیند گر از ناخن خراش سینه ام	از خجالت تیشه پوشد کوهکن در آستین
بوی او را جامه زیبان چمن دزدیده اند	کرد پنهان گل بجیب و یاسمن در آستین

امیدی

امیدی رازی نامش ارجاسپ ست و نام برادرش لهراسپ و نام برادر دیگر گشتاسپ سلطان محمد صدقی استرآبادی چون اسامی این برادران شنیده گفت که مگر فرج مادر اینها جلد شاهنامه بوده ست امیدی شاعری عالی ضمیر و در وادی قصیده بی نظیرست اگرچه شعر دیر میگفت اما خوب میگفت در شیراز بخدمت علامهٔ زمانی ملا جلال الدین دوانی کتب درسی گذرانیده و بتربیت امیر نجم ثانی وزیر شاه اسمعیل ماضی اعتبار واقتدار بهم رسانیده آزوست

تا بخاطر باشد ای بدعهد پیمانِ منت	بسته بر انگشت باید رشتهٔ جانِ منت

رباعی

ای از تو بلند قدر کاشانهٔ ما	آباد بدولتِ تو ویرانهٔ ما

از سایهٔ نخل دولتت هیچو اهم | همسایهٔ آسمان شود خانهٔ ما

النسیخ مولوی عصمة الله ابن رحمة الله وطنش قصبهٔ پنڈوه در ضلع هوگلی از تلامذهٔ نواب عبدالغفور خان بهادر نساخ ست در تلاش مضامین نمکین والفاظ شیرین طریقهٔ استاد خود می پوید و چنین میگوید

شمع چون پروانه میسوزد ز روی آتشین | کی به همیت تاب استادن بود پروانه را
بلبل از باغ چرا ناله کنان می آید | شاید ای موسم گل فصل خزان می آید

النسی مولانا امیر حاجی الانور بخاری افکار دقیقه را با خاطرش یاری و مضامین رنگین را با طبع لطیفش مناسبت و موانست بسیاری

شاید که به بینم سر خود در قدم او | خواهم که شوم کشته به تیغ ستم او

حرف باء موحده

باقر ملا باقر خورده فروش کاشانی ست و دوکان چین رستهٔ بازار سخن سنجی و خوش بیانی

تا چه باشیم و چه باشد دل غم پرور ما | که بمیریم و کسی گریه کند بر سر ما
مدعی گر برد پیش محتسب مستم چه باک | آه کو هشیار سوی میفروش آرد مرا
غم دیرینهٔ او با دل و با جانم گفت | چه کنم منزل و ماوای دگر نیست مرا
یارب آن سوز فگن در دل دیوانهٔ ما | که کلیم آید و آتش برد از خانهٔ ما
اگرچه کوهکن از پیش بی ستون برداشت | ولی چه سود که شد سنگ راه پرویز ست
باقر گمان مهر و وفا داشتی بیار | این جورها سزای دل بدگمان تست
باقر یکی و عشق یکی و جنون یکی | گوئی تمام شهر ز دیوانه پر شده ست
از بسکه بهر دام فتادیم و رمیدیم | در دست کسی نیست که مشت پر ماست
خود را بچه مشغول کند آه چسان دل | بسمل شده را که طپیدن نگذارند
تا در خور فراغت وصل تو نیستیم | ما را برای خاطر هجران نگاهدار

ترا بر جملهٔ خوبان برگزیدهای وای چون سازم زدست من نمی آید که چشم خویشتن بو شم

باقی عبد الباقی تبریزی از نغمات شکرین ونالهای نمکین در شکرریزی وشورانگیزی ست ع

اضطرابم نگذارد که نشینم جائے انتظارت نگذارد که زجا برخیزم

بدیعی سمرقندی بقند ونبات سخنهای شیرینش مذاق ارباب ذوق در آرزومندی ست ع

شبی در خواب او را با رقیبان هم سخن دیدم نبیند هیچکس در خواب یارب انچه من دیدم

برهان میر برهان الدین ابرقوے کلامش بر جودت ذهن او برهان قوی ست ع

مارا بنامه نیز فراموش کردهٔ دانستهٔ که دیدهٔ مارا سواد نیست

بسمل امیر حسن خان از روساء کاکوری متصل لکهنؤ ودلهای سخن شناسان بسمل تیغ مصاریع

اوست ع

آنقدر از دل صد پاره نماندست بجا که با حباب توان رقعهٔ انشا کردن

بلیغ امانت علیخان خلف محمدی خان فرخ آبادی بود نظم ونثر فارسی را ببلاغت وفصاحت

ادامی نمود ع

لخت جگرم خون شده از چشم تر افتاد این دانهٔ یاقوت ز درج گهر افتاد

از دست مسیحا گرهِ کار چو نگشود بر نعش بلیغ آمده ولو حه گر افتاد

بهائی بهاء الدین محمد آملی از مشاهیر علماست نان وحلوای او برای اهل ذوق خوان یغما

چون رفت دل گم شده ام گفت بهائی خوش باش که من رفتم وجان گفت که من نیز

میکشد غیرت مرا گر دیگری آهی کشد زانکه می ترسم که در عشق تو باشد آه او

بیانی خواجه شهاب الدین عبد الله از راه ورسم خوش بیانی بخوبے آگاه ست ع

خوش آنزمان که خطی گرد آن عذار نبود میان حسن تو و عشق من غبار نبود

بیانی نامش عبد السلام ست ودر ادای نظم نیکو بیان وخوش کلام ست ع

بیم از وقا مدار بده وعدهٔ که من از ذوق این نوید بفردا نمی رسم

فا بیخبر

بیخبر منشی غلام غوث کشمیری منشی گورنمنت شمالی وجنوبی اله آباد ست این دو شعر از وبگوش افتاده

نیست آشوبیکه از دست ستمگر برنخاست — فتنه ننشست از پا تا که دیگر برنخاست
بیخبر جائیکه من مشغول ضبط گریه ام — در بهاران ابر هم با دیدهٔ تر برنخاست

فا بیغم

بیغم بیراگی از فقرا هندوان بود احیانا از زبان بشعر فارسی میکشود

در فضای عشق جانان بوالهوس را بار نیست — هر سری شایستهٔ سنگ و سزای دار نیست

حرف باء فارسی

فا پور حسن

پور حسن از شاعران اسفرائن ست و ناظم خوش فکر نیکو سخن

روز روشن چو نمی بینمت ای ماه تمام — شب تاریک ستاره نشمارم چکنم
چون خدا روی نکو در دو جهان دارد دوست — منکه پور حسنم دوست ندارم چکنم

حرف التاء

فا تابعی

تابعی میر محمد تابعی شیرازی ست و ماهر طرز نظم طرازی

دی کسی گفت یارت اینجا بود — گفتم ای وای من کجا بودم

فا تائب

تائب محمد اکرم پنجابی ست و مالک ملک معنی یابی

سحرگه چون دل زارم شکستی — شب آن عهدیکه با من بسته بودی
باین زودی چه جستی از بر من — مگر عهدی بدشمن بسته بودی

فا تسلیمی

تسلیمی کاشی ست نزد ارباب فن مسلم الثبوت در تازه مضمون تراشی

گویند بهاری شد و گل آمد و دی رفت — ما بیتو ندانیم که کی آمد و کی رفت

فا تشنه

تشنه محمد یوسف ابن بدیع الزمان اصل آب و دانه اش از نهر جسر ست و کالبدش از از عناصر همان شهر هوای کسب کمال بکاخ دماغش پیچید از جسر بدار الامارة کلکته رسید انجا علم عربی و فارسی و انگریزی میخواند و از موزونی طبع اشعاریکه سر بر میزند بنظر اصلاح

مولوی معراج الدین واصف میگذراند اگرچه در دبستان سخن سرائی مبتدیست لکن حدت طبعش بتکمیل این فن مقتضی غث وسمینش بسیارست واینک مشتی نمونه از خروارے

من نمیدانم که گبرم یا مسلمانم که گه — سجدهٔ بت میکنم گه سجدهٔ یزدان کنم
بیا در قتلگاهِ ناز خود امشب تماشا کن — بیکسو رقص شمشیرست ویکسو رقص بسملها

تفته منشی هرگوپال ولد موتی لال سکندرآبادی از تلامذهٔ میرزا اسد الله خان غالب ست وطبعش جان موزونیت را قالب ؎ — تفته

این اگر گویم کرا آید یقین — قصد جانم یار جانی میکند
دل که با مرگ آشنائی داشته ست — زندگانی جاودانی میکند

تقی امیر تقی ورکانی گوهر کلام لطیفش روشن تر از گوهر کانی ست ؎ — تقی

لطف با غیر غایتے دارد — جور با ما نهایتے دارد
گوش بر حرف مدعی تا چند — هر که بینی حکایتے دارد

تقی معروف بآغا تقی اصفهانی ست فردی بود از جرگهٔ تلامیذ رحمانی ؎ — تقی

بیجرم عذر جرم نگفتن گناه من — با صد گنه قصاص نکردن گناه کیست

توفیق صدر نشین وسادهٔ عز وتمکین شاهزادهٔ بشیر الدین خلف الصدق فرازندهٔ چتر و کلاه سلطان شکر الله خلف الرشید ٹیپو سلطان شهید اریکه آرای خلافت سرینگ پٹن حرسه الله عن العاهات والفتن هنگامیکه جد امجد توفیق در معرکهٔ جنگ بمقابلهٔ ارباب فرنگ ساچمه و کلهٔ تفنگ راحب شهادت یافت و باعلی علیین شتافت وملکش مسخر ولات فرنگ گشت والدش را با جماعهٔ اخوان وعزیزان در قلعهٔ شهر بنگلور واقع همان مملکت محروس نمودند اتفاقاً عساکر آن قلعه مصدر شورش وفساد گردیده همین وارث دیهیم وگاه را بسروری برداشتند و تیغ مخالفت بر سر افسران انگلشی آختند انگریزان فلاطون فطنت آتش فتنه به آب تدابیر صائبه منطفی ساختند وبودن مستحقان خلافت دران مرز خلاف مصلحت دیدند جمله را خانه — توفیق

کوچ بکلکته رسانیده مقیم تالیگنج گردانیدند بتوفیق موفق حقیقی توفیق بسان والد ماجد خودش بخلعت علم و فضل و بحلیهٔ اخلاق حمیده و صفات برگزیده محلی و علاوه بران فخر دودمان در دقیقه سنجی و موزونی طبع معلی ست و اینک کلام بانتظامش گواه این مدعا ست

دلی آزادهٔ داری ازین خوشتر چه میخواهی درونی سادهٔ داری ازین خوشتر چه میخواهی
تو ای عاشق ز اشک سرخ در پیمانهٔ چشمت مصفا بادهٔ داری ازین خوشتر چه میخواهی
چرا روشن نگردانی شب تاریک عاشق را جبینی همچو پروین عارضی همچون قمر داری
شدی توفیق گر بی چیز با گردون دون مستیز ز فیض طبع گوهر ریز گنجی از گهر داری
ندیده است کس از شاخ خشک میوهٔ تر بجز قلم که دهد میوهٔ تر و شیرین

حرف الثاء المثلثه

ثابت فخر الدین تفرشی ست مدام دماغش را از صهبای سخن سرخوشی ست

چاره مرگ ست اگر کار بنا کس افتد مشکل اینست که کارم بکسی افتاد ست

ثاقب شیو پرشاد پسر دیوان مهاراجه جی گوپال سنگه بهادر ولد منشی بینی پرشاد از قوم کایتهان لکهنو ست ایدون بملازمت واجد علی شاه اوده در کلکته اقامت دارد از صدف دهان چنین درهای غیر مثقوب بر می آرد قصیده

فصل گل آمد و بشگفت گلستان زمن در عدم خاک بسر باد خزان شد ز چمن
بست رخت سفر ملک عدم حسرت و غم شادمانی بدل اهل جهان کرد وطن
می برد باد صبا مژده بهر سو ز بهار نکهت اندوز زمان ست چو صحرای ختن
چشم وا چار طرف گرم تماشا نرگس غنچه غنچه بشگفت از گل صد برگ و سمن
کرد از جوش طرب ز آمدن فصل بهار نغمه در کوچهٔ منقار عنادل مسکن
طوطیان مست بهر شاخ سرایند سرود قمریان محو نوا سنجی کو کو همه تن
مردم دیدهٔ نظاره برنگ گلچین کرد لبریز ز گلها همه جیب و دامن

سبحه از دانهٔ شبنم بکف هر گل تر ... تر زبان ست بتحمید زبان سوسن
ز مهر یست ز تاثیر هوا گرهٔ نار ... عکس گلهاست شفق نیست برین چرخ کهن
وقت آنست که گلبانگ طرب بردارم ... وقت آنست کنم دور ز دل رنج و محن
وقت آنست که در مدح امیری گویم ... چند اشعار و بجوئیم از و داد سخن
اول این مطلع ثانی بحضورش خوانم ... کوست چون مطلع خورشید سراپا روشن
ای زهی سرور عالی همم و فخر زمن ... ذی کرم صاحب فر سید صدیق حسن
ناظم منتظم و عظمت ملک بهوپال ... قاطع بیخ ستم جامع اخلاق حسن
ذی مروت همه الطاف سراسر شفقت ... مخزن فیض اتم کان هنر منبع فن
عالم و متقی و سید عالی رتبه ... بر همه دانی او هست دلیلم روشن
آنچنان نقش طرب لطف عمیمش بربست ... یکقلم حک شده از لوح جهان نام محن
منعقد بزم سرورست بعهدش هر سو ... خیزد آهنگ بشاشت ز در هر برزن
لطف او موجب افزایش تاب و طاقت ... خلق او باعث آرامش روح ست به تن
عدل را گرمئ بازار ز ذاتش باشد ... یافت در سایهٔ او جود و سخاوت مامن
صورت امن شد از خوبئ نظمش پیدا ... گشت معدوم ز بهوپال همه شر و فتن
قهر او زلزله برپاکن و محشر آشوب ... مهر او صندل در درد سر بیمار حزن
از دم تیغ ظفر پیکر او روز وغا ... همچو سیماب فتد لرزه بجسم دشمن
آن شجاعیکه سر معرکه در رزمگهش ... بدتر از زال بود رستم و سهراب و پشن
از کف او که گهربار سحابی باشد ... اوفتاده در مقصود بجیب و دامن
بر سر ذره اگر نیر مهرش تابد ... کند ش صورت خورشید بیک چشم زدن
منکه باشم که کنم مدح چنین ممدوحی ... خامه مکسور و دهن بند و زبانم الکن
ناید از دست و زبان قلمم مدحت او ... به که تا قب بدعایش بکنم ختم سخن

تا ادیم ست و عقیق ست و سهیل یمنے　　　تا بود لعل بدخشانی و هم در عدن
تا بود کوه و بیابان و گلستان بزمین　　　بر سر چرخ بود شمس و قمر جلوه فگن
دائما باد فزون شوکت والا جاہے　　　کوکب حشمت و اقبال و شکوهش روشن

ثنائی میرزا آغا شوربیگ دهلوی از آبیاری فکرش بهار نظم را تازگی و نوی ست ؎

ز جفائی تو خزان بر سر باغم زده اند　　　از ستمهای تو دامان بچراغم زده اند

حرف جیم تازی

جامی مولانا محمد جامی لاهیجی جام آشام مصطبهٔ دقیقه رسے و نکته سنجی ست ؎

غم زمانه که در هیچ سینه جا نگذاشت　　　زمین سینهٔ ما گرم بود پا نگذاشت

جاوید ملا علی جاوید مازندرانی ست و سنجیده گفتاری را باز بانش ربط جاودانی ؎

بر مزارم کاشکی بعد از هلاکم بگذرد　　　گر ز خونم نگذرد بارے بخاکم بگذرد

جذبه نامش آغا مومن کاشی ست و جذب القلوب از کلامش ناشی ؎

در مصر دلم یوسفی آسوده که هرگز　　　یعقوب ندیدست و زلیخا نشنیدست

جعفری میر محمد جعفر تبریزی ست و لب و لهجه اش باین طرز درگلریزی و شکرآمیزی ؎

دوش با من بی سببے برزم رنجیدن چه بود　　　این عتاب آلوده هردم سوی من دیدن چه بود
گر ترا میلی نبود ای سرو کایم از پیت　　　آن خرامیدن بناز و باز پس دیدن چه بود

جلال خواجه جلال درکانی ست و جلالت نظمش را با نظم دیگران بالاخوانی ؎

کمند زلف چو بر بام آسمان فگنے　　　ستاره را بزمین بوس خویش بازآری

جلال سید جلال الدین عضد یزدی جامع فضائل و کمالات و از انتساب باوشاهی را مباهات ؎

دی ماه را بروی تو تشبیه کرده ام　　　امروز سر ز شرم تو بالا نمیکنم

جلالی جلال الدین محمد اردستانی از اجلهٔ نغمه سنجان بزم خوش بیانی ست ؎

ازان مردم که جان دیگر افنی — بجانِ دیگران چون زنده باشم

جمال ف

جمال جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی جلوه افزای جمال الفاظ و معانی ست ؎

بشرطِ آن دلم در کوئے او شد — که تا جان برنیاید برنیاید

جمیل ف

جمیل مولوی جمیل الدین فرخ آبادی اصلش از شیخ پور بود طبعش بر شاعری مجبول و مفطور او لا بهجا میلان تمام داشت پس باندار بعض بزرگان آن طریقهٔ نامرضیه گذاشت و توجه بنظم قصاید نعتیه گماشت خوب میگوید ؎

نامِ خدا نورِ قدم صلِّ علی فخر الامم — عالی نسب والا همم یعنی رسولِ محترم
رکنِ رکینِ اصطفا حصنِ حصینِ ارتضا — برجِ متینِ اجتبا مسندنشینِ محتشم
صبحِ صباحت روی او شامِ ملاحت موی او — محرابِ دین ابروی او نور است از سر تا قدم

جناب ف

جناب تخلص میر ابوطالب ست موزونی بر مزاجش غالب ؎

اسیرِ بینوایم بیکسم زارم گرفتارم — بخون غلطیدهٔ اشکم ز چشم افتادهٔ یارم

جوش ف

جوش محمد نظام پنجابی بجور کلامش از جوش مضامین گردابی ست ؎

بران سرم که دگر با کسے نیاویزم — امید لطف ز یاران روزگار غلط

جوهر ف

جوهر منشی جواهر سنگه ولد بختاور سنگه لکهنوی جوهری جواهر معانی در اردو شاگرد خواجهٔ وزیر لکهنوی و در فارسی تلمیذ گل محمد خان ناطق مکرانی ست ؎

ساقی بیا بیا که دمادم قدح زنیم — ابری و گلشنی و بهاری غنیمت ست

حرف حاء مهمله

حاجب ف

حاجب آغا یادگار شیرازی دربان بارگاه معنی طرازی ست ؎

دلم ز داغ تو می سوزد از که شکوه کنم — بخانه آتشم از شمع محفل افتاده ست

حاجی ف

حاجی خواجه حاجی محمد سمرقندی محرم حرم مضمون بندی ست ؎

از شوق نرگسِ تو که هستیم مست ازو — چندان گریست دیده که شستیم دست ازو

حاجی محمد حاجی گیلانی متصف بصفت شیرین زبانی ست ؎

بیگانگی بطینتش از بس سرشته اند
هر کس باو نگه کند از خویش میرود

حالی مولوی الطاف حسین از پانی پت وطن ست و کلام لطیفش آبروی شعر و سخن ست ؎

صید نا افگنده محو دست و بازوی خودست
این جوان روزی شکار خویشتن خواهد شدن

حامی میرزا شاعری بود لطیف و گویا ؎

ز فریب وعده امشب نزدیم چشم برهم
که شب امیدواری در خانه باز باشد

حریفی ساوجی حریف شاعران خوش گفتار و از باده سخن سرشار ست ؎

جنون دارد من سر گشته را در کوه و هامونی
که هر سنگیست فرهادی و هر خاریست مجنونی

حزنی ترشیزی نالهای دلگیرش در صدد دردانگیزی ست ؎

کسی که پیش تو اظهار آشنائی کرد
ترا بدشمنی خویش رهنمائی کرد

حزینی سید حسن استرآبادی صدای حزینش غمهای عشق را منادی ست ؎

توان بهجر تو آسان وداع جان کردن
ولی وداع تو آسان نمی توان کردن

حزینی یزدی سخنوری بود سنجیده و بوجدان اهل وجد کلامش پسندیده ؎

غمگین نمی شوم ز وفائی تو با رقیب
از بسکه بر وفای تو ام اعتماد نیست

حسامی خوارزمی مردی خوش بیان بوده و از حسام زبان اقلیم سخن را تسخیر نموده ؎

همچو نی در غم او چهرهٔ زردی دارم
گر بنالم عجبی نیست که دردی دارم

حسن حسن خان شاملو از سخن سنجان نیکوست ؎

نگنجد ناله ام در زیر گردون
مصیبت خانه ام بسیار تنگ ست

صد باغ و بزم چشم براه من ست و من
دست جنون گرفته بویرانه میروم

ای باد صبا طرب فزا می آئی
رباعی
از طوف کدامی کف پا می آئی

از کوی که برخاسته راست بگو
ای گرد بچشم آشنا می آئی

حسین

حسین خواجه حسین هروی این شعر لطیف ازوهروی ست ؎

مژه مانع نشد از گریهٔ من شیدارا — نتوان بست بخاشاک رهِ دریا را

حسین

حسین نواب غلام حسین خان شاهجهانپوری از احفاد نواب دلیرخان منصب دار شاهجهانی بانی شاهجهانپور بود بکمال عزت وتوقیر زندگانی مینمود در نظم ونثر فارسی وار دو مهارت کامل داشت زائد از بیست سال گذشت که قالب خاکی گذاشت خوب میگوید ؎

ای ظهور تو بود ناسخ ادیانی چند — انگند زلزله نام تو بایوانی چند
جنس کاسد بکفِ یوسفِ کنعان افتاد — چیده حسنِ تو بهر ناحیه دوکانی چند
گو بیک جلوه زجا میرود از خویش حسین — برق در خرمنش انداز بجولانی چند
بسوزد خرمن گل آتشین روئی که او دارد — زند سیلی بسنبل عنبرین موئی که او دارد
نگاهِ مست نازش همعنانی با اجل دارد — مسیحی میکند لعلِ سخنگوئی که او دارد
زبان در کام میدزد سنان پیشِ نگاهِ او — کند خم گردنِ شمشیر ابروئی که او دارد
حسین از نقد جان داری تو سوداکن که من رفتم — قیامت میفروشد قد دلجوئی که او دارد
نگهش گوشه نشین ست وجهان شد برهم — عالمی گشت وخدنگش بکمان ست هنوز

حشمتی

حشمتی در بزم ارباب سخن صاحب حشمت وپیش ارباب حشمت ذی حرمت بود ؎

موی سر کردم سفید وهیچ کارم سر نشد — دست وپائی میزنم اکنون که آب از سر گذشت

حضور

حضور لاله گوبخش هندو نژاد و درین فن روشن سواد ست ؎

عشق ظالم دوست تا عاشق کشی بنیاد کرد — آنچه با پرویز می بایست با فرهاد کرد

حکیم

حکیم اکبر اخلاف تدبیر الدوله منشی مظفر علیخان بهادر اسیر لکهنوئیست که واجد علی شاه بادشاه معزول ملک اوده از کلکته بعطای خطاب مرحمة الدوله سید غضنفر علیخان بهادر صولت جنگ نامورش فرموده وبتربیت پدر صاحب هنر خویش دستگاهی در نظم ونثر فارسی وارد و حاصل نموده طبعش بذله سنج ولطیفه گوست واین اشعار مشعر خوشی فکر اوست ؎

بوی تو ار دہد نفس جانفزای صبح — گوہر ز اشک دیدہ فشانم بپای صبح
عمری بہجر دوست ندیدیم شکل روز — شد شام جلوہ گر پس ہر شب بجای صبح
داغ در لالہ و چاک ست بہ پیراہن گل — ہر کسے در چمن دہر ملالے دارد
چار ابروی تو باشد بزمین چار ہلال — چرخ بیہودہ بنازد کہ ہلالے دارد

حکمی اصفہانی سر آمد ارباب نکتہ رانی و شیوا بیانی ست ہ

بارہا گفتم بخود کز دل غمش بیرون کنم — دل نمیخواہد کہ باشد بی غم او چون کنم

حیدر درویش صد ایش نمک پاش دلہای ریش ست ہ

ندارم بیم سر ترسم کہ در ہنگام قتل من — زند غیری بتقریب شفاعت بوسہ بر پایش

حیدر کلیچہ ہروی اگر شعرش بشنوی از خود روی ہ

گر میسر نشود بوسہ زدن پایش را — ہر کجا پای نہد بوسہ زنم جایش را
باز در دل تخم مہر گلعذاری کاشتم — گرچہ جز غم بر نخواہد داد باری کاشتم

حیرت منشی گنج بہاری لال بعہدۂ بخشیگری ریاست رام پور از طرف نواب کلب علیخان بہادر والی آنخطہ مامور بمشرب فقر ادلش مائل پابندی علایق دنیاوی بترک و تجرید جائل شاگرد مولوی رفیع الدرجات نزہت و بشعر فارسیش خیلے رغبت

گاہی زنیم بر سر و گاہے بسینہ اش — کوتاہ نازدامن آنشوخ دست ما ست
دشوار نمیگشت بما زندگے ما — گر ہجر چنین در پی آزار نبودے
از باد پریشان نشدی گر سر زلفش — سنبل بچمن نافہ بتاتار نبودے
اعجاز مسیحی نشدی زندہ دگر بار — گر لعل لبش بر سر گفتار نبودے
گر باد صبا وصف دہان تو نمی خواند — خامش دہن غنچہ بگلزار نبودے
حیرت ز جفایش نشدی رنجہ دل زار — گر یار ہمہ لطف با غیار نبودے

حیرت شاہ محمد علیم از برادران شاہ محمد اجمل الہ آبادیست طریقۂ درس و تدریس و مشیخت داشت

عرادو بیتاب تخلص دارد و در فن شعر ریخته بس کامل وقت بود از وست

من جای و دل جای و دلدار بجائی ‌‌‌ افسوس که این قافله یکجا شدنی نیست

حرف الخاء المعجمه

خادم باباقاسم اصفهانی خدمت این فن کماحقه نموده از اقران گوی سبقت ربوده

بمن دشوار شد آخر ره میخانه پیمودن ‌‌‌ باین پیری بکوی میفروشم خانه بایستی

خالدی از مردم هرات بود و مستجمع کمالات

نمیخواهم که برگیرد صبا از کوی او گردی ‌‌‌ مبادا توتیا را افگند در چشم بیدردی

خاور نامش محمد اکبر خورشید خاور میرزا مهدی قزلباش که اصلش از سیستان است مگر اسلافش را از مدتی نواح کابل مقام و مکان بآغاز شباب دل خاور بمهر ملک هند مبتلا گردید بکشش جذبهٔ شوق در دهلی رسید طبعش موزون بود برای اصلاح شعر و سخن بخدمت اسدالله خان غالب زانوی تلمذ ته نموده و از آنجا به لکهنؤ راند و زمانی در آنجا ماند بلکه آخذه که در طینت داشت بتحصیل زبان اردو همت گماشت در اندک فرصت بلب و لهجه فصحای هند حرف زدن آغاز نهاد و زبان بنظم اشعار اردو کشاد در هنگامه کابل که کوه مصیبت بر سران و عساکر ارباب فرنگ افتاده بزرگان خاور بعض افسران انگلشیه را در منازل حصینه خود ها پناه داده آنها هنگامیکه بسلامت از آن اماکن بماوای خود ها قدم بر داشتند بر دست و بازوی محسنان و اولادشان نشانی برای شناخت گذاشتند خاور هم بعلامتی از آن سر می افراخت که هر انگریز مصیبت کابل بدان علامتش می شناخت در لکهنؤ داکتر مستر لوکن که منت کش اب و عم خاور بود خیلی تعظیم و توقیر و اعانت و امدادش مینمود و درین زمان ملک جنبو خاور آن مهر خاور نیست و از جانب فرمانروایش او را یاری و یاوری این کیفیت از زبان مولوی ابوالحامد محمد یوسف علی صاحب یوسف سامعه افروز گردید که خاور در لکهنو با ایشان الفتی بهم رسانده روزانه بمجالست میرسید از وست

او در دل منست و دل من بدست او ‌‌‌ چون آینه بدست من و من در آینه

دم بادِ بهاری شد چو روح القدس در گلشن — وزان شد مریم گلبن بعیسی گل آبستن

نسیم باغ جان پرور شمیم بوستان دلبر — صبا را عود در مجمر هوا را مشک در هاون

خردی معروف بمولانا خردی کلامش مشعر بکمال بخردی ست

طفل اشکم خویش را رسوای عالم کرده ست — میدود هر سو نمیدانم کرا گم کرده ست

خطائی شاه اسمعیل صفوی خاقان مملکت ایران تیغ زبانش بتسخیر خطهٔ سخن سنجی از نیام عریان ست

بیستون نالهٔ زارم چو شنید از جا شد — کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد

خورشید خورشید احمد لکهنوی زمین شعرا از تابش آفتاب فکرش سبز و روی ست

عاشقِ رندم و بیباک بمسجد چکنم — ای برهمن بت و بتخانه و زنار کجاست

خوشگو لاله بندرابن در خوشگوئی فائق بر برهمن ست

هر که رخت سفر از دار فنا می بندد — محمل داغ بدوشِ دل ما می بندد

خیالی کاشی جاده نورد بلند خیالی و خوش تلاشی ست

قدر آن یار وفادار چه دانند امیدانند — که جفا میکشد از یار و وفا میدانند

مده ای خضر فریبم بحیات جاودانی — من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

حرف الدال المهمله

داعی استرآبادی ست و با عروس نظم مدعی دامادی ست

مردم ز هجر یار و مرا چشم تر هنوز — یعنی نکرده ام ز تو قطع نظر هنوز

داعی اصفهانی نامش ملا میرک ست و در فن شاعری هوشیار و زیرک ست

زخم کاری ست مرا وقت شهیدی خوش باد — که تواند دو سه گام از پی قاتل برود

خوش آن شبها که همچون شمع باشم همنشین او — شود مجلس تهی از غیر و من باشم همین با او

دروی سمرقندی ست و مصارعش نیشتر رگهای دردمندی ست

نهم بر زخم پیکانش و با دم مرهم دیگر — که بهر تیر دیگر زنده باشم تا دم دیگر

مرغ روحِ خود ازان در قفسِ تن دارم | که بگرد تو بگردانم و آزاد کنم ❊

دعوی نامش رکن الدین ست و معانی لطیفه اش ذہن نشین ارباب تمکین ست دعوی

دستِ من گیر که این دست ہمانست که من | بارہا در غمِ ہجران تو بر سر زدہ ام

دقیقی سمرقندی اوستاد منصور ست و طبعش در بندش خیالات پر زور ست دقیقی

دقیقی چار خصلت دوست دارد | بگیتی از ہمه خوبی و زشتی

لبِ یاقوت رنگ و نالهٔ چنگ | شراب لعل و کیش زردہشتی

بعد مردن بتو معلوم شود رنج حیات | رہرو آن لحظه بنالد که بمنزل برسد

حرف الذال المعجمه

ذکی منشی احمد حسین بن حکیم فضل حسین صفی پوری نواسهٔ منشی احمد علی رسا سلمه الله تعالے ذکی
متوسل این ریاست و نگارندهٔ این کتابت اند آین یک رباعی و یک قطعه از کلام فصاحت نظام ایشان ست رباعی

یک صاحبِ فیض در ہمه عالم بس | کسری در عدل و در سخا حاتم بس

آرایشِ ملک را قباد و جم بس | ما را بجهان شاهِ جهان بیگم بس

قطعه

آفتابِ اوجِ عزت ماہ انجم انجمن | ہست صدیقِ حسن نواب گردون بارگاه

خلعتِ زیبا ز نوابِ گورنر آمدش | کا طلسِ گردون نیرزد پیش او یک برگ کاه

وَه چه خلعت خلعتِ زیباتر از نسرین و گل | وَه چه خلعت خلعتِ رخشان تر از خورشید و ماه

ذره تاریخ دل پائی تعب ببرید و گفت | خلعتِ نوابِ والا پایه آمد بجاه

سید محمد صدیق حسن خان بهادر

سنه ۱۲۹۹ھ

حرف الرار المهمله

رابط مولوی عبد الاحد خلف ارشد مولوی محمد فائق صاحب انشاء فائق مشهور ست اگرچه قصبهٔ امیٹھی از توابع لکھنؤ مولد و موطنش بود لکن در شہر لکھنؤ نشو و نما نمود و در علوم رسمیه رابط

استعدادی داشت شرحی در حل غوامض ومشکلات وتبیین نکات واشارات وقائع نعمتخان عالی بکمال لطافت نوشته یادگار گذاشت در نظم ونثر فارسی از والد ماجد خود فائق بوده ودر ربط وضبط لآلی مضامین رنگین بقوالب جواهر الفاظ شیرین سحرکاری نموده سی سال کمابیش میگذرد که روعش رشتهٔ رابطه جسمم گسست از کلامش این دو بیت یادست ؎

طرفه صیادکنی رحم بحال بلبل ... گربه بندی برگ گل پروبال بلبل
شبی که چهرهٔ آن ماه رو نظاره کنم ... روم بسورهٔ اخلاص استخاره کنم

راضی شوستری مهد بساط سخن گستری ست ؎

خوش آنکه شب کشی وروز برسرم گوئی ... که آه این چه کس ست وکه کشته ست این ا

راضی فصاحت خان راز لیست ومضامین برجسته از بندش او راضی ـــ ؎

بندگی کیشم تمیز کعبه ودیر م کجاست ... دیده ام هرجا دری انجا سجودی کرده ام
در چه ساعت زنظر رفت که بی او چشمم ... روز روشن بشمارد چو منجم انجم
در وصل واشت این دل غمگین سرو راز و ... ای زندگی بجان تو مردیم دور از و

رباعی

هرگز نشوم از پی رفعت دلخون ... بر خاک فشاندار چو تیرم گردون
باگوشهٔ خود ساخته ام همچو کمان ... از خانه نیایم بکشیدن بیرون

راضی گیلانی کلامش مرضی ارباب سخندانی ست ؎

بخت گر در خواب یکشب همدم یارم کند ... دل طپید از ذوق چندانیکه بیدارم کند

راغب کلب حسین تبریزی دهانش درگلریزی ست ؎

صد نامه نوشتیم وجوابی ننوشتی ... این هم که جوابی ننویسند جواب ست

راغب میر یوسف از مردم اردبیل ست وخاطرش راغب نظم جمیل ؎

ای دل قرار گیر نه وقت طپیدن ست ... ای دیده خون مبارکه هنگام دیدن ست

رافت

رافت ابیاتش ہیوت لطافت ست

در عین شباب توبہ کردی رافت — کاری کردی کہ ہیچ کافر نکند

رافت شاہ رؤف احمد خلف الصدق شاہ شعور احمد متوطن شہر رام پور از اخلاف مقرب بارگاہ یزدانی مجدد الف ثانی حضرت شیخ احمد سرہندی مبرو مدتی در شہر بھوپال بارشاد و ہدایت مشغول بود و ہر یکی از رؤسای آن ریاست تعظیم و تکریمش بدرجۂ قصوی می نمود در سنہ ۱۲۴۹ بعزم حرمین شریفین دل از بھوپال برکندہ رخت بصوب ملک حجاز کشید و در سفر دریا بعمر چہل و ہشت سالگی در سنہ ۱۲۴۹ ہجری غریق بحر رحمت الٰہی گردید ناخدای جہاز در رویا بر جلالت شانش متنبہ شدہ نعش او در بندر لیس رسانید و زیر زمینش آسودہ گردانید ناظم سیر گوست صاحب دواوین فارسی و اردو و این چند شعر از کلام اوست

قدِ رعنای تو شعلہ چہ شعلہ شعلۂ سوزان — بود رخسار تو آفت چہ آفت آفتِ ایمان

بدیدم شب عجب عالم چہ عالم عالمِ ظلمت — چہ ظلمت ظلمتِ کاکل چہ کاکل کاکلِ پیچان

رباعی

حمدیکہ صدور عاشقان است سرور — شکریکہ قلوب عارفان راست حضور

رافت ہمہ لائقِ خدائیست کہ کرد — در خلوتِ جمع و جلوتِ فرق ظہور

از مثنوی ذوالبحرین

بحر و بر از گریۂ پر خون من — میدہد آرایشِ صحنِ چمن

دامن کوہ از دلِ سوزان بسوخت — آتشِ آہم دلِ عمان بسوخت

بچۂ اشکم دل و جان غرق کرد — دیدۂ من پردۂ من خرق کرد

ہای صد افسوس ہا زین ماجرا — مردم و آمد نہ دل آرام ما

رحمت

رحمت رحمت علی دہلوی ست و در طریقۂ شاعری سالک صراط سوی

من و رعنا جوان شوخی کہ چشم مست او رحمت — بکافر ماجرائی میزند راہِ مسلمانہا

در خور حوصلهٔ شوق نباشد جامی ‌ ‌ ‌ ‌ بهر ما وقف لوان کرد خمستانی چند

رحیم شاهزادهٔ رحیم الدین نبیرهٔ سلطان ٹیپو ست وشاهزادهٔ بشیر الدین توفیق از بنی اعمام او در ٹالیگنج کلکته بعزت وعظمت میگذراند ومصروف نعت سرائی سرور کائنات میماند هفت بندے باندازهفت بند کاشی درشان حضرت خاتم الرسل علیه السلام گفته ولآلی شاهوار مضامین نو آئین سفته بیتی ازان که بگوشش رسید ثبت گردید ؎

انچه از توقیر وعزت شد سلیمان را نصیب ‌ ‌ ‌ ‌ هم بفیض صورت تصغیر سلمان شماست

رزین نامش سید ناصر علیخان ذوالقدر بهادرست ورالیش رزین وافکارش بی بها درست ؎

رنگین که کرد پنجهٔ مژگانم اینچنین ‌ ‌ ‌ ‌ لعل وگهر که ریخت بدامانم اینچنین
دانم که مرگ هم نتواند خلاص داد ‌ ‌ ‌ ‌ دست جنون گرفته گریبانم اینچنین

رسوا درویش علی خراسانی درویشانه میگذرانید بگلگشت هندوستان جنت نشان آمده شهر بنارس را برگزید مدتی انجا آسود میرزا بلاقی شاهزادهٔ تیموری تعهد وتفقد حالش میفرمود بعد زمانی ازانجا رفت وراه وطن پیش گرفت ؎

از من ای طائر دل عزم رسیدن داری ‌ ‌ ‌ ‌ که چنین در قفس سینه پریدن دارے
چشم غمدیدهٔ من انچه زهجران تو دید ‌ ‌ ‌ ‌ شمهٔ گویم اگر گوش شنیدن دارے
یادت آمد مگر از قتل من خستهٔ زار ‌ ‌ ‌ ‌ که بدندان لب افسوس گزیدن دارے
دفتر عقل بشو از مئ گلگون رسوا ‌ ‌ ‌ ‌ اگر از قید جهان فکر رهیدن دارے

رشکی مولانا شرف الدین سبزواری از رشک ریاحین مضامینش آشفته خاطر گلهای بهاریست ؎

بعیب بیوفائی تا نگردد متهم یارم ‌ ‌ ‌ ‌ بهرکس میرسم شکر وفای یار میگویم
تیره بختی بین که نشناسی که افغان منست ‌ ‌ ‌ ‌ بعد عمری غافل ار گوشی بفریادم دهی

رشید گازرونی ست وکلام رنگینش رالباس بوقلمونی ؎

زفریاد سگت شبها مرا خون درجگر باشد ‌ ‌ ‌ ‌ مبادا بر سر کوی تو غیری در گذر باشد

رشید محمد رشید رشدوی ورین فن ازین سخن پیدا و پدیدست ع

شود از دیگران در خشم و بر من دامن افشاند　　غباری در دل از هر کس که دارد بر من افشاند

رشید خواجه رشید الدین وطواط بلخی از شعرای ماهر بود و قدرتش بر نظم از قصایدش ظاهر ع

خبر ورود من بعالم رفت　　آن جفاجو هنوز بیخبرست

رشیدی زرگر در صیاغت زر کامل العیار بود و مرشد ارباب هنر ع

هر که یکدم سر همصحبتی ما دارد ؎　　گر دم تیغ بود بر سر ما جا دارد

جز دم تیشهٔ فرهاد کزو خون میریخت　　هیچکس اشک فشان بر سر فرهاد نبود

رضا جغتای قانیست و کلام نغزش بدلها در ریشه دوانی ع

گویند مردمان بغم دیوانه میخورند　　دیوانه هم شدیم و غم ما کسی نخورد

رضا نامش میرزا سید رضاست و خیالاتش مقبول دلهاست ع

اشکم ببین ز دیده چه بیتاب میرود　　تا چشم کار میکند این آب میرود

رضا میر محمد رضا طوسی خوشنویست ع

رمید خاطرم از هر چه هست در عالم　　بغیر یار که او عالم دگر دارد ؎

بیابان بلا خاری ندارد　　که از دامان من تاری ندارد

رضی قاضی نامش رضی الدین اصفهانیست و در دار القضاء نظم فرمانش اذعانی ع

از خدا اقرب تو آن روز که میخواست قریب　　کاشش آزادی ما نیز تمنا میکرد

رضی رضی الدین نیشاپوری حسن پیرای شاهد معنی حقیقت بلباس الفاظ صوریست ع

چو رسی بطور سینا ارنی بگو و بگذر　　که نیرزد این تمنا بجواب لن ترانی

رضی میر مرتضی شیعی ناطقه اش را با نظم آشنائیهاست ع

برادرانه بیا قسمتی کنیم رقیب ؎　　جهان و هر چه درو هست از تو یار از من

رفیع اسمش رفیع الدین لبنانیست و بر باج افکار بلند رصید عنقای معانی

گفتم که غمزهٔ تو مرا کشت رحم کن
گفتا کنون چه سود که تیر از کمان گذشت

رفیع موسوم بمیرزا محمد رفیع ست رتبه اش در وقوف فنون معانی و بدیع عالی و رفیع

اولِ عشقِ تو اشکِ بحر سامان داشتم
این زمان چشمم بصد خونِ جگر تر میشود

سرم بعرش رسد گر زمانه بیمهر
بقصد آنچه بخاکم فگنده بر دارد

رفیق اصفهانی نامش ملا حسین ست و در دیدهٔ ارباب بصیرت سواد شعرش انسان العین ست

دل خوش شود ت ز مشکلِ ما
مشکل ز تو خوش شود دلِ ما

زدی روزم بتر امروز و از دیشب بتر امشب
چه خواهم کرد فردا گر بمانم تا سحر امشب

نه خود با من جفا آن بیوفا کرد
که با هر کس وفا کردم جفا کرد

مرا روزی گریبان چاک کردند
که آن چاکِ گریبان آفریدند

من و جورش که مخصوص منست این مرحمت ورنه
چه کار آید مرا لطفی که با اغیار هم دارد

خرقهٔ پشمین بهر نوع ست میباید فروخت
بادهٔ رنگین بهر نرخ ست میباید خرید

پیاله داد بدستم سبو نهاد بدوشم
مرید پیر مغانم غلام باده فروشم

گرفتم ز نادیدنت خون نگریم
چو با دیگری بینمت چون نگریم

بتغیر آن ماه را بی مهر و با من مهربان کردی
خلافِ عادتِ خود گردشی ای آسمان کردی

رفیقا اعلی شان کلام رندانه او از انداز کلام دیگران بالا ست

در کعبه اگر باده خوری جرم ندارد
اندیشه مکن صاحب این خانه بزرگ ست

رکن قاضی رکن الدین قمی دعویدار رکن رکین مملکت ابیات و اشعار ست

شرم بادای خون من در گردنت
یا ز خود یا از خدا یا از منت

روح قاضی روح الله قزوینی گلهای گلستان طبعش با کمال رنگینی ست

هزار سال ز مرگم گذشته بود اکنون
بمرگ خویش اگر بودی اختیار مرا

روحانی ابو بکر سمرقندی ارواح با آهنگ موزون او آرزومندی ست قطعه

مرد آزاده بگیتی نکند میل دو چیز — تا همه عمر ز آفت بسلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند — وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

روشنی همدانی روشنگر شبستان الفاظ و معانی ست ؎

در بزم از آن بپهلوی خودجا دهد مرا — تا راست سوی او نتوانم نگاه کرد

رونقی همدانی ست و ذاتش متصف بوصف همه دانی ؎

حرفت از شوق زبس با همه کس میگویم — با تو گر میخورم اول بعسس میگویم

ربیعی ملا عالم کابلی ملائی شیرین ادا خوش طبع موزون حرکات بود زمان بحث سخنها میگفت که از خنده هلاک بایستی شد در منتخب التواریخ برای او ترجمهٔ طولانی نوشته مولدش گلبهار نام دیهی از توابع کابل بود چندگاه تخلص خود بهاری میساخت باز دانست که یاد از نامهای کنیزکان میدهد تغییر داده ربیعی می نوشت آز وست ؎

شکست شیشهٔ غیرت بهر که بنشستم — گسست رشتهٔ صحبت بهر که پیوستم
برای کشتن من تیغ کین بکف برخاست — بهر که یک نفس از روی مهر بنشستم

رویت تخلص مولوی حسیب احمد خلف الرشید شاه رؤف احمد رافت شاگرد والد ماجد خود بود و در علوم متداوله فخر اب وجد نقاوهٔ خاندانی و مؤسس اساس معرفت سبحانی حضرت مجدد الف ثانیست مولد و منشاءش شهر رامپور ست باوجود حداثت سن در تلاش نکات برجسته او را نیکو سلیقه و شعور بود باوستادی فرمانروای ملک بهوپال نواب معلی القاب شاهجهان بیگم صاحبه ادامها الله بالاقبال امتیاز داشت در بهوپال بعین شباب بوبای عام ازین دار ناپایدار پنجم جمادی الاولی سنه ۱۲۹۶ هجری انتقال نمود آز نتائج افکار اوست ؎

شب که یاد حسن حیرت بخش او در سینه بود — هر فغان کز دل کشیدم جوهر آیینه بود
میل دل رم خورده بزلف تو مدام ست — این آهوی من صید گرفتاری دام ست
موی پیچیده بمکتوب فرستادم من — یعنی از محنت هجران تو چون مو شده ام

بجای اشک ز چشمم همیشه خون آید — ازین صدف همه یاقوت تر برون آید

باغ را دیدار تو از بسکه حیران کرده ست — غنچه دست از شاخ گل زیر زنخدان کرده ست

سوز عشق افسرده طبعان را دوا آمد دوا — آتش آب زندگی بخش ست شمع مرده را

در دلم یاد میان یار ست — کاسهٔ چینی من مو دار ست

چشم و دلم ز رویش با صد فراغ گشته — این هر دو خانه روشن از یک چراغ گشته

روی

روی از مردم ماوراء النهر ست و ناظم وحید الدهر ع

ز هر سو میرسد دردی و اندوهی و سودائی — کجائی ای اجل آخر تو هم سر بزن از جائی

رسوائی

رسوائی پسر حالتی یادگار ست پدر بیچاره مرحوم را از مادر بخطای زهر داد و بحکم خلیفة الزمانی از کشمیر بلاهور آمد تا کوتوال او را بقصاص رساند طبع نظم داشت از وست

تا غمزهٔ خونریز تو غارتگر جان ست — چشم ازل از دور بحسرت نگرانست

رهائی

رهائی از نسل شیخ زین الدین خوافی ست دیوانی دارد از وست

سفر کردم که شاید خاطرم از غم بیاساید — چه دانستم که صد کوه الم در راه پیش آید

بشکر آن دهن تنگ و ابروی چو هلال — چنان شدم که نیارد مرا کسی بخیال

ریاضی

ریاضی گلبانگش خوشتر از نغمات طیور ریاضی ست ع

من جدا از یار و یار از من جدا افتاده ست — اینچنین مشکل که من دارم کرا افتاده ست

حرف الزاء المعجمه

زلالی

زلالی اوگنجی ست و از زبانش صد گونه لطافت و حلاوت در زلال سخن سنجی غیر زلالی خوانساری ست و معادلش در خوش گفتاری ع

نخواهی کرد یاد از خار خار سینهٔ چاکم — مگر روزیکه گیرد دامنت خار سر خاکم

نه نکهتے نه گلے نی خزلشے از خارے — درین چمن بچه دل خوش کند گرفتارے

زهری

زهری نامش محمد جعفر ابن منشی کرم احمد ابن محمد زمان متولی از روسای خیر آباد مضاف

صوبهٔ اختر نگر اوده آباء کرامش از جانب سلاطین دهلی بر عهدهٔ تولیت سرکار خیرآباد منصوب و این عزیز را از بدو شعور کمال علمی مرغوب و مطلوب اکنون که در چمنستان سهی سالگی بهار شباب بر در جوش فرذهن ناقبش با عرایس ابکار افکار هم آغوش ست گرمی طبع گرمش کرهٔ زمهریر را کرهٔ نار نماید و رسائی فکر رسائش کمند اندیشه بر کنگرهٔ عرش برین اندازد از هفت کشور و هفت منظر سائل نثرش شاهد طبعش را بهر هفت توان دانست و ازین چند اشعار بجودت طبعش رسیدن میتوانست ٭

بوقت نزع آید گر ببالینم نگار من ٭ بتعظیمش چو بو از گل برآید جان زار من

تا نشستی و دلم بروز کتان ٭ شب مه من بر آمدی ای کاش

لوحش الله نزاکت بدنت ٭ که بکف شد رگ گلت نقاش

نمک حسن تا کند تاثیر ٭ زخم بر زخم و ناخنی بخراش

عوض یک نگاه خون ریزت ٭ از دل خود فروختم صد قاش

اگر خنجر گشد از نوک خامه ٭ بخون جوهر زند بر عرض نامه

غنچه دهانی نمکین خندهٔ ٭ حسن بشور نمکش بندهٔ

باهوشی ماه شکارش غلام ٭ مهر درخشان بجمالش نثار

فتنه گری فتنه فریبش نگاه ٭ از لب شیرین ز شکر باج خواه

مو کمر هوش ربائی پرے ٭ چون هنر از عیب سراپا برے

زینت لبنانی زینت افزای بزم سخن بخوش بیانی ست ٭ زینت

گر وعده دوزخ ست و گر خلد شاد باش ٭ بیرون نمی برند ترا از دیار دوست

زینتی استرآبادی در زمین شعر از حسن فکرش آبادی ست ٭ زینتی

بد خو مکن بوعدهٔ وصل اهل درد را ٭ بگذار تا بمحنت هجر تو خو کنند

زین خان گوکلتاش در عالم لفظ و معنی خوش تلاش ست ٭ زین خان

بیک شب چه عشرت توان کرد با تو ٭ تماشا کنم میخورم راز گویم ٭

زین خان کوکه در وادی نواختن سازهای هندی و وقت و سائر اقسام بی نظیر زمانه بود اگرچه حیثیات دیگر غیر از خط و سواد نداشت اما گاه گاه بیتی از و سر بر میزد ؎

آرام من نمید هد این چرخ کج خرام　　تا رشتهٔ مراد بسوزن در آورم

حرف السین المهمله

سابق نامش فریدون ست و دلهای سخن شناسان بکلامش مفتون ؎

هرچه دیدم من از ین دشمن جانی دیدم　　غیر دل روز جزا با دگرم کاری نیست
قاصد بخدا آن بت عیار چه میگفت　　قربان زبان تو بگو یار چه میگفت
با آن رخ زیبا که در آیینه نظر کرد　　خود نام خدا نام خدا میکند امروز

ساحر مجسم جودت و ذکا منشی غلام مینا از عشیرهٔ مخدوم زادگان کاکوری نواح شهر لکهنو بوده و در حدت طبیعت و رسائی فکر از اقران گوی سبقت ربوده تلمذش مصحفی را سرمایهٔ افتخار و شاگردیش قتیل را راس المال عز و اعتبار طبعی معنی آفرین و ذهنی وقت گزین داشت شاعریش مسلم الثبوت ارباب کمال است و کلام موزونش همه سحر حلال آن دوست و چه نیکوست ؎

ز باغ رفتی و افسرده شد چمن بی تو　　قبای گل شده بر دوش گل کفن بی تو
مراست کنج قفس خوشتر از چمن بی تو　　چراغ گور به از شمع انجمن بی تو
گل مزار مرا هر کسی که بو میکرد　　ز بس فسرده دلی مردن آرزو میکرد
بسوی قبله کوی تو سجده میکرد　　بآب دیدهٔ تر هر رگ وضو میکرد
ز بیم دشنهٔ تیز تو کلک صورت گر　　شبیه را دم تصویر بی گلو میکرد
ز خوشگواری آبی که خنجرت میداشت　　بیکدگر لب هر زخم گفتگو میکرد
ز بوستان گل تر چید و آشیانم سوخت　　یکی ز سنگدلیهای باغبان اینست

ساطع ملا ساطع کشمیریست و در اقلیم نظمش رتبهٔ امیری ؎

دل باختهٔ عشقم گفتم غم دنیا را　　تصدیع مکش مهمان من خانه کجا دارم

ندانم نقد دل از من که وزدید این قدر دانم | که در درگاه حسنش شانه آویزست گیسوی

سامع نامش ملا محمد احسن ست و سامعه را صلای بسماع کلامش از من ست

چکنم خاطر صیاد عزیزست مرا | ورنه از کشمکش دام بتنگ آمده ام

سامی سعد الملک قزوینی ست و فکرش در معنی آفرینی ست

شد فاش راز عشق من و کار از آن گذشت | کز بیم غیر بر سر آن کو توان گذشت

سبحانی نامش ملا کمال الدین ست و خودش صاحب رای رزین و طبع متین رباعی

در معرکهٔ جهان من شیدائی | چشمی بگشادم از سر بینائی
دیدم که درو نبود بیدار کسی | من نیز بخواب رفتم از تنهائی

رباعی

دوشینه زسوز گریه در تاب شدم | چندانکه زپای تا بسر آب شدم
دل از ستم تو سرگذشتی سر کرد | آسوده چنان شدم که در خواب شدم

سپهری میرزا بیگ برادرزادهٔ خواجهٔ سیاست مشهور بخواجه جهان ست و صاحب دیوان ست

دل غریب بکوی بلا گذارے کرد | غریب کوی تو شد بس غریب کاری کرد

از تبسم دفع زهر چشم خون آلود کن | کز نمک سازند شیرین چون بود بادام تلخ

چون لاله جام گیر سپهری بدور شاه | اکنون که گل شگفت و گلستان معطرست

سجاد سید محمد سجاد خلف سید اکبر علی طبیبی حاذق تجربه کار نیکوست وطن آبا و اجدادش و جای میلادش قصبهٔ موهان از توابع لکهنو باوجود صرف اوقات بمطب شبانه روزی گاه گاهے به نبض گیری سخن موزون می پردازد و برای تفریح طباع سخن طرازان از گلهای مضامین رنگین و فواکه نکات لطیف و شیرین مفرحی دلکشا و معجونی نشاط افزا مرتب میسازد و قانون سخن بدین آهنگ می نوازد ست

حبذا سرور دیجاه رسول عربی | ای فدایت دل و جان من و امی و ابی

رحم فرما که بعهدت بوجود آمده ام ؛ گرچه شاها تو وجودِ دو جهان را سببی
بسکه گفتار تو خوش آمده ای شاه عرب ؛ حرف زد با تو خدا هم بزبانِ عربی
جز دو ابرو شب معراج ندانم قوسین ؛ فرق کم بود ازین نیز بالله و نبی

سحابی اردستانی ابر مطیر طبعش در درافشانی ست ؎

کنون که دل ز تو کندم وفا چه فائده داد ؛ نوازشِ دل بی مدعا چه فائده داد

سخا سید سخاوت علی از سادات جونپور و جوانمردی خوش فکر ذی علم و شعور بود از وست ؎

گریه از بس گهرِ اشک بدامانم کرد ؛ در شبِ وصل تو شرمندۀ احسانم کرد
بی تو یک چشم زدن دیده بطوفانم داد ؛ انچه دشمن نکند هجر تو با جانم کرد
شمۀ از گلِ روی تو به بلبل گفتم ؛ آن تنک حوصله رسوای گلستانم کرد
زلف او بود سخا حاصل سرمایۀ عمر ؛ شانه آخر ز کفم برد و پریشانم کرد

سرمدی اصفهانی شریف ست چندگاه چوکی نویس اکبر پادشاه بود همراه شریف آملی در بنگاله بخدمتی متعین گردید طبع شعر دارد از وست ؎

تا تیغ نازِ آن بت مغرور شد بلند ؛ صد گردنِ نظارگی از دور شد بلند
می در سر و گل در بغل آئی چو در کاشانه ام ؛ بهرِ تماشا بشگفد خاشاک محنت خانه ام
تا بر سر کونین نهادیم قدم را ؛ دستی نبود بر دل ما شادی و غم را

سراج مولوی سراج الدین هرچند مولد و مسکنش فرید پور ست مگر اقامت ضلع مرشد آباد داشت از بدو شعور معمول و دستور در عربی و فارسی وارد و حرف موزون میزند و چراغ نظم تدبن و تیره روشن میکند ؎

حیران و سراسیمه منم در کویت ؛ امید بدل بسته که بینم رویت
بکشا بیکی عشوه گره از کارم ؛ بر بند گلوی من به بندِ مویت
من بتو مائل و تو مائل بهمان و فلان ؛ بخیالِ توام و تو بخیالِ دگری

سرور — سرور پنڈت لچھمی رام لکھنوی از زمرهٔ کشامره ست ونقود خزینهٔ خاطرش جید و سره ؎

بیتو جان برلبم و ذوق طپیدن باقیست | یک نفس فرصت و صد ناله کشیدن باقیست

سرور — سرور شیخ مراد علی لکھنوی از تلامذهٔ غلام همدانی مصحفی بود در ۱۲۴۰ هجری ازین دار الشرور بدار السرور رحلت نمود ؎

میکشد بر کشتگان شمشیر کین قاتل چرا | هر که خود بسمل بود می سازدش بسمل چرا
یار پرسید غمم ناله و افغان مددی | رفت از کار زبان دیدهٔ گریان مددی
آشیان در چمن دهر نه بندیم سرور | شاهبازیم و درینجا بشکار آمده ایم
این خط کافر که چون حجاج ظالم پیشه ست | مصحف روی ترا زیر و زبر خواهد نمود
سرور این راز اگر پرسی بپرس از بیدلان ورنه | چه آگاهیست از راز محبت فخر رازی را

سقا — سقا نام درویشی فانی مشرب ست از مریدان شیخ حاجی محمد خیوشانی ست خالی از جذبه نبود پیوسته در کوچهای آگره با شاگردی چند آب بحلق خلق خدا رسانیدی و دران حالت زبان او از اشعار آبدار تر بودی از آگره راه سراندیپ پیش گرفت و در راه سیلان فنا رخت هستی او در ربود سقی الله ثراه چند دیوان جمع کرده بود هر مرتبه که جذبه بر وغلبه میکرد دیکان یکان را می شست آزوست

اساس پارسائی را شکستم تا چه پیش آید | سر بازار رسوائی نشستم تا چه پیش آید
دل دیوانه را سرگشتهٔ روی تو می بینم | بهر سو بستهٔ زنجیر گیسوی تو می بینم
از گریه شدم غرق بخون جگر امروز | ای دل مدد از ناله مرا در و سر امروز
عشق آن گل پیرهن بازم گریبان میکشد | وه که چاک جیبم آخر تا بدامان میکشد

سلطان — سلطان تخلص سلطان قلم و نکته رانی خدیو اقلیم سخندانی شاهزادهٔ اعظم الدین برادر علاتی شاهزادهٔ بشیر الدین توفیق جگر گوشهٔ سلطان شکر الله ثمرة الفواد سلطان شهید ٹیپو ست سخنش لطیف و کلامش نیکو انچه بگوش رسید نقش صفحه گردید ؎

مژده که بر سر رسید چتر سحاب از هوا | چون خم می شد روان ابر پر آب از هوا

ابر سیه دل رسید لاله لبِ جو دمید — خاک بیکجا کشید آتش و آب از هوا
دل بهوا در فتد رسم ورع بر فتد — از رخ تو گر فتد طرف نقاب از هوا
از نم نیسان مدان کز دم سلطانست آن — بارد اگر در جهان در خوشاب از هوا
بسکه غمِ تو زدود آینهٔ سینه را — کرد خجل از صفا سینه ام آینه را
عشق تو ای مه لقا مایهٔ مهرم فزود — مهر تو نگذاشت جا در دل من کینه را

عشق آمد و آزمود ما را — غم بر سر غم فزود ما را
بگداخت دلِ حزین واز چشم — صد چشمهٔ خون گشود ما را
واسوخت بآه آتش آهنگ — هر خشک و تری که بود ما را
واشست بآب دیده از دل — هر نقش زیان و سود ما را
آینهٔ دل چو گشت روشن — حق ز آینه رخ نمود ما را
مژده بکشود یار و دید مرا — بر سر خار و خس کشید مرا
داشتم چشم مرهمی از دوست — چشم زخمی ازان رسید مرا
کرد از تیغ جور رای سلطان — شاهد کافرے شهید مرا

ما که خوشیم با غمش با خوشئ دگر چه کار — شادی صد هزار دل یک غم آن نگار بس
ز آتشِ آن روی روشن آب گلشن می برے — آب گلشن چیست تاب مهر روشن می برے
عمر مانند حباب ست تو هم میدانی — زندگی نقش بر آبست تو هم میدانی
چه دهی تو به مرا زمی و نی کاین اسباب — لازم عهد شباب ست تو هم میدانی
طبع من آتش و نظم آب و کلام دگران — درخور آتش و آب ست تو هم میدانی

سلطان محمد

سلطان محمد ساکن سنکلی موضعی از قندهار بود بشهر بد اون آمد و سیر کنان در اطراف میگشت بدکن رفت و در سالی که چهار پادشاه باتفاق جمعیت نموده ولایت بیجانگر بعد از جنگ عظیم و کارزار صعب فتح نموده و بتخانهٔ مشهور را که کان کفر بود شکسته سلطان محمد دران لشکر بود

غنیمت بسیار گرفته بازگشت و دیگر خبر او منقطع گردید آزوست ٥

زاهدا عرفان بدست سبحه و مسواک نیست | عشق پیدا کن که اینها داخل ادراک نیست
چون کنم تشبیه ابرویت بماه نو که من | هر سر موئی ز ابرویت هلالی دیده ام

سنائی حکیم ابوالمجد مجدالدین غزنوی صاحب حال و قال ست و حدیقهٔ او بر کمالش دال ٥

بازگشتم زانچه گفتم زانکه نیست | در سخن معنی و در معنی سخن ٭
بهرچه از راه وا مانی چه کفر آن حرف چه ایمان | بهرچه از دوست وا مانی چه زشت آن نقش چه زیبا
ناز را راهی بباید همچو ورد | چون نداری گرد بدخوئی مگرد
عیب باشد چشم نابینا و باز ٭ | زشت باشد روی نازیبا و ناز
آسمانهاست در ولایت جان | کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست | کوههائی بلند و صحراهاست

سودا نامش ملا علی اکبر ست و سودای شاهدان طبع اوش معنی رسان را در سر ٥

از چاک دل نظر برخ یار میکنم | سیر چمن ز رخنهٔ دیوار میکنم

سوزنی حکیم شمس الدین محمد سمرقندیست و از سوزن فکرش در اطلس نظم بخیه بندی هنر طبعش غالب و بیاوه سرائی غالبا راغب ست ٥

چار چیز آورده ام یارب که در گنج تو نیست | نیستی و حاجت و عذر و گناه آورده ام
تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ | بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ
بر آبگینه سنگ زدن کار ما و ما | تهمت نهیم بر فلک آبگینه رنگ

سیادت غیر میرزا جلال الدین سیادت ست و او را در خوش بیانی بر وی زیادت ست ٥

تا کی کشی آزار پی طبل و علم | سرگشته شوی در طلب خیل و حشم
تا چند چو فانوس خیال از پی هم | گردد بدل تو فیل و اسپ و آدم

سید سید فریدالدین عطاری شطاری گوالیاری از زمرهٔ سادات جعفریه و صوفیهٔ صافیه

و وظیفه خواران سرکار رؤسای بهوپال است و سلسلهٔ نسبش را بواسطهٔ شیخ محمد غوث گوالیاری بشیخ فرید الدین عطار اتصال و شیخ عطار را الا تبار از احفاد حضرت جعفر صادق سلام الله علیه و علی آبائه الکبار است در سنه ۱۲۸۵ هجری بشهر بهوپال برحمت حق پیوست در شعر مضامین صوفیانه چست می بست از وست

کردی نگهِ نازو بردی دل مارا / یکبار نگاهِ دگرای جان خدارا
اے ترک پری چهره اگر رو بنمائے / بخشم بر خت کشور تاتار و خطارا
عاشقش را عزو شانی دیگرست / محو ذاتش را نشانی دیگرست
بوستانِ بخزانِ عشق را / برگ و بار و باغبانی دیگرست
در رهِ عشقش خرامِ دیگرست / سیر این منزل بگامِ دیگرست
میکشِ خمخانهٔ تسلیم را / شیشه و صهبا و جامِ دیگرست
شهسوارِ عرصهٔ لاهوت را / مرکب و زین و زمامِ دیگرست

سیری خیرآبادی ست سیری مرغزار سخن بگام اوستادے سے

اگرچه فاش بگردِ سرت نمیگردم / ولی ببین که بگردت دلم همی گردد
رقیب تا نبر دپے بوادیٔ وصلت / بجائی پا همه جا سر نهاده می آیم

سیری میرزا محسن جرادقانی ست و نکته سنج لا ثانے

دل محمود شد اسیر ایاز / کار خود کرد عشق بنده نواز
مسیحا چارهٔ دردِ محبت را نمیداند / بیارید ای عزیزان بر سرم چشم بیمارے

سیری قاضی فقیهی خوش طبعی بود بهند آمده و بشرف زیارت حج اسلام مشرف گردیده و در علم عروض و قافیه و معما بی نظیر بود این رباعی از وست رباعی

سیری بحریم جان و دل منزل کن / قطع نظر از صورت آب و گل کن
جز معرفت اله هیچست همه / بگذر ز همه معرفتے حاصل کن

سیفا حکیم سخن فهم و سخن سرا است ع

مجنون خموش ناقهٔ لیلی بهر قدم | عرض نیاز او بزبان جرس کند

سیفی میر یادگارست و بسیف و سنان خامه و زبان در تسخیر ملک نثر و نظم کارش استوار ست

عاقبت سر ز گریبان تو بیرون آورد | بوی پیراهن یوسف ز جهان گم شده بود

حرف الشین المعجمه

شاگرا ظهوری شاعر اهل زبان ست و معدود در زمرهٔ نغز گفتاران ست

همچون جرس ز دوری یار یگانه ام | فریاد خیزد از در و دیوار خانه ام

شاه معروف بملا شاه بدخشی عارفی بود باکمال صاحب وجد و حال بخدمت شاه میر لاهوری قدس سره نیاز و ارادت داشت اشعار عارفانه یادگار گذاشت رباعی

از بستگی خویش اگر واگردی | بر وارسی خویش مهیا گردی

واگرد بگرد خویش مانند حباب | تا واگردی ز خویش دریا گردی

شاه مشهور بشیخ شاه نظر ست و از شمشیر نگاهش قلمرو معانی مسخر ست

یک جور را هزار دلیل آورد بعذر | یارب که دلربای کسی نکته دان مباد

شیون حافظ سید اکبر علی از مردم شاهجهان آباد در فن سخن سرائی استاد ست

کشتهٔ تیغ نگاه تو بخون می غلطید | جان همی داد و دگر زخم تمنا میکرد

شد بندهٔ کسی که گرفتش به بندگی | باید بحال زار زلیخا گریستن

شائق محمد جواد خان دهلوی ست و دستگاهش بر هر قسم نظم قوی در اواخر مائهٔ ثانی عشر از هجرت بعهد شاه عالم پادشاه دهلی بوده و از امثال گوی سبقت بوده

بحسن خط خوبت وارسیدم | خط ناخوان باین خوبی ندیدم

بر وفایم اعتمادش آنقدر حاصل شده ست | مصلحت با من کند گر بر جفا مائل شود

نی شکوه از رقیبان نی شکر یار دارم | کندم چو دل ز دلبر دیگر چه کار دارم

در دلم گرچه ز دستِ تو هزاران نیش ست | لیک همچون گل صد برگ بلب خنده انم
ربطِ کدوئی باده بطنبور لازم ست | پیوستگی بهم دو کدو را یکی ببین

قافیه ق

شائق خواجه فیض الدین معروف بخواجه حیدر جان ابن خواجه خلیل الله از قاطنین شهر جهانگیر نگر ڈهاکه طبعی موزون داشت و علم تلمذ اسد الله خان غالب می افراشت بست و چهار سال میگذرد که ازین جهان گذران گذشته این یک شعر از و رسیده

همین بس بود خونبها بعد قتلم | بفرما که از کشتگان من ست این

قافیه ن

شاهجهان تخلص جناب معلی القاب نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیسه معظمه الکه ملک بهوپال و حامیه حمی این دار الاقبال ملقب به نائٹ گرانڈ کمانڈر آف دی موست اکزالتڈ آرڈر آف دی اسٹار آف انڈیا ست هرچند تذکرهٔ شمع انجمن بذکر شریفش اقتباس لوامع قبول کرده لیکن بمقتضای ع هو المسک ما کررته یتضوع درین نگارستان سخن پرتوی از آفتاب جمالش وحرفی از کتاب کمالش بزبان خامه سپردن نقش تادیهٔ شکر بعض نعمتهای او بستن ست درین دور پسین که روسا اقلیم هند غالباً محو نیرنگ تماشای عالم اند و از غایت بدنظمی ممالک و دوری از علم و داد خلاف آدم ذات گرامیش سراپای عدل ست و قیافهٔ تقوی و فضل در سنه ۱۲۵۴ هجری متولد شد و اولاً در سنه ۱۲۶۳ و ثانیاً در سنه ۱۲۸۵ صدر نشین ریاست شد و در سنه ۱۲۸۸ هجری سنت عقد با والد ماجد بجا آورد و در سنه ۱۲۹۵ بمقام ممبئی درجهٔ نیٹی و تمغهٔ اسٹار بانستان شاهی یافت و در سنه ۱۲۹۲ تمغهٔ جدید در دار الامارهٔ کلکته از شاهزادهٔ ویلز ستاند این گزارش پیرا نیز درین هر دو سفر همراه بود نسب ایشان افغان میرازی خیل ست جد اعلای این ریاست امیر دوست محمد خان در سنه ۱۱۲۰ هجری وارد این الکه شد و بلدهٔ بهوپال را دار الاماره گردانید این شهر نو آباد از اقلیم دوم ملک هند ست طولش یکصد و یازده درجه و عرض بست و سه درجه یمن و تهامه و مکه در ابتدای این اقلیم و مدینه قریب بوسط او ست غایت طول نهار درینجا سیزده نیم ساعت و ربع باشد و گونهٔ مردمش میان سواد و سپیده گویند بانی نخستین او راجه بهوج والی اوجین معاصر آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم

بود بهندی بر آنگیر این شهر بست بهوج پالش میخواندند جیم از کثرت استعمال فرو افتاد بهوپال شد
پال در هندی آنگیر را گویند انگیر اینجا در طول چهار نیم میل و در عرض یک نیم میل باشد این
خطه سرحد گونڈوانه صوبهٔ مالوه واقع شده قلعه سنگین دارد و بحسب شمار سنه ١٨٦١ع سه هزار
و چهارصد دیهه آباد و هفصد و چهار قریه کم آباد داشت امروز اکثری ازان آباد گردید شهر خالی
جای ماند و بود شصت هزار تن ست و محاصل یکساله او زیاده بر سی لک روپیه شرقی او بلدهٔ
ساگر و جنوبی هوشنگ آباد و غربی ریاست اندور و شمالی علاقهٔ گوالیار ست بنای این دولت
از عهد بهادر شاه بن اورنگ زیب بوده و تا امروز عمر ریاست یکصد و هفتاد و سه سال میشود
امروز بتوجه و قدر شناسی رئیسهٔ معظمه دام ظلها اینجا مجمع اهل کمال از هر علم و فن ست که مثل آن
پیش ازین نشان نمیدهند و در زمان مستقبل امید ندارند تا مرضی حق سبحانه و تعالی درین میان
چیست و بلدهٔ قنوج که موطن والد ماجد باشد حالش در کتاب حجج الکرامه بتفصیل مرقوم ست
ملخصش آنکه مجد الدین فیروزآبادی منجملهٔ بلاد هند دو بلده را در کتاب قاموس ذکر کرده یکی دهلی دیگر
قنوج و ابو الفدا در مختصر خود بذکرش پرداخته عمران او از عهد قابیل اولاً و از زمان حام بن نوح
ثانیاً نشان میدهند و گویند که از مؤتفکات ست سرزمینش در اقلیم سوم واقع شده طول او
یکصد و پانزده درجه و پانزده دقیقه و عرض بست و شش درجه و پنجاه و نه دقیقه ست بیت المقدس
و شام و فلسطین و غیره نیز ازهمین اقلیم سوم اند و این اقلیم بعد اقلیم چهارم اعدل اقالیم ست و بالجمله
چنانکه پدر والا قدر از خاک پاک قنوج ست این بی هنر را مولد و مسکن بلدهٔ بهوپال ست که محل ریاست
جناب رئیسهٔ معظمه موصوفه باشد خصها الله بالاقبال و هرچند شعر و شاعری دون رتبهٔ والای
اوست که خود فرصت این افکار فضولش در شغل مهمات مملکت و فصل خصومات نیست و وظیفهٔ
لیل و نهار و قیام بصلوة و صیام و قراءت کلام ملک علام و عدل و داد جمهور انام و احسان و
انعام بر هر نزدیک و دور علاوه بر آن نشست اما بمجالست والد ماجد مدظله و برکات مرافقت ایشان
بنا بر توجه بمطالعهٔ کتب تواریخ و اسفار دینیه و وجود موزونیت جبلی احیاناً بسخن سنجی میگراید و گوهر

معنی نایاب را در رشتهٔ نظم با آب و تاب میکشد این چند اشعار از آفتاب عالمتاب طبع وقاد و ذهن خداداد اوست ؎

افتاد بخاکم گذر آن سرو روان را — من مرده خوشم زیست مبارک گران را
گر پهلوی این جمع بآتشکده ماند — دل با و دهمند صفت آتش نفسان را
ای چرخ چه کردی بسلیمان و سکندر — گز تو هوس عیش بود شاهجهان را
دیگر که کند در ره وحشت سفر ما — برخیز تو ای خار ره از رهگذر ما ٭
دست ازل آن روز که شمشیر تو میساخت — بگزاشت سر سنگ فسان جگر ما
وقت شرر افشانی آه آمده یارم ٭ — برقی بدرخشید ز جیب شرر ما
رخ تافته گیسوی سیه تاب نماید — شب جاگه روز بزاید سحر ما
رستیم شجروار بگلزار امارت — غیر از کرم وجود نباشد ثمر ما
ای شاهجهان مطلع اشعار تو نبود — خورشید بسفتند بسلک گهر ما
هر که بنشست درین راه نه آسان برخاست — در ره یار نشستیم که نتوان برخاست
تا ز خشم من لبی نکشاید بآرزو — کس پیش بنده نام نمکدان نمی برد
زنهار تا ورسی گل و ریحان بخاک من — ای دوست گل کسی بگلستان نمی برد
آتش نالهٔ در دم چمن باسی باد — حیف گر نالهٔ من یاد نگیری بلبل
گرچه این نغمهٔ آزادی تو نیز خوش ست — لیک خوشتر بود آهنگ اسیری بلبل

شباب حاجی محمد حسین شابی بود با زیب و زین ؎

بتمکینی روان سوی من غمناک میگردد — که تا آید ببالین استخوانم خاک میگردد

شجاع شجاع الدین محمود اصفهانی اشجع معرکهٔ شیوا بیانی ست ؎

نیست رشکم گرچه می بیند در رویش بسی — کانچه من می بینم از رویش نمی بیند کسی

شرر نامش میر کاظم ست و مضامین گرم را ناظم ؎

نمیخواهد دلم زخمی که با مرهم بود کارش　　　من و آسایش دردی که از درمان بود عارش

شرف مولانا شرف الدین کرمانی اگر بکلامش وارسی معنی شرفش دانی ؎

نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کویش　　　مبادا بوی او گیرد گل و غیری کند بویش

شرقی ملا شرقی قزوینی دلش شرق مهر رنگینی ست ؎

آزردگی اهل وفا پیش تو سهل ست　　　باید که دل بوالهوس آزرده نباشد

بیمار ترا کار رسیده ست بجائی　　　کز مردن او هیچکس آزرده نباشد

شریف میرزا شریف طهرانی قدرشناس شرافت معانی ست ؎

چشم یعقوب بره چشم زلیخا در پی　　　نکهت مصر درین بادیه سرگردانست

دل عبث لب بشکوه وا نکند　　　شیشه تا نشکند صدا نکند

شریف مولوی سید شریف حسن ابن مولوی نظام الدین مسقط الراسش دهلی و مقطع الالتفاتش فرخ آباد ست در وظیفه خواران نواب رئیس آنجا معدود بود و بموزونی طبیعت بعض احیان اشتغال بنظم اشعار هم می نمود و برادر کهترش شریف حسین منصب قضا ببلدهٔ بهوپال داشت از شرائف نتائج طبع اوست

برق یا صبح تجلی یا رخ زیباست این　　　ماه یا مهر درخشان یا ید بیضاست این

روز من یا شام هجر قیس یا گیسوی تو　　　یا سواد زلف لیلی یا شب یلداست این

مشتری یا زهره یا ماهست یا خور یا سحر　　　آینه یا لوح سیمین ست یا سیماست این

چشم سوزن یا گره یا نقطهٔ شک یا دهن　　　یا معما یا عدم یا رمز ناپیداست این

فتنه یا تیغ کشیده یا قیامت یا بلا　　　یا نهال گلشن جان یا قد رعناست این

شریفی بلخی در طب و موسیقی استعداد کامل و بمدح سلاطین بدخشان سرمایهٔ معیشت سیر حاصل داشت ؎

ازبسکه سینه تنگم از فغان پرست　　　گر تا بروز حشر بنالم همان پرست

شریفی تبریزی غالبا غیر شریف تبریزی ست نقود دار العیار ذهنش اشرف از دهدهی

ابریزی ست

گذشتم از سر و گفتم نیازم اینقدر ست | کشید پا ز من و گفت نازم اینقدر ست
کی غمِ عاشق ز سیرِ باغ و صحرا میرود | عشق تا با اوست غم با اوست هر جا میرود
ز گردون مرگ میخواهم حیاتم میدهد آری | فلک بسیار زین سان لطفهای بی محل دارد
گستاخ مگذر از سرِ خاکِ من ای رقیب | دارم هنوز شعلهٔ آهی که داشتم

شهاب ملا عبد الله قزوینی شهب سماء فکرش را کرامت دل نشینی ست

در آرزوی تو شوقم نگر که در شبِ هجران | اجل بکار خود و من در انتظار تو بودم

شعیب ملا شعیب خوانساری ست و بر مائدهٔ شیرین گفتارش خوانسامانی و خوان سالاری ست

با هر که حرف دوستی اظهار میکنم | خوابیده دشمن ست که بیدار میکنم

شغف آغا عبد الله قمی مشغوف حسن کلام ست و نظمش دلفریب خواص و عوام ست

بوصل یار رساندی مرا و حیرانم | که این بکار تو ای آسمان نمی ماند

شکیبی رازی ست و در زمرهٔ شکیبیانش سرفرازی ست

دارم دلی که دارد هر ذره اش هوائی | چون خرقهٔ گدایان هر پاره ز جائی

شمس خواجه شمس الدین جوینی فاضل اجل ست بر هر گونه اشعار قادر از قصیده و رباعی و غزل ست

یا ترا من وفا بیاموزم | یا ز تو من جفا بیاموزم
یا وفا یا جفا ازین دو یکی | یا بیاموز یا بیاموزم

شمس قاضی شمس الدین طبسی خراسانی از علمای عهد سلطان سعید بایسنغر و مشمول عواطف سلطانی بوده ست

از شرم خط غالیه بوی تو فتاده ست | در وادی غم با جگر سوخته آهو
آن زلف شب آسا و رخ روز نمایت | چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو
جانان دل محزون مرا چند برآرے | زنجیر کشان تا بسر طاق دو ابرو

از زلف سیاهِ تو مگر شد گرہے باز ... کز مشک بر آوردہ فلک تعبیہ ہر سو

شمس میرزا ضیاء الدین گیلانی استعدادش در علوم متداولہ علاوہ زباندانی ست در ۱۲۹۰ھ ہجری برای تنزہ وارد بھوپال گردید بعد زمانی ازانجا رخت بجانبی دیگر کشید آزوست ؎

اگر آن ماہ کنعانی کشاید روی زیبا را ... نہد بر جان این عالم دو صد شور زلیخا را

اگر از بہر جان بخشی کشائی لعل جان بخشت ... بیک گفتن خجل سازی دم قدس مسیحا را

ندیدہ اندرین عالم کسی خورشید و شب باہم ... بخورشید رخت دیدم عیان زلف چلیپا را

چنان شد شمس گیلانی کنون فانی ز عشق تو ... کہ نتوان گفت از عشقش دگر مجنون و لیلی را

شمسی شمس سماء معنی پروری ست و نیر برج سخنوری ؎

چشمان من برویت در عاشقی چنانند ... کز رشک یکدگر را دیدن نمی توانند

شمسی بغدادی ست در روشنی طبعش بکمال روشن سوادی ؎

زان دہان و زان میان بوس و کنار آرزوست ... نیست چیزی در میان و صد ہزارم آرزوست

شورش مولوی مسیح الدین ابن مولوی محمد ناظم خان بہادر صدر الصدور جہانگیر نگر ڈہاکہ جوانی خوش وضع موزون طبع بود اصلاح نظم بمشورہ ضیغم رامپوری می نمود در عین جوانی از دار فانی بعالم جاودانی رخت کشید این دو بیت از کلام نمکینش بگوش رسید ؎

در دل از ضبط نفس صد شعلہ رقصان کردہ ایم ... ما ز صرصر خانہ خود را چراغان کردہ ایم

دیدہ ما ہست صد طوفان آفت در بغل ... خندہ ہا بر گریہ ابر بہاران کردہ ایم

شوق عنایت اللہ فرید آبادی ہمہ تن شوق بکمال خوش خلقی و نیک نہادی ست ؎

ز ضبط نالہ نیارم بلب ولی ترسم ... کز اہل درد نیارند در شمار مرا

شوکتی محمد ابراہیم اصفہانی طرز گفتارش را شوکت فرمان خاقانی ست ؎

ز پارہ دل من ہیچ گوشہ خالی نیست ... کدام سنگدل این شیشہ بر زمین زدہ ست

شہاب شہاب الدین احمد بخاری شعلہ آوازش در گداز دلہا شہاب ناری ست ؎

بناگوشِ تو ای ترکِ سمن سیمای سیمین تن　　　سمن را خاک زد در چشم و گل را چاک پیراهن ف شهید

شهید تخلص مولوی حفیظ الدین احمد ابن سید نجم الدین برادر عمه زاد مولوی عبد الغفور خان
بهادر نساخ مولدش راجه پور در ضلع فرید نگر و دار الاماره کلکته منشاءش و مکسب علم و هنر بحسن
اصلاح کیهم نرائن رند دهلوی شاهد سخن برکرسی نظم جلوه گر میساخت و طرح دیوانی می انداخت
وقتی که بخاک مشهد خفت مسوداتش از دست برد زمانه بتاراج رفت این سه بیت از وی
یادگار مانده ؎

از گریۂ خود سر بدهم سلک گهر را　　　در زمزمه آرم ز سخن مرغ سحر را
باز آئی شهید از غم کلکته چه کاهے　　　کابش خور مقسوم کشد نوع بشر را
از نظم جهانگیر خود آراسته میکن　　　چون شاه جهانگیر جهانگیر نگر را

شیدا مولوی ابو الحسن وطنش فرید آباد ست. مرد لیست نیکو سرشت از قید و خود نمائی آزاد ف شیدا
در اشعار گاهی شیدا و گاهی حسن وا مینماید و چنین میسراید ؎

رفتم بطوفِ کعبۂ وافتادم اندر میکده　　　شوق تو از جائی مرا آورد در جائی دگر
قد و سرستی لعلِ تو حسن میداند　　　جرعۂ چند بکام کن و احسانی چند

شیدا میرزا رمضان بیگ دهلوی شیدای عروض و آشنای قافیه و روی ست ؎ ف شیدا

با خضر احتیاج نیفتد براه ما　　　جز عشق نیست پیر طریقت پناه ما

شیرین تخلص رضیۂ سلطان بیگم دختر سلطان شمس الدین التمش کلامش لطیف و دلکش ست ؎ ف شیرین

نادیده رخش چو مردم چشم　　　کردیم درون دیده جایش
من نام ترا شنیده میدارم دوست　　　نادیده ترا چو دیده میدارم دوست

شیری از ده کولو وال ست فطرتی بس عالی و وضعی هموار داشت کسب حیثیت در خدمت ف شیری
مولانا یحیی کرده و در وادی قصیده و قطعه گوئی گوی سبقت از اقران ربوده و دست فصاحت
دیگران بسته و مهر سکوت بر دهان ناطقه ایشان نهاده آز وست ؎

چنان فریفته شد دل جمال سلمی را	که با دلست بدر گشتگی تسلی را
دران دلی که توئی یاد دیگری کردن	درون کعبه پرستیدنست عزی را
بستم بنامه تار سفید واشارتست	کز دوری تو در رگ جان خون نمانده ست

حرف الصاد المهمله

صابر میرزا قادر بخش دهلوی از خاندان شاهی ست و بر نظم سخن قدرتش کماهی ست

رنجید زناله تو دل نازک حبیب — صابر خموش باش چه فریاد میکنی

صاحب فصیح الدین استرآبادیست و زبانش فصاحت و بلاغت را منادی ست

دوستان تا کی بکویش منعم از رفتن کنید — ترک رفتن چون نخواهم کرد ترک من کنید

صادق نامش حاجی محمد صادق ست وطبع روشن او پرتوی از صبح صادق ست

در خانه شکسته نگیرد کسی قرار — ترسم که رفته رفته غم از دل برون شود

چه شد گر غیر جا در بزم آن پیمان شکن دارد — دو روزی دیگر آن بیچاره هم احوال من دارد

زکویت می برد امروز فردا غیرت عشقم — اگرچه زندگانی بی تو دشوارست میدانم

صبائی ملا صبائی ست وانفاس مشک بیزش نسیم دلکشائی ست

گیرم که رود قاصد من سوی دیارش — با او که دهد نامه و پیغام که گوید

از شرم ابروان مه من هلال عید — خود را چنان نمود که کس دید و کس ندید

صبحی ملائی از قاطنان کشمیر بود و بصباحت بیان بر معاصران می افزود

چه پنهان گفت پیغام تو در گوش شنیدنها — که بر پای شنیدنها فتد از شوق دیدنها

صبوحی هروی صبوحی کش مصطبه طرز نوی ست

ضعف غالب شده از ناله فرو ماند دلم — دگر از حال من او را که خبر خواهد کرد

زیر لب دشنام ای نامهربان دادی مرا — کشته بودی از تغافل باز جان دادی مرا

صدر شیخ صدر الدین نیشاپوری صدر نشین دیوان تفوه نکات معنوی و صوریست قطعه

گر دهدت روزگار دست و زبان زینهار   دست درازی مجو چیره زبانی مکن
باهمه عالم ملاف باهمه کس از گزاف   هرچه بدانی مگو هرچه توانی مکن

فا صدقی — صدقی باصدق و صفا رتبهٔ کلامش والاست

عرق نشسته ز بندم برخ نکوی ترا   ز من مرنج که میخواهم آبروی ترا

فا صفیری — صفیری دہلی ست صفیر دلکش او صلای خرمی ست

ز پیام من جوابی نشنیده قاصد ما   دهدم باین تسلی که ندیده ام هنوزش

فا صفیری — صفیری قزوینی بلبل گلبن معنی آفرینی ست

چاره مرگ ست که از حیله بیمار شدن   نتوانستمش آورد بکاشانهٔ خویش

فا صلحی — صلحی مازندرانی ست و سخن طرازیش بکمال اصلاح الفاظ و معانی ست

صلحی تراکه طاقت روز وصال نیست   در حیرتم که در شب هجران چه میکنی

فا صوفی — صوفی ملا محمد غیر صوفی چغتائی ست صفا کیشان صومعهٔ دماغش را عالمی تماشائیست

چه سود زینکه عتاب تو خنده آلود ست   که زهر کارگر ست ارچه در شکر باشد

فا صیرفی — صیرفی قاسم همدانی ست و صراف رستهٔ بازار معانی ست

غنچه نگذاشت کارام دل بلبل کند   باغبان امروز گل را سخت بیرحمانه چید
جائیکه تو باکسی نشینی   کس با دگری چرا نشیند

فا صیقلی — صیقلی یزدی صیقل گر آئینهٔ هوشمندی و بخردی ست

روز وصال مدعی ہیچ بشب نمیرسد   سیر ستاره را چه شد گردش روزگار کو

حرف الضاد المعجمه

فا ضمیر — ضمیر تخلص پنڈت نرائن داس دہلوی ست و در ابیات و عبارتش مضامین لطیفه منطوی ست

صد شیشهٔ شراب ببزم طرب شکست   دلها ز دست محتسب بی ادب شکست
مستی چشم یکی سر خوشی بادهٔ یکی   نشئه آن بت بمیخوار دو بالا افتاد

تو و شوخی و تبسم بهزار ناز کردن　　من و عجز و جان فشانی ز سر نیاز کردن
چو خمار زور آرد چه خوش ست سوی ساقی　　پی جام باده دستی بهوس دراز کردن

ضیا ضیاء الدین محمد صابری ضیاء طبع روشنش در شبستان ابیات مصروف روشنگری ست ه

نه از ناز ست اگر حرفش بلب دیر آشنا گردد　　سخن را دل نمیخواهد کز ان لبها جدا گردد

ضیائی اردبیلی ست و رای بیضا ضیاء وی مخجل ضیای بیضای چرخ نیلی ست ه

خوش آنساعت که آید ترک من شمشیر کین با او　　رقیبان جمله بگریزند و من مانم همین با او

ضیغم حافظ اکرام احمد خلف حافظ قطب الدین در اخلاف هادی مسالک خدادانی مقرب حضرت سبحانی مجدد الف ثانی قدس سره معدود و تلمیذ و داماد شاه رؤف احمد رافت بود زاد و بومش رامپور ست و سیر و سیاحتش دور و دراز در اکثر فنون ماهر و بر نظم عربی و فارسی و اردو و ترکی و پنجابی و ناگری و پشتو قادر ست آزادانه زندگانی می نمود و مقید مذهبی نبود در ۱۲۶۸ هجری بضلع بریسال مبتلای پنجهٔ ضیغم اجل گشت و ازین واقعهٔ نامرضی غم بسیار بر دلها گذشت دفتر کلامش در جزودان عدم بپیچید و جز این یک بیتش سامعه نواز نگردید ه

پیمانه و مل ساقی و گل همنفس ما　　آسایش جان بازوی مرغ هوس ما

حرف الطاء المهمله

طالب مشهور به بابا طالب الفاظ و کلماتش مکمن لطائف معانی و شرائف مطالب ست ه

رباعی

زهرم بفراق خود چشانی که چه شد　　خونریزی و آستین فشانی که چه شد
ای غافل از آنکه تیغ هجر تو چه کرد　　خاکم بفشار تا چه دانی که چه شد

طالعی یزدی خوش خط نستعلیق نویس بود قدری طالب العلمی داشته در آگره صحافی میکرد

از وست ه

ساقیا چند توان خورد غم عالم را　　باده پیش آر که بیرون کنم از دل غم را

بغیر خود ترا ای نازنین همدم نمیخواهم — ترا میخواهم و غیر تو در عالم نمیخواهم
گر بصد درد دل از من سخنی گوش کند — بشنود قول غرض گوی و فراموش کند

رباعی

زاهد بصلاح و زهد خود دم میزند — عاشق بر دوست نقد جان می‌بازد
دارند امید نظر این هر دو ز دوست — تا دوست بسوی که نظر اندازد

طارم ملا علی محدث برادر ملا صادق علم حدیث در عربستان تحصیل کرده بغایت متقی و پرهیزگار بود دو بار بهند آمد و در ۱۰۸۱ه بجوار رحمت ایزدی پیوست بموافقت سلیقه طبیعت شوخ را بنظم اشعار کار میفرمود ه

تن خاکی چنان افسرده شد از داغ هجرانم — رود بیرون چو گرد از جامه گر دامن بر افشانم
درون روضهٔ جان قامتت نهال من ست — نهال قد تو نازک تر از خیال من ست
در میان مردمان چون نیست ما را اعتبار — همچو اشک خویش میخواهیم از مردم کنار

طاهر بخوبی درین فن ماهر ست و غیر مشهدی و اصفهانی و بخاری و هروی و دیگر مشاهیر از طواهر ه

من آن صیدم که خون خویشتن را در قفس ریزم — بر دگر پیش صیادم کسی نام رهائی را

طاهر هروی ست و از اوستادی صنعت وی زمین اشعارش گروی ه

گفتم به ازین فکر من بی دل و دین کن — در خنده شد و گفت که فکری به ازین کن

طاهر نامش محمد طاهر ست و کلام پاکیزه اش طاهر از عیوب باطن و ظاهر ه

در حضور غیر با من اینهمه دشنام چیست — ای بقربان تو من این لطف بی هنگام چیست

طبعی آغا قزوینی ست و در گلزار طبعش بهار رنگینی ه

نمیدهم بنگه رخصت نظارهٔ یار — درین زمانه بچشم خود اعتمادی نیست
تنها بدیده می نتوان داد گریه داد — چون ابر باید از همه اعضا گریستن ه

طبیب نامش میرزا عبد الباقی اصفهانی ست و نبض شناس اسقام الفاظ و معانی ست

ستم که روز ازل از من آسمان و زمین — محبت پدری مهر مادری برداشت

طبیب میرزا عندلیب در حفظ صحت کلام حاذق لبیب ست

گر بی‌تو بزم عیش ساغر زده ام — صد غوطه بخون دیدهٔ تر زده ام
چون دست سبوی باده مانده ست بجای کی — دستی که ز هجران تو بر سر زده ام

طرزی شیرازی ست و طرزش پسندیده در سخن طرازی ست

بحمد الله برنگی کشتهٔ شمشیر او گشتم — که در رشک اند فردای قیامت صد شهید از من

طلحه مروزی ست و باستماع نالهای دردانگیزش لب بدندان گزی ست

چون هجر کمر بست بجنگ دل من — در دامن صبر دید چنگ دل من
هان تا چه کنی تو با من ای صبر ازانکه — در گردن تست نام و ننگ دل من

حرف الظاء المعجمه

ظفر تخلص اورنگ نشین اقلیم سخنوری فرمانروای کشور زبان آوری خاتم سلاطین تیموری گورکانی متمم مملکت نامی هندوستانی ابو الظفر سراج الدین بهادر شاه پادشاه زینت بخش ارک معلی مینو سواد شاهجهان آباد که در ایام غدر هند فتنهٔ باغیهٔ عساکر انگریزی او را لسلطنت برداشته بود و بسیرای هند بعد ظفر بر بغات بر ظفر دست یافته خود بدولتش را در ۱۲۷۴ هجری به رنگون فرستاد و وی از انجا در سال یکهزار و دو صد و هفتاد و نهم از هجرت بصوب ثواب جنت الماوی انتهاض فرمود و عالمی را بفراق دائمی خود متالم و متحسر نمود اجلسه الله علی اسرة الجنان و توجه بتیجان الرحمة و الرضوان شاه ظفر دستگاه طبعی موزون داشت و فرق اعتبار شیخ ابراهیم ذوق دهلوی بمشورهٔ نظم با وی بکیوان افراشت در هر دو زبان اردو و فارسی لآلی آبدار می سفت و بحکم کلام الملوک ملوک الکلام هرچه میگفت نیکو میگفت دیوان اردوئی او در چهار مجلد مطبوع گردیده مگر کلام دری او هنوز لباس طبع نه پوشیده من کلامه

بتی سرکشی کافری کجکلاہے — برخ آفتابے برخسار ماہے
معطر کن مغز جان دو عالم — بعنبر فشانئ زلف سیاہے
بہر گام در راہ مہر و محبت — دو دیدہ بدنبال او دادخواہے
نہ در خاکساری چو من بینوائی — نہ در ناز و تمکین چو او پادشاہے
برم تحفۂ پیش او از کجا من — نہ در دیدہ اشکے نہ در سینہ آہے
فگند از سر لطف آن شاہ خوبان — ظفر بر من بی بضاعت نگاہے

ظہوری شیرازی ست و حسن کلامش را اجمال ظہور از مدح بی نیاز ست ؎
ہر زمان گوئی کہ از کویم برو جائے دگر — جان من جائی دگر می باید و پائے دگر

ظہیر الدین لاہیجی ظہیر موزونان سخن در معارک نکتہ سنجی ست ؎
نیافتم کہ سر رشتہ در کجا بندست — کہ آہ من بکشیدن نمی شود آخر

حرف العین المہملہ

عابد شیخ محمد عابد انصاری متوطن شاہجہان آباد ست و شاعری سلیقہ شعار و خوش خلق و نیکو نہاد ست ؎
بزم وصل دوش از دیدنت سیر چمن کردم — ترا در بر کشیدم یوسفی در پیرہن کردم

عاجز میر تا محمد سبزواری ست و باوجود سرفرازی بدیہیم سخن طرازی از لباس تفاخر عاری در عہد امجد علی شاہ ثریا جاہ در لکھنؤ ملازم رکاب انجم الدولہ بہادر میر آتش شاہے بود بعد تسلط انگیریزی بر آنملک و نہضت واجد علی شاہ خلف الرشید امجد علی شاہ بن محمد علی شاہ جانب کلکتہ از نزہت آباد لکھنؤ بسبزوار وطن خود رخش عود نمود ؎
این طرفہ پسر بین کہ زگل پیرہن استش — میگون لب و رخسار قمر سیم تن استش
آن کاکل مشکین کہ فتادہ ست بدوشش — صد ہمچو من دل شدہ در ہر شکن استش
از خوبی و از نازکی او نتوان گفت — صد یوسف یعقوب بچاہ ذقن استش

از هجر رخت روز و شبان عاجز و محزون ... مجنون صفت و در بدر و بی وطن استش

عارف شیخ بایزید بخارئی ست و برای معرفت محاسن شاعری اشعارش در آیینه داری ه

برابروی نهادم دل که در دین صنم گشتم شد ... بمحرابی شدم مائل که طاعت شد گناه انجا

ز جور و کینه هر چیزیکه میگویند ازو آید ... همین آئین مهر و رسم دلدارے نمی آید

نمی آید ز روئی ناز سویم یار ای عارف ... و گر آید چنان آید که پندارے نمی آید

عارف میر حسین لاهوری ست و در فن نظم معروف به برگزیده طرزی پسندیده طوری ه

چون نقش قدم بر سر کوی تو نشستم ... چندانکه مرا خاک درت جزو بدن شد

چه شد عهدیکه با من بسته بودے ... مرا یاد و ترا باشد فراموشش

چون مهر رخ دوست بمن سایه فگن شد ... من دشمن دل گشتم و دل دشمن من شد

عارف درویش مردی بود صفا کیش ه

دران روزیکه آمد ماه من از بندگی بیرون ... چسان آمد زلیخا یارب از شرمندگی بیرون

عارف یزدی ست و مضامین معرفت آگینش مبرا از ابتذال و دو ددی ه

مرا جان دادن از شوق تو آسان ... ولے نادیدن روی تو مشکل

عارفی شیرازی ست و عرفان نکات شعری را با طبعش همدمے و دمسازے ه

هر سنگ کز برائی تو ام دشمنان زنند ... بردارم و تحفه بر دوستان برم

عارفی هروی منظومهٔ مقاوله گوی و چوگان وی معروف ست و بسنجیده گوئی موصوف

در همان مثنوی بتوصیف اسپ چوگانی می پوید و چنین میگوید ه

چون گوی سپهر گردن بسته ... میدان میدان چو گوی جسته

هر بار که در عرق شدی غرق ... باران بودی و در میان برق

بگسیخته آذر از سم او ... آویخته صرصر از دم او

عاری قلندری صفاهانی ست و کلامش عاری از تکلف و تصنع در الفاظ و معانی ه

روزِ جزا اگر تو نیائے برابرم　　　آهی کشم که دود ز محشر بر آورم

عاشقی حسین علیخان ابن آغا علیخان از مردم عظیم آباد و روساء آن مکان نزهت نشان ست نشتر غم تذکرهٔ شعراء ما تاخر و ما تقدم بکمال بسط یادگار اوست و سخنش نیکوست ؎

عاشقی همچو لاله از دنیا　　　با دلِ داغدار آمد و رفت

عالم هروی ست و علمش بر دقائق شاعری محتوی ؎

گمانِ آن دهان مشکل خیالِ آن میان مشکل　　　میانِ این و آن مشکل مرا افتاد مشکلها

عالمی جردی آمش وار ابست و از جداول علمش باغ سخن سیراب ؎

داری هوس که غیر برائی تو جان دهد　　　آه این چه آرزوست مگر مرده ایم ما

آمد آن مه ز سفر جانب سرگشتهٔ خویش　　　آمد انیم عجب از طالع برگشتهٔ خویش

عالی مولوی امیر علی دهلوی ست و صاحب ذهن مستقیم و طبع مستوی ؎

شکایتی چکنم از بتان که خود دلِ من　　　همیشه دشمن جان ست در کنار مرا

عامی نهاوندی ست و در بر طبعزادگانش علی العموم خلعت دل پسندی ؎

مشبکی چو دلِ من دگر نخواهد یافت　　　اگر خدنگ تو آفاق را کند غربال

عباس شاه عباس ماضی اول اورنگ آرای مملکت ایران و خسرو عجم خوش بیانی ست و غیر نور العین شمع انجمن که آن شاه عباس ثانی ست ؎

دستی که در پیالهٔ حسنت شراب ریخت　　　دردی که ماند در قدحِ آفتاب ریخت

هر کس بجای خود سر زلفی گرفته ست　　　زنجیر از آن کم ست که دیوانه بر شده ست

عبائی عباء الفاظش دلبران معانی را قبا می زیبائی ست ؎

زلاک نیست باکم غمم آن کند هلاکم　　　که بمیرم و بکامِ دگران گذارم او را

هر شب کنم اندیشه تا دل ز تو بر گیرم　　　چون صبح شود روشن مهر تو ز سر گیرم

عبد الحسین حیثان خیالاتش سراپا زیب و زین اند ؎

بزمست گرمی آیم نه از اغیار می ترسم	ز خوی نازکت بیشتر هم و بسیار می ترسم

عبدالمولی

عبدالمولی اصفهانی ست و مدادش سرمهٔ دیدهٔ موالی سنجیده بیانی ست

چنین که تکیه بدستار یار دارد گل	دگر چکار بسرو برگ بهار دارد گل

عجز من و غرور تو شد آشنا بهم	رسم نو نیست الفت شاه و گدا بهم

رباعی

آسان بر آن نگار نتوان رفتن	بی دیدهٔ اشکبار نتوان رفتن

گردیست میان ما و جانان هستی	تا نشیند غبار نتوان رفتن

عبدالواسع

عبدالواسع جبلی غرجستانی از شعرای باتقدم ست و در توسیع دائرهٔ صنائع و بدائع لفظی و معنوی در نظم بر دیگران اقدم شاهدان مضامین عرب و عجم بخلاع فاخرهٔ الفاظش سرفراز و محسنات تازی و فارسی رابر طبعش ناز قصاید غرای او مشهوراند و در اسفار قدیمه و جدیده مسطور ست

در میکده رفتیم و دل و خرقه و سوگند	دادیم و نهادیم و شکستیم دگر بار

تا کرده ام بلالهٔ سیراب تو نگاه	تا کرده ام بنرگس پر خواب تو نظر

گاهی چو لاله ام ز وصالت شگفته روی	گاهی چو نرگسم ز فراقت فگنده سر

عبدالوهاب

عبدالوهاب معموری ست و بفیض وهاب بی منت دلش معمور از مطالب معنوی و صوری ست

پس از عمری که شب در خواب پهلوی تو جا کردم	ز پیش دیده ام غائب شدی تا چشم وا کردم

از آن قلاش در میخانه میخواهم درون آیم	که خود را هن می گردانم و بیخود برون آیم

عاکفی

عاکفی از شعرای گیلان ست در هیئت و نجوم مهارت داشته گاهی زبان بشعر میکشود ست

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر	باغ طربت بسبزه آراسته گیر

انگاه بران سبزه شبی چون شبنم	بنشسته و بامداد برخاسته گیر

عبیدی

عبیدی نامش عبید الله فرزند امین الدین احمد ست نسبش بشیخ شهاب الدین سهروردی می پیوندد و درین عهد مدرسهٔ جهانگیر نگرڈها که باهتمام رای رزنیش نقش هرگونه ترقی می بندد مولدش در قصبهٔ چیتوا مضاف بشهر میدنی پور ششم جمادی الاخره سنه الف و مأتین و خمسین از هجرت سید المرسلین اتفاق افتاد بعد سن تمیز بشوق کسب کمال رو بگلگتهٔ نهاد بجدت طبعی و رسائی ذهنی که داشت در اندک فرصتی از هر علم حظی وافی بر داشت و در بعض علوم کتب و رسائل نگاشت از معاینهٔ تصانیفش مثل طراز الازهار فی سیر الفلاسفة الکبار و تشحیذ الادراک فی حقیقة حرکة الارض و وجود الافلاک و درایة الادب فی لسان العرب و المناهل الصافیه فی مسائل جغرافیه بر مبلغ شان علمش توان رسید و بمطالعهٔ جرائد نثر و سفائن نظمش باید دید که زمین شعرش آسمان پیوند و کرسی نثرش عرشی ست بلند و لله درهٔ

ابلهی کو ز خدا غیر خدا را طلبد — خار از گل طلبد خسته ز خرما طلبد

تا بخورشید رخت دیده بدوزد گستاخ — دل دیدار طلب دیدهٔ حربا طلبد

کو رخ یوسف من بیند و نظمم شنود — هر کرا دل کف موسی دم عیسی طلبد

از پی خویش عبیدی دل شبها بسر شک — سر شوریده ز سودا دل شیدا طلبد

بوسیدن پای سگش وار دلب من آرزو — مس کردن خاک درش دارد جبینم ملتمس

جز در غم آن ماهرو لغوست اگر داری غلو — غیر از هوای روی او سهوست اگر داری هوس

خون که از دیده چکیدست شرابست امروز — دل شوریده نمک سود کبابست امروز

جای یک حرف چو در نامهٔ اعمال نماند — هر گناهی که کنم عین ثوابست امروز

اگر فلک نه خیال هلاک ما دارد — چراست نیزه بکف در فلک سماک نگر

چارهٔ کارم نیاید از کسی ای یار دوست — غمگسار و یار غار و چارهٔ کارم توئی

ای دل بیمار یار خویشتن دانستمت — آه از نادانیم در آستین مارم توئی

هیچ دانی جامه ات سرخ از چه شد ای سرخ پوش — زانکه هر دم اندرون چشم خونبارم توئی

از مثنوی مشرق الانوار

هست علاج از پی قلب سقیم بسم الله الرحمن الرحیم
درد دولت را نبود ای لبیب بهتری از اسم آلهی طبیب
نام خدا طرفه پزشکی ست هان وه چه پزشکی که مسیحای جان
سرور و سر حلقهٔ پیغمبران شاهِ عرب درهٔ تاجِ شهان
ختم رسل خاتم فصِ وجود ٭ گوهر تابنده بحرِ شهود

عبیدی

عبیدی جوانی نو رسیده بود چندگاه در لاهور این بیت او شور در هر طرف انداخت و باین تقریب حکیم ابو الفتح گیلانی تعریفِ او بسیار کرده بملازمت اکبر پادشاه بردبیت این ست ؎

متاع درد که پرسید تم نمی آزرد کرشمهٔ که بپرسید نش نمی ازرم

عتابی

عتابی عبد الوهاب فکرش دراری نظم را اصطرلاب ست ؎

ذوق جان بازی اگر اینست نخچیر ترا درمیانِ جان دهد جا چون الف تیر ترا
بتو چون رسد مریضی که ز فرط ضعف جانش ز دلِ فگار تا لب بهزار جا نشسته
خون شد دلِ خدنگ تو تا از تو دور شد او نیز رفته رفته بپهلوی من نشست

عذری

عذری تبریزی در فریاد حزینش شور انگیزی ست ؎

آمد بهار گل شد و نوروز هم گذشت گردِ سرت نگشتم و امروز هم گذشت

عزت

عزت نامش سیف الدوله احمد علیخان بهادر ست و هر دانه از دُر دانهای اصداف افکارش بی بها دُر ؎

بر فغانم اگر دهد گوشی ناله تا آسمان بخود بالد

عزتی

عزتی میرزا جانی شیرازی طبعزادگانش را در بزم عزیزان نکته دان عزت عالی نژادی ست ؎

نی صبر و نی قرار نه امید وصل یار چون من کسی بکامِ دلِ روزگار نیست
دور از انصاف ست برقِ آشیانِ من شدن مشت خاشاکی بصد محنت فراهم کرده ام

دل دامن تو در نفسی باز پس گرفت — کام تمام عمر دران یک نفس گرفت
شادیم از رهائی مرغان هم قفس — شاید یکی بباغ رساند دعائی ما
متاع هستئ از گریهٔ دمادم سوخت — بهار این چمن از قطرهای شبنم سوخت
نیافتم که غضب بود مدعا یا لطف — مرا تبسم و دشنام هردو باهم سوخت

عزیز الدین شروانی عزیز مصر سخندانی ست ہ

ندانم هیچ در گنجد که با ما آشنا باشی — دمی پیمان ما جوئی شبی مهمان ما باشی
عتاب از پیش برداری غبار از راه بنشانی — من از عالم ترا باشم تو از عالم مرا باشی

عذری درین زمانه مولوی حیدر بخش باین تخلص معروف ست و بموزونی طبیعت و سنجیدگی سجیت موصوف مسکن و موطنش قصبهٔ بهلول از توابع دار الحکومت لکهنؤ ست و درینوقت هفتاد سال کمابیش سن و سال اوست فارسی را بلب و لهجهٔ اهل زبان میگذارد و بر هر گونه نظم قدرت دارد با مولوی محمد یوسف علی صاحب متخلص بیوسف هنگام قیام لکهنؤ طرح گرمئ هنگامهٔ صحبت می انداخت و هر غزلی و قصیده و قطعه و رباعی و مثنوی تازه که برشتهٔ نظم میکشید نقل مجلس ایشان میساخت با اینهمه از اشعارش مصرعی هم محفوظ حافظهٔ شان نیست قصیدهٔ نعتیه که فی الحال درین شهر بهوپال هدیهٔ فرستاده اشعارش جسته جسته دیدنی و شنیدنی ست

جز مذاق اهل معنی در خرابات وجود — کام هر خامی چه داند لذت صهبائی من
نغمه پردازان شاخ سدره و طوبی بوند — سایه پرور همای همت والائی من
تا رخ از جلباب خلوت سوئی جلوت کرده ام — شد زیارتگاه مردم گوشهٔ الکائی من
کی نشیند در مقامات تجرد مشربی — گرد حرص و آز بر داماں استغنائی من
میشود در مجلس ارباب معنی مستدام — باعث تفریح دل نظم نشاط افزائی من
صلح کل با هر یکی از خاص و عام روزگار — خصلت خاص منست و سنت آبائی من
آمد از کان عدم نادر دکانی کن فکان — گشته زیب تاج امکان گوهر یکتائی من

می فشاند تیر گردون از ثریا هر سحر　　عقد مروارید دایم بر سر انشای من
زانکه شد در گلشن شان حبیب کردگار　　نخلبند محمدت طبع سخن پیرای من
سرمهٔ خاک در او آورد تا کی نسیم　　چشم در راه ست دایم نرگس شهلای من
گشته تا در مکتب تعلیم اسرار دو کون　　علم معنی پرور او تربیت فرمای من
کاربند نظم کی گردد در امضای امور　　عقل کل بی شورهٔ رای جهان آرای من
در فراق آن حریم رشک جنت چون بلال　　سر کشد صد نالهٔ درد از دل شیدای من
میکند بیدار دایم خفتگان خاک را　　چون صدای صور ثانی شور واویلای من
منزلش دورست عذری کی رسی با ضعف تن　　جز بایصال درودش نیست دیگر رای من
باد بر روح وی و بر آل و اصحابش درود　　خاصه بر هر چار رکن مرحمت فرمای من

عزیز

عزیز اعظم خان کوکه بجمیع اخلاق و انواع فضایل و هنر موصوف بود و بفهم عالی و ادراک بلند او کسی دیگر را از امرا نشان نمیدهند گاهی بشعر طبع آزمائی مینمود از وست

گشت بیمار دل از درد غم تنهائی　　ای طبیب دل بیمار چه میفرمائی
جان غم فرسود من شد خاک در راه وفا　　بیوفا یار طریق خاکساران را ببین

عسجدی

عسجدی مروی از معاصران فردوسی طوسی و مداحان سلطان محمود غزنوی غازی ست و بانشاد قصاید بدیعه بلیغه در معجز طرازی مطلعی از قصیده اش اینست

تا شاه خسروان سفر سومنات کرد　　کردار خویش را علم معجزات کرد

عشرتی

عشرتی بر عشرت نغمه پردازیش ولها حیفی و حسرتی ست

گه بت شکنم گاه بمسجد زنم آتش　　از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد

عشق

عشق تخلص امام الدین ست و کلامش عشق آگین ست

از عالم دل ست ز حالش خبر مرا　　منت نباشد از کرم نامه بر مرا
دل تنگ شد ز عشق بت صندلی قبا　　یارب رها کنی تو ازین درد سر مرا

ف عشق

عشق اسمش میرزا عبدالله ست واز راه ورسم کلام عاشقانه بخوبی آگاه ؎

سیل افتاده ست از پا تا خرابم کرده ست چو رصد خونابه آتش تا کبابم کرده ست

ف عشقی

عشقی عزیزالدین محمود کاشی ست واز زبان وله ترجمانش مضامین عشق فاشی ؎

شادم که دامنم سر کوی تو میکشد وین شادی دگر که ببوی تو میکشد

ف عشقی

عشقی شیخ وجیه الدین ابن شیخ غلام حسین مجرم عظیم آبادی ست ودر عشق عرائس موزون طبعزاد جاده پیمای مذهب آزادی ؎

یارب شهید خنجر خونخوار کن مرا یعنی که بسمل از نگه یار کن مرا

ف عشقی خان

عشقی خان از میرزادهای ترک ست از علم سیاق وقوفی داشته چندگاه میربخشی سرکار اعلی بود دیوانی پراز قصاید وغزلیات دارد از وست ؎

عکس چشم پرخمارت در شراب افتاده ست همچو مستی کز سرمستی در آب افتاده ست

غنچه از شوق لبت در صبحدم خندان نبود بلکه بهر دیدن روی تو چشم دل کشود

بوقت خط نوشتن میکنم از گریه تر کاغذ ز رشک آنکه بنویسد قلم نام تو بر کاغذ

ف عصمت

عصمت اسمش خواجه عصمة الله بخاری ست وعصمتیان سرادق فکرتش بحسن وخوبی محمل خوبان فرخاری ؎

ای هجر بیرحمی مکن دور از رخ یارم مکش گر من بکشتن لایقم باری چنان زارم مکش

بروز وصل همین کشت ذوق دیدارش کنون تصور آن روزگار میکشدم

سالها قد تو تا خامهٔ تقدیر کشید قامتت بود قیامت که چنین دیر کشید

بعد چشم تو مصور چو بابرو پرداخت شد چنان مست که بر روی تو شمشیر کشید

لاغری بین که در اندیشهٔ نقشم نقاش اینقدر ماند که تصویر مرا دیر کشید

نام مرهم بزبان که گذشت ست که باز زخم شمشیر که بر دل زده تیر کشید

ف عطا

عطا قاضی عطاء الله رازی ست ولطیفهایش سرمایهٔ جان نوازی ؎

زکارهای جهان عاشقی خوش ست مرا — وگرنه کار درین کارخانه بسیار ست

عطار

عطار شیخ فرید الدین عطار اصلش از نیشاپور ست و کمالات و فضائلش در آفاق مشهور از کملاء صوفیهٔ کرام بود و از ارباب حال و مقام دفاتر تذکره بمحامدش موشح و مشحون ست و صفات ذاتش از حد حصر بیرون پند نامه و منطق الطیر او متداول الایادی ست و بر ولایت و عرفانش آوازهٔ بلند منادی ولادت شیخ در سنه پانصد و سیزدهم بوده و شهادت وی در هنگامهٔ قتل عام چنگیز خان بسال ششصد و دهم قدس الله سره و افاض علی العالمین برّه و فیضه نماید ست

هر زمان شور دگر دارم ز تو — هر نفس لب تشنه تر دارم ز تو
خاک بر فرقم اگر جز خون دل — هیچ آبی در جگر دارم ز تو
دوشم خبرے ز دلبر آمد — رو مژده بده که دل بر آمد
گوشم چو شنید نام دلبر — فریاد و فغان ز دل بر آمد

عطائی

عطائے طهرانی ست و سینهٔ سخن گنجینه اش مفاض عطیات رحمانے ست

خویش را در جستنش رسوای مردم میکنم — تا تو پیدا میشوی من خویش را گم میکنم
درد عاشق را دوائی بهتر از معشوق نیست — چارهٔ بیمارے فرهاد را شیرین کند

عطائی

عطائی جونپوری ست و از دریاشی عطای طبعی وی در معمورهٔ سخن افزایش معموری ست

هر لحظه خطش خوبتر اندر نظر آید — همچون خط اوستاد که بینی بتامل

عظیم

عظیم بر طور سخن کلیم ست

خراش ناخن یار را دل ناشاد میداند — زبان تیشهٔ فرهاد را فرهاد میداند

علا

علا سید علاء الدین خراسانی ست جامع فضائل نوع انسانی . منظومهٔ ما مقیمانش اگرچه دستمال اطفال گردیده مگر در دیدهٔ ارباب بصیرت کاشف حال ارباب وجد و حال ست

ندانم آن گل خندان چه رنگ و بو دارد — که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد
بجستجوی نیابد کسے مراد و لے — کسی مراد بیابد که جستجو دارد

نشاط باده پرستان هوشها برسید — هنوز ساقی ما باده در سبو دارد

علوی خواجه علی قلی فراخانی ست و صدر نشین بزم شیوا بیانی ست

شهید عشق ترا برگزیدازان ایزد — که روز حشر شکایت ازو نمی آید

علی تائب آرایش رزین و فکرش صائب ست

فرهاد بهر گمشدگان دیار عشق — سنگی چو بیستون بسر ره نشان نهاد

علی شاه ابدال ست و علی الرتبه نزد شاهان خطهٔ فکر و خیال ست

من رند بی سر و پا زغم تو غم ندارم — زغمم تو آنچنانم که غمم تو هم ندارم

علی گیلانی ست و عالی معانی سخن سنجی و نکته دانی ست

نه کعبه دانم و نی دیر اینقدر دانم — بهر کجا که برد شوق منزلست مرا

علی ملقب بمیر مرتضی از امراء معتبر خانزمان بود چندگاه بداؤن در حوزهٔ تصرف خود داشت و بسمت فضیلت و حیثیات متصف بود آزاد ست

ای دل همه شب آن سگ کو خواب ندارد — از ناله و فریاد و فغانی که تو داری

عماد کاتب قزوینی در خوشنویسی از معاریف اعلام ست و جامع حسن خط و حسن کلام ست

بوسه بمن دادی و رنجیدهٔ — باز ستان گر نه پسندیدهٔ

عماد الدین شیرازی ست و عماد ایوان نکته پردازی ست

گفتم ای مه با رقیب رو سیه کمتر نشین — زیر لب خندید و گفت او نیز میگوید چنین

عمادی غزنوی ست و برای ایوان نظم رکنی ست قوی ست

آنکس که یار و دوست ترا خوار دار جهان — بی دوست می نشیند و بی یار میرود

تا قیامت شرح عشقت دادمی — گر کسی بودی که باور داشتی

عماره از متقدمین شعراست و مهندس ذهنش در عمارت ابیات رسا ست

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن — تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی

عمعق عمعق از قدمای شعراء ماوراءالنهر ست و سرآمد سخنوران آن شهر ــــــ سه

اگر موری سخن گوید وگر موئی روان دارد　　من آن مور سخن گویم من آن مویم که جان دارد
تنم چون سایهٔ موییست دل چون دیدهٔ موران　　ز هجر غالیه موئی که چون موران میان دارد
اگر با موی و با موری شبانروزی شوم همره　　نه مو از من خبر یابد نه مور از من نشان دارد
بچشم مور در گنجم ز لبس زاری و لبس سستی　　اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد

عنایتی عنایتی عبدالوهاب اصفهانی ست و ابواب سخن دانی بر رو لیش مفتوح بعنایت یزدانی سه

بجنازهٔ شهیدی که نه ضبط عشق دارد　　بشریعت محبت نتوان نماز کردن

عهدی عهدی شیرازی اقسام شعر از قصیده و غزل دارد و مدتی در گجرات با میرزا نظام الدین احمد بود بدهلی آمده بدکن رفت باز حالش معلوم نیست که چه روی داد این رباعی از وست سه

از خون لب شکوه‌ام اگر تر میشد　　از روزن دیده دود دل بر میشد
اشکم همه شعله زیر آتش میریخت　　آهم همه تاب داده اخگر میشد

عهدی عهدی تر شیزی ست و در عهد خود فائق بر اقران در قند بیز سه

زان پیش که قاصد خط آن سیمبر آرد　　جان صرف کسی شد که ز قاصد خبر آرد
آزان با محرمان پیوسته در مجلس سخن گوید　　که می ترسد کسی با او حدیث درد من گوید

عهدی عهدی قاضی عبدالرزاق خراسانی ست و با وجود شغل قضا با ناظمانش هم همزبانی سه

بیش ازین تاب غم عشق ندارم عهدی　　سینه بشگاف دل خون شده را دور انداز

عهدی عهدی قراگوئی عهدش با شاهدان سخن درست ست و مضامین سست از بندش وی چست سه

پیش بت امروز عهدی بر مراد خویشتن　　سجده‌ٔ کردم که صد جا پشت ایمانم شکست

عیدی عیدی اسیر خانی ست و گلهای اشعارش شگفته تر از ریاحین عید شادمانی ســـ سه

گاهی که خویش را ز غمت شاد میکنم　　افسانهٔ وصال ترا یاد میکنم

عیسی عیسی لنگ ست و انفاس رنگین جانفزایش با دم مسیحی هم آهنگ ـــ سه

زہشیاران عالم ہرکرا دیدم غمی دارد   دلا دیوانہ شو دیوانگی ہم عالمے دارد

حرف الغین المعجمہ

غافل نامش حاجی محمد اسمعیل ست وخود را غافل وانمودن برکمال ہوشیاری او دال دلیل ست

زشوق نامہ نویسم زرشک پارہ کنم   دلی کہ نیست تسلی درو چہ چارہ کنم

کار آسان نیست بی او زیستن   سخت جانیہا حساب دیگرست

غالب میرزا محمد حسین اصفہانی ست وغالب بر سرکشان سخن بہ تیغ لسانی ست

تپش دل مگر اظہار کند حال مرا   ورنہ کس نیست کہ گوید بتو احوال مرا

افسردہ دلی گشتہ زبس عام درین شہر   دیوانہ براہے رود و طفل براہے

غریب سبزواری ست وجہ اول کلام عجیب وغریبش بر زبانہا جاری ست

غریب مردم واز من نکرد یاد کسے   بہ بیکسی وغریبی چو من مباد کسے

خوشم بغربت از اندوہ بیکسے مردن   کہ نی غمین شود از مردنم نہ شاد کسے

غزالی محمد شریف انجدانی ست واز تارہای انفاس دام باف غزال غزل برجستہ معانی ست

بدست تا سر زلفش فتادہ ست مرا   عجب شکستگی دست دادہ ست مرا

غضنفر کابلی ست ودر معارک نظم شیر عرین کاملی رباعی

زارم نگہ کرشمہ آمیز تو کرد   درہم زدہ زلف فتنہ انگیز تو کرد

دل را بدونیم خنجر تیز تو کرد   اینہا ہمہ غمزہای خونریز تو کرد

غضنفری بسر پنجۂ فکر گیراد رشکار آہوان مرغزار دری ست

یارانہ با رقیب بسے گفتگو کنم   تا درمیان تفحص احوال او کنم

تا بفراق خو کنم صبر کجا قرار کو   وعدۂ وصل گرد بد طاقت انتظار کو

غلام مصطفی ابن سید محی الدین ابن سید نور محمد قادری حسینی الہ آبادی از اولاد سید شاہ محمد ابراہیم ابن سید فیروز موحد ست ومولوی شکر اللہ بن شاہ حجت اللہ الہ آبادی را کہ از اخفاد

محب الله اله آبادی بود بر ذمهٔ شان حق اوستادی ست و نیز زانوی ادب پیش مولوی
مراد علی شاگرد رشید مولوی امین الله مدرس مدرسهٔ کلکته صاحب قصیدهٔ عظمی ته کرده و فارسی
از میرزا امیر بیگ اله آبادی فرا گرفته درین زمانه بکشش آب و دانه مقیم شهر بهوپال ست
و ملازم بارگاه جناب رئیسهٔ معظمهٔ این دار الاقبال هر چند از انسلاک در سلک شعرا اجتناب مینماید
لکن احیاناً از زبانش کلام موزون بر می آید از انجمله ست ؎

زکاوش مژهٔ شوخ چشم حیرانم	که نشتری زند اندر رگ دل و جانم
نگاه لطف تو باشد رحیق جان بخشم	مذاق درد تو باشد بجای درمانم
فاخته کوکو زنان در یاد آن سرو بلند	عندلیب خوش نوا در ذوق دیدار بهار
در تلاش روزی و فکر معیشت صبح و شام	ق کو بکو آوارهٔ سرگشتهٔ در هر دیار
این نمیدانی که خلاق جهان رزاق خلق	از شمار روزی رساند مر ترا لیل و نهار

غنی میر عبد الغنی تفرشی ست و بگنجینه داری نقد کلام سنجیده دلش غنی و مدام از صهبای غنی
سخن در سر خوشی ؎

غنی از بت پرستی باز مانده	سر شوریده تقوی بر نتابد

غنی ملا غنی جوانی نورس بود مدتی در گجرات با خواجه نظام الدین احمد بسر برد اول خوفی تخلص غنی
میکرد خواجه تغییر نموده این تخلص داد در ملازمت جهانگیر پادشاه می ماند خالی از خوش طبعی
نیست از وست ؎

منم که غیر غمم اندوختن نمیدانم	تمام اشکم و وا سوختن نمیدانم
بنور خاطر اگر روشناس خورشیدم	چراغ بخت خود افروختن نمیدانم

غواصی یزدی ست و غواص بحور ذخار افکار بجدی ؎ غواصی

گر نه هر دم ز سر کوی تو امم اشک برد	عاشقی ها کنم انجا که فلک رشک برد

غوثی حسن گجراتی ست و زبانش را بفریاد سخن رسیدن همت جبلی و حسن ذاتی ؎ غوثی

سوی یار افسرده دل میروم و می آیم ‌ ‌ ‌ قاصد و نامه و پیغام نمیدانم چیست

غیاث نقشبندست و نقوش خیالش دلپسند ؎

بر دلم سبزهٔ خط تو گران می آید ‌ ‌ ‌ این بهاریست که از بوی خزان می آید

غیاثی استرآبادی ست و سخنش پیش نکته رسان از جور نافهمان فریادی ؎

نامت ز رشک پیش کسی چون نمی برم ‌ ‌ ‌ آیا سراغ از که کنم منزلِ ترا

شرمسارم ز رفیقِ شبِ هجران تا کی ‌ ‌ ‌ او گریبان مراد و ز دو من پاره کنم

غیرت میرزا محمد جعفر اصفهانی ست عروسان حجلهٔ دلش غیرت افزائی دلبران انگلستانی

افسوس که تا بوی گلی بود بگلشن ‌ ‌ ‌ صیاد نیاورد بگلشن قفس ما

شنیده ام که غمم را کسی بجانان گفت ‌ ‌ ‌ چگونه گفت غمی را که باز نتوان گفت

من در قفس ز شوق اسیری ترانه سنج ‌ ‌ ‌ صیاد در گمان که گلستانم آرزوست

چشمهٔ نوش ترا غیر بها نشناسد ‌ ‌ ‌ ور شناسد چو لبِ تشنهٔ ما نشناسد

حرف الفا

فاتح میرزا رضی از سیارکان سماء فکرش عالم خواطر مستضی ست ؎

هست در کوی یار خانهٔ ما ‌ ‌ ‌ لن ترانی بود ترانهٔ ما

مطلب ما دیگر و مقصود موسی دیگرست ‌ ‌ ‌ عاشقان را با نظر بازان نماند کارها

رسواست هر که شیفتهٔ گلرخان شود ‌ ‌ ‌ در پرده بوی گل نتواند نهان شود

فاخر بهبهانی سرمایهٔ افتخار ارباب نکته رانی ست ؎

باز از شراب غیر برافروختی چرا ‌ ‌ ‌ ما را بآتش دگری سوختی چرا

دردش سری برخنهٔ این خانه میکشید ‌ ‌ ‌ ای همنشین شگاف دلم دوختی چرا

فارسی ضیاء الدین خجندیست و کلام فارسیش را کمال ارجمندی ؎

شب تا بروز گار من و روز تا بشب ‌ ‌ ‌ نالیدن ست از غم تو یا گریستن

گفتی خود رو من نگرستی و برحقی | فرق ست از فشاندن خون تا گریستن

فارغ فارغ ابراهیم صفاهانی ست و در فکر موزونان فارغ از افکار سرای فانی ست

دوستان بهر خدا فکر من بیدل کنید | مهربان سازید او را یا مرا بسمل کنید

فارغی فارغی استرآبادی ست وصلایش بفراغ بال هنادی ست

پی نظاره ستاده ست جهانی بر هش | من در اندیشه که یارب بکه افتد نگهش

فارغی فارغی مولانا بادشاه تبریزی ست و از شاه بیت نمکین او شوریدگان در شور انگیزی ست

ترا در دیده جا دادم که از مردم نهان باشی | ندانستم که انجا هم میان مردمان باشی

فاروق فاروق فرق در راهی نظمش بفرقدان و عیوق ست

تو گرفتاریم ما را گریه کردن لازم ست | تو نهالی را که نشانند آبش میدهند

فانی فانی امیر نظام الدین علی شیر در معرکه شعر و سخن شیری بود و بس دلیر بوزارت سلطان حسین میرزا سرافراز و بنعوت حمیده ممتاز بود

ای شب غم چند دور از روی یارم میکشی | زنده میدارم ترا بهر چه کارم میکشی

با صد هزار دیده بگرد جهان سپهر | جویای آدمی ست ولی آدمی کجاست

رباعی

رفتی که چو آفتاب یکتا باشی | از پرتو مهر عالم آرا باشی

ناشاد گروهی که تو زایشان بری | آباد دیاری که تو آنجا باشی

فائض فائض گیلانی ست و از مبدء فیاض فیض مطالب عالیه بدلش ارزانی ست

نمیدانم ز منع گریه مطلب چیست ناصح را | دل از من دیده از من آستین از من کنار از من

فائض فائض نطنزی ست و کلام فیض نظامش همه معجزی ست

ز درد ما اگر آگه نه عجب نبود | بغرور حسن ترا از تو بیخبر دارد

فائق فائق نامش میر احمد ست و در خوش گفتاری فائق بر معاصران خود ست

بدرگهِ کرم آخر امید آوردم | سری بسجده ز پیری چو بید آوردم
دل سوختهٔ آتش حرمان ایاغم | جز پنبهٔ مینا مگذارید بداغم
هر روز میزند چو شفق جوش خون ما | موقوف بر بهار نباشد جنون ما

فتح الله قزوینی ست واشعارش فاتح ابواب جان گزینی ست

منکه چون نی ز غمت چهرهٔ زردی دارم | گر بنالم عجبی نیست که دردی دارم

فتوت میرزا نوری ست وکلام فتوت نظامش روشنگر دلها بلمعات معنوی وصوری ست

وفای وعده همین بس که در دلت گذرد | که آن اسیر ستمکش در انتظار من ست
ز شرم وعده خلافی مکن کنار از من | نیامدن ز تو و ذوق انتظار از من

فخر جرجانی از شاعران باستانی سخنش دلچسپ وفصیح ست مثنوی ویس ورامین او شیرین وملیح ست

خوش ست این نکته از گیتی شناسان | که باشد جنگ بر نظاره آسان
گل ونرگس نکو باشد بدیدن | ولیکن تلخ باشد در چشیدن
گناه بوده بهر دم نهفتن | بسی نیکو به از نابوده گفتن

فخر الدین رازی قدوهٔ اماثل وفخر افاضل ست واز کمال تبحر در انواع علوم با علمای عالمش لی انبازی واز غایت شهرت ذاتش را از تمدیح وتوصیف بی نیازی ست

اگر با تو نسازد دشمن ای دوست | ترا باید که با دشمن بسازی
گرت رنجی رسد مخراش ومخروش | توکل کن بلطف بی نیازی
وگرنه چند روزی صبر فرما | نه او ماند نه تو نه فخر رازی

فهمی استرآبادی مردی مستعد بود وفات او در دهلی شد از وست

رباعی

ای روی تو در عرق گل آب زده | زلف تو در بنفشه تاب زده
چشمان تو چون دوست در یک بالین | سر بر سر هم نهاده خواب زده

فتح الله
فتوت
فخر
فخر الدین
۴۲
فهمی

فدائی شهزادهٔ لاهیجی جانش فدای نکته سنجی ست ه

شوخی دل و دین برد بغارت ز فدائی — وین طرفه که میدانم و گفتن نتوانم ❊

فدائی میرزا سید محمد فدای کلامش والهای نیک و بد ست ه

کند خیال تو شرم از رخ نقاب هنوز — ترا حجاب ندیده ست بی حجاب هنوز

فدائی نواب اشرف الدوله بهادر ست و از نیسان طبعش دُرهای بی بها در تقاطر ه

زهمراهان نعشم شد چراغان بر سر خاکم — دل هر آشنائی سوخت از هر سو بحال من

بسرخی بر سر لوحم نویسید — درین تربت دلی خون گشته هست

فرد شاه ابو الحسن از مشایخ پهلواری ست و فردی فرید از برگزیدگان بارگاه باری ه

برنجی گر ز من تقدیر نو کن — خط پیشانیم تحریر نو کن

فروغ میرزا محمد علی طبع روشنش را با پریزادان سخن محبت دلی ست ه

محروم از وصل جوانان نه ز پیری ست — پیری چه زیان داشت اگر بخت جوان بود

بیاد چشم مخمور کسی در انجمن رفتم — گرفتم ساغر می بر کف و از خویشتن رفتم

فروغی میرزا محمد طهرانی ست و فروغ ضمیرش از این اشعار بینی و دانی ه

تو آن بتی که بتان جمله پای بند تو اند — سهی قدان همه محو قد بلند تو اند

فتادگان بهست را بسی سرافرازی ست — که پایمال سم نازنین سمند تو اند

فغان که همچو فروغی هزار خسته جگر — اسیر حلقهٔ گیسوی صید بند تو اند

فریبی آغا زمان از کیش طهرانی ست و زر دار العیار ذهنش دلفریب مایه داران سخندانی ه

نظر بزلف و رخ و خال نیست عاشق را — تو واقفی که سر رشته در کجا بند ست

خوش آرمیده قافلهٔ عمر ما گذشت — گردی نشد ز رفتن این کاروان بلند

ما را هوای گلشن و باغی نمانده است — ای بوی گل برو که دماغی نمانده است

فرید کاتب شاعری ماهر از تلامذهٔ انوری ست و فرید زمان در مداحان سنجری ه

شاها ز سنان تو جهانی شده راست | تیغ تو چهل سال ز اعدا کین خواست

گر چشم بدی رسید آن هم ز قضاست | کانکس که بیک حال بمانده ست خداست

فرزونی — فرزونی سبزواری ست و سرآمد نخل بندان ریاض سخن با فرزون گلکاری ه

گر دست رسم شوم بفرزونی ستم مکن | آخر چه شد اسیر تو شد بندهٔ خداست

این خواری از تو میکشم ای دل تو خون شوی | ورنه مرا بدوستی او چه کار بود

فرزونی — فرزونی میر محمود استرآبادی ست و بفرزونی کمال درین فن صدر مدرسهٔ اوستادی ه

شادم برستگاری روز جزا که هیچ | دوزخ بانتقام گناهم نمیرسد

فسونی — فسونی امام قلی بیگ شاعر سحر بیان ست و افسون کلامش دلهای عشق گزیده را درمان ه

سالها از گریه ام رفت و چو میخیزم زجا | لختی از دل با جگر می افتد از دامن هنوز

فصیح — فصیح معروف بنواب شاه فصیح الدین خان ست از رؤسای قصبهٔ امیٹهی مضاف صوبهٔ اوده ست طبعی لطیف و ذهنی شریف دارد و درین زمان بدان مکان آن شاه سریر عرفان کوس لمن الملکی می نوازد و نسبتش بمحمد بن ابی بکر صدیق رضی الله عنه می پیوندد و والد ماجدش نواب سعید الدوله محمد منهاج الدین خان بهادر مرحوم بوزارت شاه اکبر ثانی پادشاه دہلی ممتاز و جد امجدش منشی غلام باسط خان بعهدهٔ ریاست انشای دیوان گورنری دار الامارهٔ کلکته سرفراز بود و خودش در مملکت بیت السلطنت لکهنؤ بملازمت فرمانروایان آن سرزمین سرآمد روزگار مانده ناگاه بجاذبهٔ الطاف ربانیه خاک بر فرق دنیای دنی انداخت و دست به بیعت مولانا عبد الوالی فرنگی محلی قدس سره داده بتزکیهٔ باطن پرداخت مدتی بحکم سیروا فی الارض کرهٔ هند را به پرکار قدم تفرید پیمودی و در اثنای دوروگشت طالبان حق را راه هدایت نمودی اکنون در وطن بر وسادهٔ ارشاد و تلقین متمکن ست و محمد رشید الدین خان برادر کوچکش بملازمت این ریاست در ملک بهوپال متوطن از کلام بلاغت نشان فصیح فصیح البیان ست ه

شعلهٔ آه جگر در جان مضطر ریخت و سوخت | طائر من همچو ققنس آتش از پر ریخت و سوخت

در غمِ آتش رخان از کان دل ای دوستان — جسم زارم پارهٔ کبریت احمر بخت و سوخت
فلک سیاه زد و دودِ دل تباه من ست — سیاهیِ فلکِ نیلگون گواه من ست
سر نعشم گذر آن بیوفا کرد — حقوقِ دوستی با من ادا کرد
کامل فتد چو عشق کشد حسنِ ناز او — بر دوشِ مصطفا قدمِ بو تراب بود
لافِ محبت گر زنی پیدا کن اعضای دگر — چشمِ دگر گوشِ دگر دستِ دگر پای دگر
ترحم بر من ای بادِ سحر کن — ز حالِ زارم آن گل را خبر کن
زند خنجر نه او تا بر دلِ غیر — جگر را ای دلِ نالان سپر کن
ز بطِ خونِ کبوتر ریز ساقی — کبابِ سینهٔ مرغ سحر کن
ز رگهای گل باغ نزاکت — قلم ساز و رقم وصفِ کمر کن
وفائی نیست در عالم فصیحا — همین بهتر کزین عالم گذر کن
کاکل ست این یا سوادِ کشورِ سودا ست این — یا رگِ جان ست یا عمرِ دراز ما ست این
خاکپای گلرخان یا تاجِ فرقِ بیدلان — یا فصیحِ خسته جان یا عاشقِ رسوا ست این
فصیح یزدی اسفاری ست و بهار کلامش در بلاغت ریزے و فصاحت باری ہے — فصیح
غمهای مرده در دلِ ما زنده کرد هجر — گویا شبِ فراق تو روز قیامت ست
شهید رسم دیاری شدم که بعد از مرگ — طبیب بر سرِ بالینِ خسته می آید
چشمِ ترا ز مستیٔ ناز آفریده اند — زلفِ ترا ز عمرِ دراز آفریده اند
فصیحه از طائفهٔ نسوان نامش جمیله خانم ست و حسن کلام با حسن صوری و معنوی وی منضم ہے — فصیحه
جز خار غم نرست ز گلزار بخت ما — آن هم خلید در جگرِ لخت لخت ما
فصیحی اردستانی ست و فصاحت را با کلماتش پیوند روحانی ہے — فصیحی
کدام دل که بر و زخمی از خدنگ تو نیست — تو صلح گر نکنی کس حریف جنگ تو نیست
فضلی جربادقانی ست و حائز فضائل روحانی و نفسانی ہے — فضلی

تا کی از خوئی تو دل بار جفا بردارد　　آنقدر جور بکن که ستمها بردارد

حل سیکنم سیاهی چشم از پی مداد　　تا در لباس نامه بهبینیم روئی دوست

فضلی ملا فضل الله قزوینی پدر ملا مقصود ست از جمله آدمی زادها و اهل حرمت بود از وست ملا فضلی

دل در برم طپید مگر یار میرسد　　یا نامهٔ ز جانب دلدار میرسد

فضلی چو غنچه خلعت هستی بخود مپیچ　　ق　　بر چهره چین میفگن و دامن بخون مکش

چون گل شگفته باش و چو سرو از غم جهان　　آزاد باش و منت این چرخ دون مکش

فضولی بغدادی هر چند باین تخلص مشهور ست مگر از فضول کلام بفراسنخ دور ست فضولی

دلا عذرت چسان خواهم که هیچ از من نیاسودی　　دو روزی کاندرین محنت سرا مهمان من بودی

اگر میرم نخواهد کم شد آب از چشم نمناکم　　بهر سو چشمهٔ خواهد روان شد بر سر خاکم

فضولی نجفی فضولی را از مقالاتش بر طرفی ست فضولی

تا در دلت اندیشهٔ بیداد نیامد　　هرگز ز منِ دل شده ات یاد نیامد

یار ما را به ازین زار و حزین میخواهد　　به ازین چیست که ما را به ازین میخواهد

فغان لاله لاکجی پرشاد دهلوی ست و فریاد و فغانش بلرزه انداز دلهای قوی ست فغان

علاج درد دل از دلربا نمی آید　　وفا نشاید و غیر از جفا نمی آید

فغفور یزدی غیر فغفور لاهجی ست و صدرنشین دیوان سخن سنجی ست فغفور

خوشم که جلوهٔ برقی کند شکار مرا　　بدام شعله کشد دانهٔ شرار مرا

فکری غیاث الدین منصور در جملهٔ علوم کامل و ماهر ست و با اینهمه دلها را بسحر حلال ساحر ست فکری

صفای عارضش نقصان نگیرد از غبارِ خط　　نگردد تیره از گردِ یتیمی آب گوهرها

همچو من بیکس شهیدی هیچ کافر دیده ست　　صبح محشر هم دمید و خون من خوابیده ست

بود هر حلقه چشمی براهِ انتظارِ او　　سراپا دیده گردیده ست زنجیر جنونِ من

فکری محمد رضا بیگ شاعر خوش نواست و فکر آسمان پیمایش بمضامین عالیه رساست فکری

زسنگین رفتن تا بوتم از کوی تو میترسم — که یا بد مدعی رازی که در دل داشتم عمری
پنهان نتوان داشت زما صحبت دوشین — با جنبش مژگان تو در سینه خبر بود

فکری میرک خان ست و شبدیز فکرش را در مضمار مضامین رنگین جولان

ندیده قطرهٔ خون از جگر بر آورده — بدیدنِ تو دل از دیده سر بر آورده

فگاری قاضی احمد سبزواری ست و شور کلام نمکینش در دلهای فگار ارباب وجد ساری

شبها فگاری بیش ازین دردِ سر مردم مده — گیرم شنید آن سنگدل تاثیر کو فریاد را
رام شد با من بصد خونِ جگر ترسم که باز — دل بیک بیطاقتی بر هم زند کارِ مرا
بجز رقیب که در آرزوی مرگ من ست — کسی ز حالِ منِ ناتوان خبر نگرفت
ای فدایت جان من اکنون غم من میخوری — کز غمِ عشقِ تو کارِ من ز غمخواری گذشت
باین خوشم که سخنهای غیر در حق من — چو آه و نالهٔ من در حقِ تو بی اثر ست
نظر بروی نکو گر گناه خواهد بود — چه نامها که بمحشر سیاه خواهد بود
دل گهی فرمانِ من می برد خود کام از چه شد — داشت صبر و طاقتی بصبر و آرام از چه شد
میطپید پروانهٔ و در اضطراب مردن ست — تو هنوز ای شمع بی پروا تغافل میکنی

فنائی نامش شیخ احمد ست و از فنا و محو هستیش در نظم بقای نامش تا ابد

افتاده بپا زلف بمن سائی تو از چیست — دیوانه منم سلسله در پای تو از چیست

فنائی میر علی اصغر مشهدی ست و نغمهای دلکش او بصماخ ارباب ذوق نوای بیخودی

غبارم کن خدایا در رهی کان مه گذر دارد — مگر دامن کشان روزی مرا از خاک بردارد

فنائی چغتائی اصیل زاده بود سفر بسیار کرده و بزیارت حرمین شریفین مشرف گشته و شمشیر نمایان زده اول خطاب خانی داشت بنا بر صد و بعضی امور از ان مرتبه افتاد روزی چند در بند بود بعد خلاص بدیوانگی افتاد و دست جنون او را کشان کشان بصحرائی برد که کس نشان نداد و صاحب

دیوان ست وشعرش ازان قبیل ست که میرزادگان چغتائیه خراب آن روش اندازوست

رسد هر کس بمقصودی زیارب یارب شبها	چرا مقصود من حاصل نشد یارب زیاربها
نگویم بجز تشریف قدومت خانهٔ دارم	غریبم خاکسارم گوشهٔ ویرانهٔ دارم
تا گل روی تو از بادهٔ گلفام شگفت	باده از عکس گل رویتو در جام شگفت

فوقی یزدی هزال ست وغلبهٔ میلش بلغو و هزل ساتر فضل و کمال دیوانش از کلام رندانه و لوطیانه مملو والنادر کالمعدوم دروی سخن نیکو ست

بظاهر خندهٔ بر ریش دوران میزنم اما	گل فصل خزانم خاطر خرم نمیدانم
مرا قیامت مردن بصورت دگرست	مسافران عدم انتظار ما ببرید

رباعی

تا نیست نگردی ره هستت ندهند	وین مرتبه با همت پستت ندهند
چون شمع قرار سوختن تا ندهی	سررشتهٔ روشنی بدستت ندهند

فوز حافظ علی حسین بن حافظ محمد صادق لکهنوی تحصیل حیثیات از خدمت مولوی عبد العلی فروغ و حکیم محمد احسن حاجی پوری و مولوی عبد الصمد پشاوری سلمهم الله تعالی نموده و مشق کتابت نسخ از منشی اشرف علی اشرف ساکن گسمنڈی مضاف لکهنؤ کرده و خط نستعلیق از منشی عبد الکریم لکهنوی فرا گرفته حافظ کلام الهی و قاری احادیث ختمی پناهی و ملازم ریاست بهوپال و کاتب تفسیر فتح البیان ست هرچند شغل شاعری ندارد اما احیاناً بنظم می پردازد این چند اشعار و یک قطعهٔ تاریخ ازوست

بسکه وقف سوختن افتاده اندر بزم یار	هست جان عاشق خونبار شمع انجمن
رحم بر خاکستر پروانه کز بهر تو سوخت	کس نمی بیند چنین آزاد شمع انجمن
وصالت وعده فرما با دل امیدوار ما	کشد تا چند جور هجر تو جان نزار ما
تمنای می لعل شکر افشان بدل دارم	نخواهد کرد صهبای عنب زائل خمار ما

قطعه

یافت چون نواب صدیق الحسن | خلعت رخشان چو مهر تابناک
از ملک اهل زمین راشد ندا | آسمان نازد باین تشریف پاک

سنه ۱۲۸۹

فهمی اسمش دیانت حسین ابن شیخ هدایت علی نونهال خطهٔ بهار است و چمن طبعش باغ و بهار بشاگردی عبد الغفور خان بهادر نساخ ممتاز و در فارسی وارد و سخن پرداز نکته فهمی فهمی ازین — فهمی

اشعار فهمی

سیه بختی عشاق حزین را | سواد زلف خوبان نام کردند
بروز اولین زهراب غم را | بکام فهمی ناکام کردند
در هفت فلک زنیم آتش | آهی اگر از درون بر آریم
منت نکشیم چاره گر را | دلدادهٔ درد عشق یاریم
صیاد بهر یک قدمے دام فگنده ست | ای وائی بمرغے که پر و بال ندارد

فیض محسن کاشی ست و جل فکرش بخوش تلاشی — فیض

یا من بودی منت نمید انستم | یا من بودی منت نمید انستم
رفتم چو من از میان ترا دانستم | تا من بودی منت نمید انستم

فیروز کابلی خانه زاد میرزا محمد حکیم بود اصلش از طائفهٔ لنکاه ست خالی از طالب العلمی ناقص و حظی نبود فی الجمله در موسیقی وقوفی داشت و طنبور را بطور تازه می نواخت در سخن فهمی طبعش خالی از شوخی نبود اکثری از دواوین متقدمین و متاخرین را دعوی میکرد که جواب گفته ام تا چه یافته باشد مگر دران عالم شهرت یا بد از وست — فیروز

غیر منظور نظر ساخته یعنی چه | بنده را از نظر انداخته یعنی چه
کس ندیدیم بدور تو باین حسن و جمال | قیمت حسن برانداخته یعنی چه
علاج این تن بیمار چیست جز مردن | برو طبیب مکن رنج خویشتن ضائع

قاآنی

حرف القاف

قاآنی قاآن قلمرو شعر و سخن خاقان خطهٔ کلام فصیح و بیان روشن حکیم میرزا حبیب فرزند میرزا ابوالحسن متخلص بگلشن ست و خاک پاک شیرازش مولد و موطن در عمر هفت سالگی گرد یتیمی بچهره اش نشست و بهدایت لیاقت فطری در سن تمیز رخت بعزیمت خراسان بست و دامن شوق تحصیل علوم بکمر زده از هرگونهٔ علم و هنر قسطی وافی بر داشت و بموزونی جبلی در همان عهد صبا ناطقه را مصروف نظم و نثر میداشت تا آنکه درین طریقه از سخن سنجان عهد بسابق الاقدامی شهرت گرفت و آوازهٔ خوش کلامیش بمسامع مجامع بارگاه شاهزادهٔ شجاع السلطنت حسن علی میرزا رفت باحضارش امر فرمود و منسلک زمرهٔ ندمای خاص نمود بعد زمانی بتقریب احسن در حضور پادشاه جم جاه فتح علی شاه رسانید و بخطاب مجتهد الشعرا مخاطب گردانید و پس از شنقار آن شاه عالیجاه واریکه آرائی محمد شاه پادشاه اورا بخلعت تقرب سلطانی نواختند و به لقب حسان العجم ملقب ساختند بالجمله بر جمله اقسام نظم بکمال طلاقت قادر و از فن شاعری بخوبی ماهر ابیات مقطعاتش قطعات خیابان باغ از ریاحین مضامین عطرآگین لخلخه سای مشام سخن سنجان و گلزمین قصایدش فضای مرغزار و راغ از گلهای نکات رنگین نظر فریب مناظر نکته فهمان کلمات وحشیانه از لطف تالیفش مانوسانه معانی بیگانه از بیان ساحرانه اش یگانه مطالب سست بستهٔ پیشینیان از بندش متین او چست الفاظ بی ربط نادرست گذشتگان از حسن ترتیبش مربوط و درست مهارتست در قصیده گوئی بحدی دارد که از غزلیاتش انداز و ادای قصیده می بارد در سنه ۱۲۷۰ هجری قاآن جانش از سلطنت اقلیم جسد دست کشیده و بسال هفتم ازین واقعه کلیات نظم و نثرش در معمورهٔ ممبی روحی بقالب طبع دمیده از وست

عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را | پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را
خلق را لب بر حدیث جامهٔ نوهست و من | از شراب کهنه میخواهم لبالب جام را
هر کسی شکر نهد بر خوان و بر خواند دعا | من ز لعل شکر بنیت طالبم دشنام را

عود اندر عید میسوزند و من نالان چو عود … بلی بتی کز خال هندو ره زند اسلام را

حیران کند جمال تو ماه دو هفته را … خجلت دهد رخ تو گل نو شگفته را

خاکم بسر که آب دو چشمم بسان باد … گرمی فزود آتش عشق نهفته را

ضحاک وار کشته بسی بیگناه را … بر دوش تا فگنده دو مار سیاه را

حیران ز زاهدم که بر آن روی چون بهشت … از ابلهی گناه شمارد نگاه را

چه غم ز بی کلهی کاسمان کلاه من است … زمین بساط و در و دشت بارگاه من است

برون نه یک قدم قاآنی از خویش … که از قید دو عالم میتوان رست

تبه شد حال دل قاآنی از اشک … ز جوش سیل ویران شد عمارت

ز دلربای چشمش شراب مست شود … دران زمان که می از شیشه در ایاغ کند

مگر که مسکن دلهاست زلف مشکینش … که هر کسی دل خود را دران سراغ کند

ز جان شاکر ز نفرین اوست قاآنی … تو عندلیب نگه کن که مدح زاغ کند

چون ابر در فراق تو از بس گریستم … در چشم من چو چشمهٔ خورشید نم نماند

غم عشق تو آزادم ز غمهای جهان دارد … بدان غم کرده شادم خدایت شادمان دارد

موی تو بر روی تو عبیریست بمجمر … خال تو بچهر تو سپندیست بر آتش

زاهدم گفت ز دین شرم کن و باده مخور … می حرامم بود ار بی خبر از دین دارم

جام می ده که ترا عرضه دهم راز جهان … که من اندر دل خود جام جهان بین دارم

بجرم عشق تو گر میزنند بر دارم … گمان مبر که ز عشق تو دست بر دارم

مگو که جان مرا با تو آشنائی نیست … که با وجود تو از هر چه هست بیزارم

گر بدانم در بهشتم میبرند … کافرم گر پا کشم از کوی تو

پای قاآنی رسد بر ساق عرش … گر نهد سر بر سر زانوی تو

صد خرمن جان را بیکی جلوه بسوزی … صد کوه گران را بیکی غمزه بکاهی

مارا ارنه بگنجت از چیست پاسبانی   ابر ارنه بجهرت از چیست پرده داری
شب وصال تو دانستم از چه کوتاه ست   تو خود ستارهٔ روزی چو پرده بگشائی
تا چند سرائی که چنین ست و چنان ست   آن را که بجز نام دگر هیچ ندانی

رباعی

آن نرگس مست فتنه انگیز نگر   آن خنجر مژگان بلاخیز نگر
در عهد ملک که باده مستی ندهد   اندر کف مست خنجر تیز نگر

رباعی

گاهی هوس بادهٔ رنگین دارم   گاه آرزوی وصل نگارین دارم
گه سبحه بدست و گاه زنار بدوش   یارب چه کسم کیم چه آئین دارم

قاسم علی
قاسم علی قصه خوان طوسی ست و دلش را بموزونی کلام مائلی و بانوسی ست ه
چو توئی نبوده هرگز بوفا و مهربانی   بتو هیچکس نماند تو بهیچکس نمانی

قاسمی
قاسمی مازندرانی ست و حظ زبانش از حضرت قسام ازل قسم خوش بیانی ست ه
چو مجمر ز آتش سودا برآید دود از جانم   ببوی آنکه بر سر گستری لطف تو دامانم

قبولی
قبولی یزدی ست و کلامش مقبول و پسندیدهٔ ارباب بخردی
نام رقیب بر لب جانان من گذشت   واقف نشد کسیکه چه بر جان من گذشت

قدرت
قدرت لالهٔ مشتاق رائی ست و قدرتش در نظم معاصران را حسرت افزائی ست ه
نشد در زندگی چون از توقع خار خار من   چه حاصل بعد مردن گر بگل گیری مزار من

قدری
قدری شیرازی ست و کماندار طبعش بسهام مصاریع سنجیده در قدر اندازی ست ه
بهر نگاه تو صد خون اگر کنم دعوی   زمانه با همه خصمی گواه من باشد

قدری
قدری بر نظم قدرت داشت و شعر خوب میگفت در منتخب التواریخ ذکرش کرده و این بیت ازو آورده ست ه

چندان امان نمی دهد هم بیخودی که جان | داند که چون برآید و قربان او شود

قزوینی — **قربی** دماوندی ست و سخن را بقرب طبعش ارجمندی و سربلندی ست

هیفر ستم بر او قاصد و میگوید رشک | سببی ساز خدایا که بمنزل نرسد

قفائی — **قفائی** علی پسر ملا درویش فتحپوری ست در سیزده سالگی شرح شمسیه میخواند و طبعی بغایت فیاض داشت سلیقهٔ او بشعر بسی متناسب افتاده بخدمت شاهزادهٔ بزرگ اکبر پادشاهی بود این تخلص را از انجا یافته فارسی فهمیدن و گفتن درین سن عجیب بود چه جای شعر گفتن از وست

گر حسن صنم جلوه گر صومعه گردد | سجاده کشان سبحه بزنار فروشند

نقدِ دو جهان کس نشناسد ز خریدار | انجا که متاع دل افگار فروشند

منم که یافته ام ذوق نشتر غم را | ز ریش سینهٔ من خجلت ست مرهم را

قمی — **قمی** قاسم بیگ افشار کلامش را در بزم سخنوران عز و اعتبار ست

باکم از کشته شدن نیست ازان میترسم | که هنوزم نفسی باشد و قاتل برود

قمی آن صبر و قراری که بآن می نازی | بنمایم بتو چون او دو سه منزل برود

نه بتخانه دل قرار و نه بکوی یار گیرد | چکنم مگر بمیرم که دلم قرار گیرد

قندی — **قندی** در عهد بیرم خان از ماوراءالنهر باگره آمده طالب العلمی میکرد از وغیر این ابیات دیده نشد

صومعهٔ طاعتم گوشهٔ میخانه شد | سبحهٔ درویشیم نعرهٔ مستانه شد

خرقهٔ زهد و صلاح در گرو باده رفت | غلغل تسبیح و ذکر قلقل پیمانه شد

قندی بی خانمان سوی حرم میشتافت | زد صنمی راه او جانب بتخانه شد

قوسی — **قوسی** در خدمت خان کلان از امرای اکبر پادشاهی بود و در تراشیدن خلال و شانه و امثال آن بیمثل و عدیل زمانه بود از وست

کار قوسی در هم از زنجیر زلف یار اوست | همچو زلف یار دایم صد گره در کار اوست

قوسی طوسی در ترکش فکرش هزاران تیر دلنشین مضامین معقولی و محسوسی ست ؎

جائیکه توئی نیست کسی را گذر الخبا   از من که تواند که رساند خبر الخبا

قیدی کرمانی ست و در قید ذهنش آهوان لطائف جهانی ؎

در سینه آه گم شد و در دل اثر نماند   ای جان تو هم برو که درین خانه کس نماند

حرف الکاف

کاتب یزدی ست و روی کلمات شکینش منور بروشنائی ابدی ؎

دی جانب صحرا خواند آن ترک پسر ما را   مشکل که کسی بیند در شهر دگر ما را

ترسم که کند محنت هجر تو هلاکم ٭   جائی که تو هرگز نبری راه بخاکم

کاتبی محمد کاتبی تبریزی غیر کاتبی اصفهانی ست و در حسن خطش یدی طولانی ؎

خوش ست گفتن دیرینه ماجرای دو یار   بشرط آنکه نباشد دران میان حکمی

کامل پنڈت سدا نند کشمیری کام دلش لذت گیر ذائقهٔ مذاق فقیری ست ؎

خاکم بباد رفتهٔ و بر مشهدم هنوز   دارد سمند ناز تو جولان تازهٔ

کرمی کاشانی ست و فیضان مطالب عالیه بر دلش از مکارم ربانی ؎

چراغی می برم در خاک از داغت پس از مردن   که بزم کشتگان عشق را بی سوز نگذارم

بیتو چو خون فشان کنم روز وداع دیده را   شربت واپسین دهم جان بلب رسیده را

کلامی اصفهانی ست و دود شعلهٔ آوازش دیده دل را سرمهٔ صفاهانی

نه از مستی ست مائل هر طرف قد چو شمشادش   گرانی میکند از بار دلها سرو آزادش

دوش در آیینه عکس روی خود انداختم   داشت باروئی تو دعوی زر درویش ساختم

کلامی مولانا صدر الدین لاری ست و صدر آرای دیوان خوش گفتاری ؎

دل ابروز وصلش یاد آورم شب و روز   تا گریه های شادی راه نظر نه بندد

کلامی قمی در جوانی بهند رسیده طبعش خالی از شوخی نبود از دست ؎

همه تن خون شوم ز دیده چکم گر بدانم که گریه را اثرست

کلائی ملقب بافضل خان در فنون علم بهره داشت از دکن بهند آمد و در سلک ارباب شرع شریف داخل شد آخر بدکن رفت و همانجا سفر آخرت گزید از وست

زعشق جز بدل خویشتن نگویم راز که دل سخن شنود از من و نگوید باز
سر بپای او نهادم سرگران از من گذشت چون گرفتم دامنش دامن کشان از من گذشت

کمال سبزواری آب زلال جویبار طبعش را در مذاق طباعان کمال خوشگواری ست

کند غیر از زبان من نصیحت آن جفاجو را بااین تقریب میخواهد بمن دشمن کند او را
چون مراد دشمن خود میشمری نیکو نیست که کسی اینهمه غافل بود از دشمن خویش

کمال گیلانی کمال الدین محمد ابن غیاث الدین محمد شیرازی ست و بجمال اشتهار کمالش را از شرح و بیان بی نیازی ست

برلب بام از فغان من بناکام آمدی برلب آمد جان من تا برلب بام آمدی

کمالی نیشاپوری ست و از کمال طیب انفاس او سواد دیوانش مشکین و بیاضش کافوری

خوش آن مردن که چون میمردم از جورت ببالینم بنوعی منفعل بودی که سر بالا نمیکردی

کوکب نامش ستاره بانو گویند دختر شیخ سعدی شیرازی بود احیانا بسخن سنجی میل می نمود این شعر بوی منسوب ست

عشقبازان رو بسوی قبلهٔ آن کو کنید هر کجا محراب ابروئیش نماید رو کنید

کوکب خواجه اسد الدین ابن خواجه عبد النبی منشا اجدادش خطهٔ دلپذیر کشمیر ست و والدش بشغل تجارت در کلکته جاگیر بوده و کوکب زمانی بتحصیل علوم در مدرسهٔ عالیهٔ کلکته اشتغال داشت و مدتی بتعهد عهد های جلیلهٔ سرکار انگریزی علم شهرت افراشت آخر العمر دل بر ترک و تجرید نهاد و دست به بیعت شاه نجیب الله شهباری داد و در ۱۲۷۶ هجری کوکب حیاتش در وبال زوال افتاد دیوانی ضخیم دارد این ۳ بیت ازان بحکم گلی از گلزاری هدیه آذان باد ست

آه شبم گر اثری داشتی | شام فراقش سحری داشتی
آنکه بیک غمزه مرا قتل کرد | کاش بگورم گذری داشتی
پیش تو هم خوار نبودی چنین | کوکب اگر مشت زری داشتی

کیفی کیفیت صهبای کلامش دوبالاست و هر دو مصراع فردش دو گردن مینا ست

تنم خاک رهی سر زیر پائی | غریب افتاده هر عضوی بجائی

رباعی

ما را نبود دلی که کار آید ازو | جز ناله که دردی هزار آید ازو
چندان گریم که کوچها گل گردد | نی روید و نالهائی زار آید ازو

رباعی

موسی ام و راضی بتجلی نشوم | مجنونم و خوش بوصل لیلی نشوم
آزرده چنانم که اگر هردو جهان | گردد بمراد من تسلی نشوم

حرف کاف فارسی

گرامی آغا بابا خان زاد بومش خطهٔ اصفهان ست از وطن در شاهجهان آباد رسید و در سلک سپاهیان نواب نجف خان بهادر منسلک گردید از بهادران شیرانه بود و اشعار مردانه موزون مینمود

از باغ بویرانه مرا باد صبا برد | خاکم زکجا بود و نصیبم بکجا برد
زین داد و ستد همت من هیچ نیند وخت | هر چیز که از شاه گرفتیم گدا برد
تمکین و وقارست فریبندگی ما | خوبان نتوانند بشوخی دل ما برد
از یمن وفاداری و اخلاص گرامی | جانی بسلامت زسر کوی وفا برد

گلشن در عهد محمد شاه پادشاه دهلی زنی بود از شاهدان بازاری دلربا بتناسب اعضا وحسن صورت و شیرین گفتاری لآلی سخن باصلاح میر محمد تقی خیال مصنف بوستان خیال می سفت و هر چه میگفت نیکو میگفت ست

بخیال قد رعنای تو ای غیرت گل — سرو آهی ست که از سینهٔ گلشن برخاست

حرف اللام

لالی — لالی میر خورد سبزواری سخن سنج خوش مقال ست و زبان خرد و بزرگ در وصفش لال است

بااین شادم که باشد یار سرگرم جفای من — که یادی میدهد از اعتمادش بر وفای من

او در حجاب از من و من منفعل از و — در حیرتم که چون طلبم کام دل ازو

لسانی — لسانی کاشی زبانش شیرین و کلامش نمکین ست

خوبان نکشید از کف ما طرهٔ پرخم — تا سلسلهٔ ما و شما نگسلد از هم

هرگز ثمر نداد نهال بیان ما — باشد ز برگ بید زبان در دهان ما

لطفی — لطفی نیشاپوری غالباً غیر لطف الله ست و بحقیقة الحال اللطیف علیم آگاه ست

چه لازم ست تو بدنام قتل ما باشی — ستارهٔ و سپهری و روزگاری هست

لطفی — لطفی میر لطفی منجم ندیم پیشه نیک خو بود چندگاهی در گجرات ماند ابیات اساتذه بسیار بخاطر داشت تا آنکه شبی هزار بیت بتقریبی بخواند آن ازوست

دلم گر شعلهٔ آتش شود افسردگی دارد — گل بختم گر از جنت دمد پژمردگی دارد

هر آه که در حسرت بالائی تو کردم — نخل چمن آرای پشیمانی من شد

لعلی — لعلی میرزا لعل بیگ ولد شاه قلی سلطان بدخشی ست جوانی در نهایت شرافت و لطافت بود و بحسن صورت و پاکیزگی سیرت معروف از ملازمت شاهزاده سلطان مراد بلاهور آمد

این شعر ازوست

بر هگذار تو چون خاک ره شدم ترسم — که نگذری بمن و بگذری براه دگر

لوائی — لوائی پیرزادهٔ سبزوارست طبع شعر داشت و مدتی در خدمت آستانهٔ اکبری بود در لاهور بسنه ۹۹۵ دیواری از تند باد حوادث بر سر او افتاد و نقد حیاتش بر باد رفت پیرزاده از جهان رفت تاریخ ست آزوست

در پیش غیر زان نکنم گفتگوی تو | تا جای در دلش نکند آرزوی تو
اهلِ هوس ز شوق چو نامِ بتان برند | ترسم که نام او بغلط درمیان برند

حرف المیم

مالک دیلمی ست و ناظم ملک ناظمے ست

بصرِ فریبم اول دامِ وفا نهادی | پای دلم چو بستی دستِ جفا گشادی

مانی مشهدی ست و مصور محسنات مطالب موجدی ست

مردم بزبان کنند فریاد | فریاد ز بیزبانی من

ماهری کشمیری کارش در کلام ساحری ست و از ماهران این فن در عهد اکبری ست

در حلقهٔ ما زمزمهٔ سور نباشد | ما غمزدگان را اول مسرور نباشد
ویرانهٔ دل چون سر تعمیر ندارد | بگذار که این غمکده معمور نباشد

مائل میرزا قطب الدین از مردم دهلی ست و لسوی اقطاب کلام بوضع قطب نما طبعش را میلان دلی ست

جوش زن ای نوبهار تا همه مستان شویم | شور کن ای عندلیب تا همه نالان شویم
هستیٔ ما را قضا دوخت کتانے قبا | جلوه کن ای مه لقا تا همه عریان شویم

مبتلا منشی اجودهیا پرشاد دهلوی ست و در انشاء مضامین دستگاهش قوی ست

شمع چون در بزم گرم صحبت آرائی شود | سوزشِ غیرت بجان آتش زند پروانه را

متین کانجی سهای اله آبادی ست و بر متانت او کلامش منادی ست

من چگویم تا چها دیدم ز دانائی متین | ای خوشا وقتی که حاصل بود نادانی مرا
از دست من چو دامن دلدار میرود | کارم ز دست و دست من از کار میرود

مجد خواجه مجد الدین خوافی بعهد اکبر پادشاه رو بهندوستان نهاد و همین جا جان بداد در بیاگی

پیوسته بیاد لعل شیرین فرهاد | میکرد ز تلخکامی خود فریاد

جان داد و نیافت کام دل از شیرین   شیرین میگفت و جان تلخی میداد

مجرم میرزا جعفر میشاپوری ست و در سنه ۱۲۹۰ هجری بگلگشت هندوستان جنت نشان رسید و ومدتی بسیر و سیاحت بوده بوطن باز گردید ۵

قتیل خنجر مژگان شدم اما ندانستم   که خنجر سینه در بر میکشد یا سینه خنجر را
دردا که نمی آید از یار خبر چیزی   گفتند بگوشش او اغیار مگر چیزی

مجلسی از خطهٔ هرات جامع مکارم صفات بود ۵

هر زمان گردی ز کوی دوست سر بر میکند   تا کدام افتاده انجا خاک بر سر میکند

مجید درویش عبدالمجید قزوینی بزرگ منش باکمال دور اندیشی و دوربینی ست ۵

آه از شب هجران تو و روز قیامت   کاین را شبی از پی نه و آن را سحری نیست

محزون نامش محمد حسین ست و شعلهٔ آوازش محزونان را نور العین ۵

چرا بیهوده شادی در دل من خانه میسازد   همین دم سیل غم می آید و ویرانه می سازد

محسنا از مردم شیراز بود و در هند بسخن سنجی ممتاز ۵

سرود مجلس عشاق آه و افغان ست   در و پیالهٔ لبریز چشم گریان ست
خیال بوسه بران گردن بلند مبند   لبی که میرسد انجا لب گریبان ست

محسن کاشانی بطریقهٔ قدما در خوش بیانی ست ۵

ازان ز صحبت یاران کشیده دامانم   که صحبت دگری میکشد گریبانم

محمد میرزا حکیم حافظ قرآن مجید بود و سرشار می عشق سرمد ۵

مریض عشق را نازم که از بهر علاج او   مسیح ار بر سر بالین رود بیمار میگردد

محمد بندش سخن را محکم می بندد ۵

بلبل بفغان من بخموشی غم خود را   هر کس بزبانیکه توانست ادا کرد

محمد آملی بمشرب صوفیه مقتفی ست و باوجود محمدیت اسم و تخلص از طریقهٔ محمدیه بیگانه بود از نجات

نام دیوانش بتخانه است

مجلس عاشقان مفلس را — شیشه هم مطرب ست وهم ساقی
دانی از چیستم چنین مفلس — خود فروشی زمن نمی آید

محمد کسکنی گفتار میرزایانه او از توصیف مستغنی ست

فریاد وازان نرگس مستی که تو داری — آه از دل بیگانه پرستی که تو داری
گل نیم شب شگفته شود در حریم باغ — تعلیم گلرخان بحیا اینقدر بس ست

معنی ابو الفیض دهلوی ست واز صبای انفاسش گلزار سخن را تازگی و نوی ست

با توکل گر درین بحر آشنائی می شود — با وجود دست و پائی دست و پائی میشود

محمود از مردم تبریز ست وجام دهانش از بادهٔ لطافت لبریز

سیاه بختی ازین بیشتر نمی باشد — که مجلس دگران روشن از چراغ من ست

محوی محمد بیگ محو جمال خوبان معانی و آئینهٔ حسن سخندانی ست

ز حال محوی آزرده دل چه میپرسی — جگر فگار ستمدیده بی نوائی هست
دگر که در آید بغریب تو که محوی — از دست غمت مرد وکهی یاد نکرده

مقصود کاشی برادر باقر خرده و تلمیذ میر حیدر معمائی و مصاحب میر غیاث الدین منصور ست
و گنج شایگان نظمش ناظمان زمان را مقصود و منظور ست

کام جویان دامن معشوق دارند آرزو — ورنه لیلی دوست را خود دامن صحرا بس ست
صبا دارد بکف چوگان زلف عنبر افشانش — بیازی میزند هر لحظه بر گوی زنخدانش

مقصود تیر گر هر مصرع اشعارش تیر لیست بر جگر رباعی

گر با غم عشق سازگار آید دل — بر مرکب آرزو سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق — ور عشق نباشد بچه کار آید دل

محوی میر محمود ست و بخیال منشی ممالک محروسهٔ کشور هندوستان بود حیبهٔ او در حبالهٔ نکاح

نقیب خان در آمد طبع نظم داشت و اشعار منشیانه میگفت از وست ؎

از مشکناب غالیه بر یاسمین بکش — بر گرد آفتاب خط عنبرین بکش

رباعی

شوخی که بود خاک درش منزل من — جز جور و جفا نیست از و حاصل من
از گوشهٔ بام چون رخش را بینم — چشمش فگند تیر جفا بر دل من

محنتی حصاری طالب علمی بقدری داشت و در مدرسهٔ دهلی می بود بمنصب قضاء سهرند رسید و تخلص مذکور از حضور پادشاه یافت و همدران بلده از محنت سرای دنیا درگذشت از وست

یافتم در گذری جا می کف پایش را — چون نمالم رخ خود یافته ام جایش را
بفکر موی میانت دل کسان گم شد — دل شکستهٔ ما هم دران میان گم شد

محب شیخ محب علی بلگرامی مؤلف جریدهٔ مفیده درین کتاب مقاصد ارجمند آورده و رباعیات دلپسند ایراد کرده صاحب صدق و صفا و والی دار الامارهٔ ذکاست این رباعیات از کتاب اوست

رباعی

از بهر فساد و جنگ بعضی مردم — کردند بگوی گمرهی خود را گم
در مدرسه هر علم که آموخته اند — فی القبر یضرهم ولا ینفعهم

رباعی

از نسب نیست نسبت مردم — هر کسی را بنفس خود شرفست
شرف دُر بجوهر خویش ست — نه ز پاکی گوهر صدف ست

بعده گفته بعضی از اولیاء کمل چون ابو حامد اسود زنگی و ابو الخیر حبشی و کرخی پدر شیخ معروف و نوبی پدر ذو النون مصری و ابو نصر سراج و ابو الحسن نساج و عبد الملک اسکاف و ابو محمد خفاف و ابو عبد الله جلاد و ابو حفص حداد و ابو العباس قصاب و حمدون قصار و ابو علی دقاق و ابو جعفر سماک با وجود عدم شرافت نسب بمرتبهٔ عالیهٔ ولایت فائز گشتند انتهی رباعی

خواهی که شوی خلاصهٔ نوع بشر	باید که فراموش کنی نام پدر
در فضل و هنر کوش بمیدان ادب	از اهل کمال معرفت گوی ببر
رباعی	
انسان که بصورت همه چون یکدگراند	باید که بچشم سر درهم نگرند
نام پدر و مادر صوری نبرند	کین قوم ز یک مادر و پدر اند
رباعی	
ای طبع کجت سرشته با کبر و منی	دانسته تمام خلق را دون و دنی
هر جا که روی لاف اصالت چه زنی	چون اصل تو از گل ست یا آب منی
رباعی	
ای طبع تو خو کرده بآئین خلاف	تا چند زنی از نسب عالی لاف
در نفس تو گر فضیلتی هست بگو	باقی همه از قبیل حشو ست و گزاف
رباعی	
ای کرده سلوک در بیابان طلب	زنهار مکن مفاخرت بهر نسب
چیزی که بآن فخر توانی کردن	عقل ست و حیا و عفت و علم و ادب
رباعی	
چیزی که نه روی در بقا باشی زو	آخر هدف تیر فنا باشی زو
از هر که بمردگی جدا خواهی شد	آن به که بزندگی جدا باشی زو
ط	
گر ز غوغای نفس اماره	از جلیسی نباشدت چاره
شو انیس کتابهای نفیس	انها فی الزمان خیر جلیس
رباعی	

دیوار سرایت ار بود از آهن — زنهار مشو تسلی از عصمت زن
کاخر بهزار حیله بیرون آرد — چون رشته و تسبیح سر از صد سوزن

رباعی

دشنام اگر دهد خسیسے — چاره نبود بجز شنیدن
گر پای کسی سگی گزیده — با سگ نتوان عوض گزیدن

رباعی

باشند زنان بعقل و ایمان همه سست — هرگز نکنند عهد و پیمان درست
مشکل که شود بآخرت ز اهل نجات — هرکس که خلاص خود ازین قوم نجست

مدامی بدخشی سلیقهٔ شعر داشت چندگاهی در ملازمت میرزا عزیز کوکه بوده از وست

دلا صد فتنه برپا زان قد بالاست میگوئی — ازان بالا بلا بسیار دیدم راست میگوئی

درین زمین بسیاری از شعرا گفتند و همه گرد و پیش یکدیگری گردیدند اما مزه ندارد در نمیعنی هیچ شعری بهتر ازین بیت ذیل دیده نشده

راستیٔ فتنه انگیز ست سرو قامتت — هستیٔ ما جز دروغ مصلحت آمیز نیست

مذاقی اصفهانی کرباس فروشی بوده در ۹۸۷ هجری جامهٔ تن ترک نموده

اگر گردی نشیند از رهٔ آن نازنین بر من — بود باد صبا را منت روی زمین بر من

مرتضی قلی بیگ خود ش خوش گفتار ست و اوراق اشعارش رشک تختهٔ گلزار ه

زمیان چو رفته باشم بکنار خواهی آمد — چه بکار من نیائی بچه کار خواهے آمد

مرتضے قلیخان پسر حسن خان شاملوست و فکرش رسا و کلامش نیکو ه

چنان جوش محبت گرم دارد آشنائی را — که گر صد سال دور افتم نمی فهمم جدائی را
معمار خود مشو که کنے خانها خراب — ویرانه شو که از تو بنائی شود بلند

میر مرتضی شیرازی نبیرهٔ سید شریف جرجانی قدس سره ست در علوم ریاضی و اقسام حکمت

ومنطق وکلام فائق بر جمیع علمای آن ایام بود از شیراز بمکهٔ معظمه رفته علم حدیث از شیخ ابن حجر مکی شافعی اخذ نموده اجازت تدریس یافت وازانجا بدکن واز دکن باگره آمده بر اکثر از علمای سابق ولاحق تقدیم یافت وبدرس علوم مشتغل شد تا آنکه در سنه ۹۷۴ بروضهٔ رضوان خرامید نعش او را از جوار امیر خسرو دهلوی بمشهد بردند این بیت از وست

خاطر جمع ز اسباب میسر نشود | تخم جمعیت دل تفرقهٔ اسباب ست

غالباً ماخذ این شعر آن عبارت ست که جمعی گمان بردند که جمعیت در جمع اسباب ست در تفرقه ماندند وفرقهٔ بیقین دانستند که جمع اسباب از اسباب تفرقه ست دست از همه افشاندند

نام مرتضی

مرتضی سید سیوستانی ست وسالار قافلهٔ شیوا بیانی از وست

کی رود از دل خیال یار پر تمکین ما | عکس او در دیدهٔ آیینه مردم میشود

نایاب شد زبسکه سخاوت در این جهان | عنقا بود کسی که بسگ استخوان دهد

نام مردمی

مردمی محمد هاشم از مردم مشهد ست وباستناد اصحاب دواوین مردمی وی در مشاعرهٔ فارس وهند مستند ست

کنم بهر که رسم شرح بیوفائی تو | که دیگری نکند میل آشنائی تو

آدمی باید که بی حالت نباشد هیچگاه | گر لب خندان نباشد چشم گریان هم خوش ست

نام مرشد

مرشد از طباعان شیراز ست ومرشد سخنوران دمساز ست

پهلوی سگ تو جا ست مارا | جائی به ازین کجاست مارا

نام مرادی

مرادی استرآبادی از طبقهٔ سادات انجاست بهندوستان آمده ودر سنه ۹۷۹ فوت شد نتائج طبع او خیلی بیادگار ماند ازانجمله این ست

بنمود رخ ز پرده که صبح صفاست این | یعنی کمال قدرت صنع خداست این

طالع نشد شبی ز رخت کوکب مراد | بیطالعی وتیرگی بخت ماست این

زنهار خوشدلی وفراغت طمع مدار | در خاکدان دهر که محنت سراست این

بگذشت دی بخاک مرادی و گفت یار | در راه عشق کشتهٔ سنگ جفاست این
ای سیل غم ز دیده غبار رهش مشوی | ما را چو یادگار ازان خاک پاست این
گیرم من دور ازان گل چهره همچون غنچه دلتنگی | گرفتار جنون دیوانه با سایه هم جنگی

هروی

هروی ابن علی نام دارد در ملازمت اکبر پادشاه می ماند از وست

سر زلفش بران رخ از نسیم آه ناله زد | چو دود شمع کز آمد شد باد صبا لرزد

مسرت

مسرت لاله عوض رای شاهجهان پوری از محسنات طبع زادش زمین سخن را معمور است

فتد وقت تماشا اشتباهم | کمر یا سایهٔ تار نگاهم
عشوه طرز نگهش ببندد و خونریز کند | فتنه بر سنگ دلش تیغ ستم تیز کند
مو بمو شیوهٔ کج بازی او میدانم | دل عبث شکوهٔ آن زلف دلاویز کند
رقص معنی عجبی نیست مسرت امروز | که صریر قلمم نغمهٔ تبریز کند

مسعود

مسعود قمی ناطقه اش را باموزونی همدمی ست ه

گفتمش سالها بخاک رهت | سوده ام روی خویش گفت چه سود
بی تو چون در گریه خوابم می برد | خواب می بینم که آبم می برد

مستغنی

مستغنی کشمیری مولد لاهوری موطن ست و شاعر عهد اکبری ماهر فن شعر و سخن رباعی

من خنده نیم بطبع عاشق ناساز | یا گریه که بر روی روم چون غماز
یا ناله که سر بگوش بیگانه نهم | من درد دلم خلوتی محرم راز

مسیحا

مسیحا رکن الدین مسعود کاشی ست و اشعارش مشعر خوش تلاشیه

بیا پیش ای جوان و دیدن خود بر من آسان کن | که من بر پیرم و نزدیک هم دشوار می بینم
بتقریبی بیاد او دهد نام مسیحا را | درین صورت توان گرد سر غماز گردیدن
آنقدر گرد کدورت بدلم آمده جمع | ق | که اگر پایم ازین پیچ و خم آید بیرون
لنگ لنگان در دروازهٔ هستی گیرم | نگذارم که کسی از عدم آید بیرون

مسیحا ملا سعد الله اصلش از سهانپور ست اما به پانی پتی مشهور مسیحا انفاس و دقیقه شناس ست مثنوی رام و سیتا از وست و کمال اغراق درو ست

دل از عشق محمد ریش دارم — رقابت با خدای خویش دارم

منه در تعریف سیتا

تنش را پیرهن عریان ندیده — چو جان اندر تن و تن جان ندیده

در بزم عاشقان چو بر آرم ز سینه آه — چون هیزمی که دود کند دور م افگنند

مشفقی از اعیان کاشان ست و بر جان سخن از التفاتش احسان ست

قاصدم مژدهٔ بیماری اغیار آورد — جان فدایش که رساند خبری بهتر ازین

مشهدی قمی مصروف ترانهای خوش با کمال بیغمی ست

بر رویم از قفس در فیضی نتوان کشود — من هم ز آشیان با میدی پریده ام

مشفقی بخاری اصلش از مروست بعضی مردم در قصیده او را سلمان زمان دانسته اند و غلط عظیم کرده دو مرتبه بهند آمد و رفت از وست

در عاشقی ملامت بسیار بوده ست — آسان خیال کردم و دشوار بوده ست

چو نقد هستیِ مجنون غمِ نگاری بود — خدا بنقد بیامرزدش که یارے بود

کشورِ هند شکرستان ست — طوطیانش شکر فروش همه

هندوانِ سیاه چون یکسان — چیره بند و نکوچه پوش همه

مصلح محمد صالح استرآبادی بود بعهد شاهجهانی در ولایت دکن گوی کامیابی می ربود

مجردان چه عجب گر ز ورطه بیخبر اند — که دست و پای شناور در آب عریانیست

غمگین منشین ز تنگدستی — چون دست تهی کشاده رو باش

مصور کاشی ست و تصاویر خیالی را کلکش در نقاشی ست

من غریب بزلف تو مبتلا گشتم — باین وسیله بیک عالم آشنا گشتم

مضمون

مضمون میر ہاشم ساکن عظیم آباد ست و میر معز موسوی خان او را او ستاد سراپا مضمون بوده
و ہمه تن موزون ؎

آخر ز فیض پیر بمقصد جوان رسید
این تیر بر نشانه بزور کمان رسید

ہیچ فہمیده نشد مصرع پیچیدهٔ زلف
مو بمو شرح کن ای شانه چه معنی دارد

تر دماغیهای بلبل از ملاقات گل ست
صحبت یاران رنگین کار صهبا میکند

مطلع

مطلع محمد علی در فن نظم از مهره ست و مطلع مهر ذاتش شهره متهره ؎

ما التجا بچشم و دل خویش برده ایم
زین جام و شیشه مطلب خود پیش برده ایم

سخن برمز و اشارت تمام گفت و نگفت
نگین مقابل من کرد و نام گفت و نگفت

مظفر

مظفر مظفر حسین از مردم کاشان باقم ست و بالباس درویشی مظفر و منصور در معرکهٔ تکلم

خوشم با ناتوانی گرچه هر ساعت ز پا افتم
که وقت رفتن از کویش چو برخیزم بجا افتم

مظفر

مظفر از خواف بود یا هرات خود بین و متعلی صاحب ترهات ست ؎

شہی که رونق مه بود در روی رخشانش
ز پسته تنگ شکر ریخت لعل خندانش

میان آن رخ و خورشید فرق نتوان کرد
چو سر بر آورد از مشرق گریبانش

مظهر

مظهر میرزا غلام علی متوطن دہلی ست و معاصر میرزا مظهر جان جان این در عنفوان شباب
و آن در کهلی ؎

کرد تسخیر دلم شاہی که در دوران او
ناز دستور ست و ناظر چشم و ابرو حاجب ست

مظهری

مظهری کشمیری صاحب دیوان ست حالت او ازین ابیات میتوان دانست ؎

تو عهد استوار نداشته که چیست
بودن بیک قرار نداشته که چیست

اقبال حسن کار تراشیش می برد
ورنه صلاح کار نداشته که چیست

فدای آینه گردم که دلستان مرا
درون خانه تگلگشت بوستان دارد

معجز

معجز نامش محمد نظام ست و باعجاز فکرش در خطهٔ سخنوری انتظام ؎

در گریه نالها که بکوی تو میکشم — فریاد میکنم که مرا آب مے برد

ف معز — معز میر معز الدین یزدی باحتوای علم و فضل حائز سعادت ابدی ست در عهد جهانگیرے بهند رسید و باتالیقی شاهزادهٔ پرویز مفتخر گردید ؎

وحیی که جان و مد بدن نغمهٔ نی ست — آبی که خاک بر سر آتش کند می ست

ف معزی — معزی هروی از سادات طبا طباست در ایام طفلی بکامران میرزا هم سبق بود قریب پنجاه سال در هند گذرانید و در ۹ از عالم رفت ؎

چند داری ای فلک چون ذره سرگردان مرا — تا بکی داری بغربت بی سر و سامان مرا

گفتم باه درد دل خود برون کنم — در دم باه کم نشود آه چون کنم

ف معنی — معنی جامی جام طبعش لبالب از صهبای معانی سامی ست ؎

از صد سخن بخنده یکے گوش میکنی — آن هم نگفته ام که فراموش میکنی

ف معنی — معنی وجه الدین خان از قاطنان حیدرآباد ست و سخنش را باموزونی ایتلاف و اتحاد ؎

صبح چگونه در دمد رو بنما که همچنین — شام چه رنگ سر زند زلف کشا که همچنین

شد بچه رنگ غنچه را دست صبا گره کشا — از سر ناز وا نما بند قبا که همچنین

ف مغربی — مغربی نامش محمد شیرین ست و در شهر تبریز از اکمل عارفین بود بدیار مغرب رفته و خرقهٔ خلافت از مشایخ سلسلهٔ حضرت ابن عربی قدس سره یافته و در هجری بمغرب عقبی شتافته دیوانش که وحدت اندر وحدت ست همه اش مشرق آفتاب معرفت رباعی

در خلوت تاریک ریاضات گذشتیم — در واقعه از سبع سموات گذشتیم

دیدیم که اینها همه خواب ست و خیالات — مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم

بر آب حیات تو جهان همچو حبابی ست — او نیز اگر با درود از سرش آبی ست

ف مفتون — مفتون نیاز علی خیرآبادی فریفتهٔ جمال مضامین ابداعی و ایجادی ست ؎

بر گرفتاری من طعنه چرا — حلقهٔ زلف سیاهش نگرید

مفتون شیخ مومن علی ساکن قصبهٔ کاکوری کلام نمکینش در تغزل بجمال شورا شوری ست
از شاگردان غلام مینا ساحر بود و باسالیب سخن ماهر ه

ز ذوق خوشگواریهای آب خنجرش هردم / بهیکدیگر لب هر زخم شوق گفتگو دارد
حدیث تلخ گر زان لعل شکرین برخاست / هلاهلی ست که از شان انگبین برخاست
برنگ پیکر تصویر احمد عربی / دگر نه از قلم صورت آفرین برخاست
جز تفرقه در باغ جهان هیچ ندیدیم / هر گل بچمن رنگ دگر بوی دگر داشت

مفلح از خطهٔ اصفهان ست و بگنجینهٔ معانی صلاح و فلاحش عیان ه

بهشت آنجا که آزاری نباشد / کسی را با کسی کاری نباشد

میر مقبول شاعریست از قم و سخنش مقبول قلوب مردم ست ه

نه کسیکه بهر دردم رود و طبیب جوید / نه کسیکه گر بمیرم کفن غریب جوید

مقصود ملا قزوینی منجمله شعرای خوش طبع زمان خود بود دیوانی مرتب دارد در آگره در سنه ۹
بمرد از وست ه

عشاق را تمام نظر بر جمال تست / ای شاه حسن روی تو ماه تمام ماست
نهال آرزوی او نشاندم در زمین دل / وزان شاخ گلم جز بار غم چیزی نشد حاصل
بود امید کاورم حلقهٔ زلف او بکف / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

مقیما از مردم شیراز ست و در سخن سحر پرداز از وست ه

نباشد توشهٔ زیر کمر ارباب همت را / نگین دان ست ناف سالکان سنگ قناعت را
چه پروا از نبودنهای سامان سفر داری / تو کز خواب پریشان بالش پر زیر سر داری

مقیما برادر منصف طهرانی ست و ارا کین و ابنیهٔ سخن را مقیم و بانی شاعری خوش فکر بود
در پایان عمر جنون در کاخ دماغش اقامت نمود ه

از کثرت وصال ندانم وصال چیست / چون باغبان پرست دماغم ز بوی گل

آی گل شگفته شو که بیاد تو کرده ام | آن گریها که ابر بهاری نکرده ست
بی جام باده عیش گلستان تمام نیست | وستی که بی پیاله بود شاخ بی گل ست

مکتبی — مکتبی معلم مکتب و مدرسهٔ شیراز بود و سخن سنج نکته پرداز در معقول و منقول تلمیذ محقق دوانی ست و در نظم و نثر اوستاد موجدان تازه معانی ه

شب روم بر بام آن مه چشم بر روزن نهم | شیشه بردارم بجایش دیدهٔ روشن نهم
شده روز بیخود آنکس که شبت شراب داده | چو نخفته باغبانی که بگلشن آب داده

و در مثنوی لیلی و مجنون خودش بصفت طبیب میگوید ه

در شیشهٔ چرخ گاه بینش | دانسته مزاج آفرینش
گردید بجستن دوائے | چون آب بشاخ هر گیاهے

ملکی — ملکی توفی سرکانی پادشاه ملک سخنوری ست و سلطان الکای نظم گستری در هندوستان بمناصب علیا سرفرازی یافت و در سنه ۱۰۲۵ هجری بملک آخرت شتافت ه

گر داشتی بقتل کسی تیغ او سری | هر دم هزار سر ز گریبان برآمدے
چون شرر یافته ام لذت تنهائی را | خانهٔ بایدم از سنگ که بی در باشد
با امیدانیم گویا از گرفتاران کیست | دعوی آزادی سرو چمن را بنده ایم
گلعذاری که بخون جگرش پروردم | لاله سان چشم سیه مرغ بخونم کردست

ملهمی — ملهمی میرزا خیر الله بیگ غالباً غیر ملهمی تبریزی ست و از شیرین مقالی در شکر ریزی ه

دی گفت که فردا بگذارم بسرت پا | سر تا بقدم در ره او دیده ام امروز

ممتاز — ممتاز مولوی احسان الله مولد و موطنش قصبهٔ اونام از توابع شهر لکهنو مضاف صوبهٔ اختر نگر اوده بود و باحتوای فضائل صوری و معنوی محی مراسم اب و جد مثنوی بحر مواج او از غایت لطافت مطبوع طبائع و مطبوع مطالع در اقران خود بکمال استعداد ممتاز بوده و بست سال کمابیش گذشته که طائر روحش از قفس عنصری پرواز نموده آزدست ه

بوسه بر بوسه زنم فرصت مهلتی ندهم / دهن تنگ ترا قافیه تنگ ست امشب

ممتاز از خطهٔ شیراز بود در هند رسیده شهر پٹنه عظیم آباد را برگزید و همانجا در سنه ۱۱۶۵ هجری زیر زمین آرمیده

چون دعای مستجاب آخر بجائی میرسم / مرغ قدسم دامن پاکم بود بال و پرم

ممتاز عبد الغنی در زمرهٔ ممتازان ممتاز ست و سحر حلالش پهلو زن اعجاز

طپیدن دل و پرواز رنگ و گریهٔ و آه / مرا بحلقهٔ ارباب عشق رسوا کرد

ممنون تاج خان از افاغنهٔ مؤ شمس آباد ست و گوشهای مشتاقان کلامش آهنگ ممنون صریر خامه ام باد

به پیش آتش حسنت چه تاب آینه را / اگر پناه نمی بود آب آینه را

مگو که زشت بود کفر با مسلمانی / که از دو رنگ بود خوشنما سلیمانی

خون دلها خورد و نه پرهیزد / نرگس یار طرفه بیماریست

منجنیک ترمذی از شعرای متقدمین بود طبعش عالی و کلامش متین دیوانش حدیقهٔ انیق ست و مضامینش نازک و دقیق

بعرصهٔ که دو صف گرد را برانگیزد / فراخ باز نهد کام اژدهای قتال

رگی ز ابر شجاعت کفش برآردتند / بباغ عمر شگفته شود گل آجال

منشور حاجی شریف صفاهانی ست و مناشیر ناطقه اش بحکم عقیدت اذعانی

میروم بی اختیار از خویش و می آیم برون / جزر و مدی هر نفس مانند دریا میکشم

منشی ادهم قزوینی در انشای نثر یدش طولی ست و در انشاد نظم ذهنش رسا

ای سیاهت را ظفر لشکر کش و نصرت یزک / نی یقین بر طول و عرض او بود واقف نه شک

بسته گردم مرکبت صد پرده بر روی سما / کرده نعل مرکبت صد رخنه بر پشت سمک

منصف غیاثا اصفهانی طبع انصاف پسندش سخن را مهد امن و امانی ست

هست دور از عقل واپس دادن جام شراب — میتوان خوردن اگر زهر ست یک پیمانهٔ

منیر
منیر سید اسمعیل حسین از سادات قصبهٔ شکوه آباد شاگرد شیخ ناسخ و رشک لکهنویست سه مجلد دیوان در اشعار اردو مشتمل اقسام سخن دارد و مثنوی سیزده هزار ابیات تقریباً در نعت و معجزات گفته و در نثر هم مناسبتی دارد و صاحب تلامذهٔ کثیر ست و همواره بمصاحبت امرا و رؤسای لکهنو و کانپور و فرخ آباد و بانده گذرانیده حالیا متشبث باذیال نواب کلب علیخان بهادر رئیس رامپورست گاه گاه بزبان فارسی هم حرف میزند از وست

بر پای یار ناصیه سای ست دین ما — پیوسته سجده بوسه زند بر جبین ما
خوش در سرای بهجتی آرمیده ایم — بیرون در نشسته یسار و یمین ما
در هجر یار تیغ اجل هم نمی برد — برگشت همچو بخت دم واپسین ما
خون در دل و گره بجبین که افگنیم — در وصل غیر ما نبود در کمین ما
بهر گریستن چو نشستیم ای منیر — جز طفل اشک کس نگرفت آستین ما
تکیه بقد من بود پیری سست رای را — داده ام این عصا بدست ضعف شکسته پای را
باده بخور ز دست یار بار دگر جوان بشو — خیز و به نیمه ره بگیر عمر گریز پای را
دل بکف من و من از نشهٔ جهل بیخبر — بخت بدست کور داد جام جهان نمای را
عمر روان بکوی یار خضر طریقتم نشد — پای طلب بریده باد طالع نارسای را
لذت درد عاشقی گر بتو آشنا شود — در بر خنده پروری گریهٔ هایهای را
در شب هجر مه لقا کرد ز بند غم رها — عمر خضر دهد خدا مرگ گره کشای را
بر سر سجده ها زنیم یا بکنار جان نهیم — از ره یار چیده ایم نو گل نقش پای را
کدا این فتنه نشتر بر رگ ابر بهاران زد — که خون توبه جوش از سینهٔ پرهیزگاران زد
علاج جوش وحشت چون نیامد سودمند آخر — گریبان خنده ها از چاک بر تدبیر یاران زد
ره آه و فغان گم کرده بودم بعد مرگ اما — غبارم دست خواهش در رکاب نیسواران زد

بخود چون آمدم غرق عرق سرتا پا گشتم
همانا کاروان هوش را در راه یاران زد

سوی میخانه ای ساقی چه بیتابانه می آید
هوائی می مگر آتش بجان ابر و باران زد

ز خود رفتند چون دلدادگان طرز رفتارش
نگاه گرم او برقی شد و بر هوشیاران زد

شکست افتاد بر فوج تمنا با همه کثرت
چه سنگی بود گان بت بر دل امیدواران زد

غبار کس بشوخی تا نخیزد بر سر راهش
فلک بر خاک ره آب رخ صاحب وقاران زد

دریک زخم هم نگشوده شد در دار ناکامی
کف خون گرچه دستک بر در خنجرگذاران زد

نه تنها شد منیر خسته جان صید نگاه او
غزال چشم خونخوارش ره معنی شکاران زد

خوی از غضب چو زان رخ انور فرو چکد
دل آب گشته از مژه تر فرو چکد

خون دلت گر از بن هر مو چکد چه حظ
شرط چکیدن آنکه ز نشتر فرو چکد

عمر ابد ز مرگ نخواهد شهید عشق
هر چند آب خضر ز خنجر فرو چکد

یک قطره خواهم از می مینای عشق پاک
اما بشرط آنکه چو کوثر فرو چکد

صد ره چکیده خون دل من مگر ز شوق
خواهم که از خدنگ تو دیگر فرو چکد

ای مرغ نامه بر حذر از چشم مست کن
کز وی مدام خون کبوتر فرو چکد

در فارسی چه هرزه سرائی کنی منیر
کین می ز ساغر تو مکدر فرو چکد

از برم گر دم نزع آن ستم ایجاد رود
روح من رو بقفا تا عدم آباد رود

از تماشای تو محروم همین چشم من ست
نگه پاک درین شهر غریب الوطن ست

کس را بسر وقت غریبان گذری نیست
ور هست بجز تیغ تغافل دگری نیست

ز هر جانب که آن ترک پری تمثال می آید
تماشا دست و پا گم کرده از دنبال می آید

در حرم حوصله سعی به تنگ آمده ست
سجده را پای درین راه بسنگ آمده ست

می آید و خون میچکد از تیغ نگاهش
کو جرأت نظاره که گیرد سر راهش

گل چاکی که به پیراهن یوسف بشگفت
رنگی از خون تمنای زلیخا میداشت

پاره شد پیرهنِ جوهرِ تیغ از صد جا — زخم دل تنگ تر از بسکه بآغوش کشید
آنکه راه وصل بعد فنا کامران شدم — دنبال جان گرفته بکویش روان شدم
منم من کسیکه شبها بدرت رسیده باشد — ز فلک چه دیده باشد چو ترا ندیده باشد
پس ازانکه خود بپرسی مگذار نا شنیده — بهزار شوق حرفیکه بلب رسیده باشد
بتِ من نمیتواند که سرِ قلم تراشد — دل خود ز صحبتِ ما بچه سان بریده باشد
تو بسیر لاله و گل که روی ندانی ای گل — که کسی بخون حسرت چه قدر تپیده باشد
سر گشتهٔ بگردهم که بوقت جان سپردن — ز من و تو چشم بسته رخ یار دیده باشد
مپسند تا بحرمان رهِ خویش باز گیرد — بهوای بوسه جانیکه بلب رسیده باشد
آب و تاب گهر گوش تو دیدن دارد — شبنمی از گل شاداب چکیدن دارد
کوتهی از نکند دست تمنای کسی — دنگی دامن دلدار کشیدن دارد
لذتِ عیش نیرزد بشنیدن ز نظار — طرفه خوابی ست شبِ وصل که دیدن دارد
بکشا ببام سلسلهٔ مشکسای را — از نیمه ره بکش نگه نارسائی را
چشمِ کرم ز تاجورِ عهد ما مدار — بر فرق خویش سایه فتد این همای را
جادهٔ معنی مبهم رگ سنگ ست اینجا — غنچه گردیدن مضمون دل تنگ ست اینجا
منتِ اهل همم زخم خدنگ ست اینجا — رشحهٔ ابر کرم بارش سنگ ست اینجا
مشربِ صلح کل از حلقهٔ ما بیرون نیست — ریزهٔ شیشهٔ جگر پارهٔ سنگ ست اینجا
اینقدر بر خلش عشق خود ای قیس مناز — خار در پیرهنِ تست خدنگ ست اینجا

منور احمد یار خان اورنگ آبادی مخاطب بمنور الدوله ممتاز جنگ از شعراء عهد میر آزاد بلگرامی ست ؎

گفتیم در خیال رخت رفت خواب ما — آئینه دید آن بتِ حاضر جواب ما

منظری سمرقندی شاعر خوشگو ست بآگره در ملازمت بیرمخان می بود و نظم شاهنامه

خیال کرده بود داستانی چند با تمام رسانیده آز وست

همیشه ما ز فراق تو بی سر و پائیم ٭ ترا کسی که بخاطر نمیرسد مائیم ٭

خط گرد ماه عارض آن سیمبر نگر
هر دو نشان فتنهٔ دور قمر نگر

بر روی ماه سلسلهٔ عنبرین ببین
جعد بنفشه بر رخ گلبرگ تر نگر ٭

بین چشم رهزن و مژهٔ ناوک افگنش
در رهگذار عشق خطر در خطر نگر

منصور از خاک پاک هرات بود و مقبول دلها بلطائف ابیات و ظرائف ترهات ست

نشد در دلبری یکبار تیرش بر نشان آید
چمن پیش قدت از سرو خالی کرد ترکشها

خاطرم در وصل آن ابرو کمان هم جمع نیست
میکشد چون تیر سوی خود که پرتابم کند

منعم حکاک شیرازی اصل اکبرآبادی وطن ست بانعام واهب ذو المنن کامروا بنعمت شعر و سخن

می زنم رقص کنان بی دف و نی می آید
دست بر دائره باشید که مے می آید

در خمارم روز و شب هر چند صهبا میکشم
خشک لب چون ساحلم با آنکه دریا میکشم

آن را که زور بازوی کسب هنر بود
دست پر آبله صدف پر گهر بود

منعم منشی موهن لال دهلوی مدخر نعمت دریے و پهلوے ست

چه رنگ و بو که دل غنچه در نهان دارد
بود بهار دگر عالم خموشے را

منوچهرخان از شعرا عظیم المنزلت و الاشان ست

ابروی کماندار تو پیوسته بجنگ ست
مژگان دراز تو رساتر ز خدنگ ست

معنی فرد تمام از تیغ مے آید برون
مصرع شمشیر را خود مصرعی درکار نیست

منوچهری شصت کله از شعرای پای تخت سلطان محمود غزنوی غازی ست و در اعراب کاف کله

او سخن را درازی مولدش دامغان یا بلخ و توطنش در غزنی ست و نقد کلامش از معیار توصیف غنی

ای کرده سیاه اختران یاری تو
فخر ست جهان را بجهانداری تو

مستند مخالفان ز هشیاری تو
بخت همه خفته شد ز بیداری تو

منصور

منعم

منعم

منوچهرخان

منوچهری

بعضی گویند بفتح کاف فارسی خوانند و گویند که شصت رمه گوسپند داشت و بعضی بضم کاف تازی خوانند یعنی کوتاه چه انگشتی که از آن شصت کمان میگرفت کوتاه بود و باشند که کله مخفف کلاه باشد که شصت قسم کلاه داشت ۱۲ مولوی یوسف علی خان حسین دام مجده

نام موالی

موالی خراسان خان لاهوری مولای خوشنوایان عهدی و دوری شاگرد علامهٔ دوانی ست و اوستاد موالی سخندانی ست

دلا هرگز منه از کوی دلبر یکقدم بیرون　　که باشد کشتنی صیدی که آید از حرم بیرون

نام موجی

موجی ضیاء الدین از قزوین بجور اشعارش موج خیز مضامین ضیا آئین ست

مُهرِ لبِ خود گشته سراپا چو حبابم　　اول نفسِ من نفسِ باز پسین ست

نام موسوی

موسوی مشهدی نسبت او از تخلص معلوم ست طبع شعر داشت و در عهد اکبر پادشاه بود از وست

ترا پنهان نظر سوی منِ زارست میدانم　　تغافل کردنت از بیم اغیارست میدانم

چشم او میکشدم زار بغمزهٔ مودهٔ او　　می نماید ز نگاهِ غضب آلودهٔ او

نام موزون

موزون پسر شیخ پیر آگره ست که خط را بهفت قلم نیکو می نوشت شیخ عبد القادر بدایونی در زمان سلیم شاه او را در پشاور دیده از وست

هر ناوکِ تو ای مه ابرو کمان ما　　چون مغز جا گرفته بهر استخوان ما

مرا چه سود ز گلهای رنگ رنگ بهار　　چو نیست بی تو دلم را بهیچ رنگ قرار

گواهِ دردِ منِ دردمندِ محزون اند　　سرشک سرخ و رخِ زرد و دیدهٔ بیدار

نام محمد احسن

محمد احسن بلگرامی نزیل حال حیدر آباد دکن درین نزدیکی انشاء فارسی ایشان موسوم به ارژنگ فرهنگ مطبوع سنه ۱۲۹۲ هجری هدیهٔ بصحابت حافظ عبد القیوم صاحب بخدمت والد ماجد دام ظله رسید بعض ابیات که معنون بلفظ راقمه ست درین جریده نوشته شد زیاده برین قدر بر حال ایشان اطلاع نیست

نازم بکشف مهر که آورد در نظر　　بی پرده آنچه در پس صد پرده جلوه داشت

چه میپرسی ز فیضانِ نشاط افشانی بزمش　　بخود بالیده ام چندانکه در عالم نمیگنجم

مده دامان صبر از کف اگر افتی بگردابی　　که در هر قطرهٔ این بحر پنهانست ساحلها

نام مهری

مهری سید علی شاعر شیرین مقال و نکات مخترعهٔ او بآرایش جمال شاهدان سخن مشکین خال ست

مثنوی سراپای محبوب او محبوب قلوب و اختراع طرز مزج زبان پارسی بعربی و تعریب او مرغوب ست ۵

ای دلبر آب الحیات خرام سرو روانه   نار الخلیل عذاره والخط بوی دخانه
مشکین سلاسل زلفه لما پریشها الصبا   فتری گدسته سنبل اکرده فی دامانه
گلزار عیشی کالحنا فی سرو سیر و فائه   لا یشگفن بهاره الا بفصل خزانه
بعد ازین بیگانگی باشد بخوبان چاره ام   آشنائی می شود سد ره نظاره ام
ای بت چابک و شیرین حرکات   جلوهٔ ناز تو چون آب حیات
وه چه جلوه رم آهوی ختن   موج مے شهپر طاؤس چمن
دل زکف دادهٔ سروت شمشاد   بندهٔ قد تو سرو آزاد
وه چه قد همت ارباب کرم   شاخ گل سرو روان نخل ارم
چون سحر ست سر و شب موی سیاه   رخ از و گشته نمودار چو ماه
وه چه سردار ازان رو میلی   گر سیه خیمه بر آید لیلی
شانه بر فرق تو از آبحیات   جدولی کرده روان در ظلمات
وه چه مو ریخته کلک تقدیر   جدول نقرهٔ و عنبر تحریر
آمده تا بکمر زلف نژند   خم بخم حلقه بحلقه چو کمند
وه چه حلقه چه سر زلف چه خم   همه سررشتهٔ بیداد و ستم
در رهت از خم گیسوی رسا   هر قدم خاک نشین سلسلها
وه چه گیسو بت من آه چه مو   موج عنبر شده نازش گیسو
موج حسنت بجبین دوش بدوش   جوهر حسن تو آنجا زده جوش
چه جبین سوی چمن چادرها   آبشار عرق شرم و حیا
از دو ابروی سیه بر خورشید   نگه مست تو شمشیر کشید

وه چه ابرو بکفِ ناز کمان	که بر و بسته زه از رشتهٔ جان
چشم بیمار تو خواهد بدعا	از اشارات دو ابروت شفا
چه اشارات سخن گفتن باز	شرح بیت الغزل گلشن راز
کرد دنبالهٔ ابروی رسا	یا بنا گوش تو سر گوشیها
وه چه دنبالهٔ سرِ تیغِ ستم	سرمهٔ چشم غزالان حرم
وه چه رخسار مهِ خال افروز	مهِ تابنده صباحِ نوروز
گل ز رخساره ات افروختهٔ	بلبل از آتش تو سوختهٔ
جام پیشانیت از حسن کمال	گشته لبریز مے غنج و دلال
وه چه جام و چه جبین مطلع فجر	لوح سیمین دم صبح و شب قدر
چون کشی وسمه بر ابروی دوتا	طوطئ باز شود بال کشا
وه چه وسمه نکهت بهر مصاف	بستهٔ شمشیرِ کج سبز غلاف
چشم مستِ تو بهنگام خرام	سرو را کرده نهالِ دام
وه چه چشم آفت دل دامِ غزال	وحشئ آهو نگهی بر دنبال
نگهت بار رم خیلے آهو	میکند کار بتانِ جادو
چه نگه نشهٔ صهبای دو رنگ	جذبهٔ مهر بتان تیر خدنگ
وه چه گردش بسوئ حجلهٔ ناز	جلوه گر خیل عروسان طراز
گردشِ چشم تو چون دو سپهر	گه بکین بنگرد و گاه بمهر
می خورد ترک نگاهِ تو قسم	که زند آن صف مژگان برهم
چه مژه خامهٔ تصویر پرے	بال مرغِ نگهِ عشوه گرے
هست برگشتن مژگان سیاه	اثرِ رجعت افسون نگاه
وه چه برگشته مژه چنگل باز	نعل وا ژون نگاهِ همه ناز

مژهٔ شوخ تو گیرست چنان — که نگه نیز گران خیز دازان
وه چه گیرند کی افسون افسون — قسم حق نمک شور جنون
بینم از جنبش مژگان دراز — زدن بال پری در پرواز
چه مژه همزن آشوب ستم — از دو سو ریختنِ صف برهم
چشمت از سرمه نماید بنظر — مغز بادام بنفشه پرور
وه چه سرمه ز سوادِ خط یار — مژهائی تو گرفتست عیار
پیش گلگونه ات اے مایهٔ ناز — رنگ می همچو بط در پرواز
وه چه گلگونه بهارِ گل ناز — صاف صهبا شفق صبح بهار
خال رمزیست بران چهرهٔ آل — انتخابیست ز دیوانِ جمال
وه چه خال اختر ما سوختگان — نقطهٔ مردمکِ چشم بتان
نه همین حسن و صباحت داری — یک نمک زار ملاحت داری
چه نمک مایهٔ شیرینیٔ جان — شور دیوانگیٔ عشق بتان
تن خطائی و دو گوشت سمنی — که زهره سو بنماید تینے
در شبِ تیرهٔ عشاق دمید — از بناگوش تو صبح امید
وه چه گوش و چه بناگوش نگر — از سمن رستهٔ دو برگ گلِ تر
چه بناگوش بگلزار سخن — بر گریزان شگوفه بچمن
بینی از غنچهٔ زنبق رقمے — بار آورده دو نرگس قلمے
وه چه بینی ز دو طاقِ ابرو — سرنگون برگ گلِ عنبر بو
غنچه پیشِ دهنت با صد تنگ — دمد از شاخ شود رنگ برنگ
وه چه غنچه دهنِ حلقهٔ میم — دل عاشق صدفِ در یتیم
لب نوشین تو در شکر خند — دل و جان برده مگر راز قند......

وه چه لعل نمکستان گهر بہ شرف صبح تبسم شکرش

از زبانت چو نسیم گلشن ریزد امروز بصد رنگ سخن
چه زبان شعلۀ جوالۀ جان برگ لاله شده در غنچه نهان
لب و دندان تو آید بنظر درج لعلی که بود پر ز گهر
وه چه دندان و چه لب گشت پدید در شفق صبح گه روز امید
سخنی زان لب پر شکر خند ریزۀ قند که ریزد از قند
چه سخن گوهر غلطان غلطان در چمن موسم گل گلریزان
از ازل کردۀ آواز تو بود نالۀ بلبل و لحن داود
چه صدا نشۀ پیمانۀ راز قوت جان چاشنی عمر دراز
نمکین خنده ات ای حور سرشت خوشتر از قهقهۀ کبک بهشت
وه چه خنده اثر صوت حزین قلقل شیشۀ آب شیرین
بتبسم چو کنی لب شیرین قند بارد ز ثریا بزمین
چه تبسم بعلاج دل زار شد طباشیر بعناب نثار
بوسه از غنچۀ مرغ چمن ست در سحر وا شدن یاسمن ست
وه چه بوسه می جوشیده ز قند شغل شفتالوی نسرین پیوند
ذقنت با بصفا افشرده از میان گوی لطافت برده
چه ذقن قطره که خواهد بچکد کاشش مهری بلب آن را بمکد
قطرۀ آب دران چاه ذقن می نماید چو سهیلی ز یمن
وه چه چاه و چه ذقن از دندان ماند بر سیب تر خلد نشان
در ذقن غبغبت از موج زلال بر سر یکدگر افگنده هلال
وه چه غبغب بهوائی بر و دوش باز کرده ست نزاکت آغوش
از خم تار دو زلف چو رسن پر چلیپاست بیاض گردن

وه چه گردن سر فوارهٔ نور
دستهٔ آئینهٔ دستِ بلور

چونکه از ناز کشائی آغوش
طاق محراب بود سجده فروش

وه چه آغوش وصالِ احباب
عاشقیهاے در ایام شباب

نازکی بسکه ترا در بدن ست
پیرهن بار دلِ دوش و تن ست

وه چه تن بیختهٔ بوئی گلاب
سمنِ رنگِ بهارِ مهتاب

نرمی از بس بتنت یافته راه
لغزد از سینه ره پای نگاه

وه چه نرمے چه تنِ ابریشم
مخملِ ترک پرِ قوقاقم

بسکه باشد بطراوت بدنت
میچکد آب لطافت ز تنت

چه طراوت گلِ شبنم دیده
مغز بادام بخوی غلطیده

گر شمیم تو کند استشمام
بوی گل بیخته آید بمشام

وه چه بو رایحهٔ مشک ختن
نفحهٔ باد صبا در گلشن

بتن از عکس رخِ چون شفقت
لعل شد دانهٔ دُر عرقت

چه عرق بسکه ندارند قرار
آسمان را شده ثابت سیّار

تو چه باک از غم هجران دارے
صبح در چاک گریبان دارے

وه چه چاک آینهٔ روئی بهار
رخنهٔ باغ و کلیدِ گلزار

از غمِ سینه ات ای رشک بهار
بدر هر ماه هلالی ست دو بار

وه چه سینه بزلالِ کوثر
لعل حل گشتهٔ و بسته مرمر

سرو گویند نے آرد بار
قدرت آورد ز پستان دو انار

وه چه پستان دو ترنجِ سیماب
زده سر جوش لطافت دو حباب

ساعدش ماهی دریائی صفاست
بر سرِ موج لطافت بشناست

وه چه ساعد بشبستان سرور
حسنت افروخته شمعِ کافور

پنجهٔ بستهٔ نگارت بصدا — خوانده برنالهٔ عشاق نوا
وه چه پنجه مژهٔ تر دامن — شانهٔ زلفِ عروسانِ چمن
از حنائیکه کفِ نازک بست — پشت دستی بجهان زو زده دست
وه چه پشتِ کفِ دست وچه حنا — حل شده بر ورقِ نقرهٔ طلا
ناخنت را بقمر صد شرف ست — زانکه رخسارهٔ او پر کلف ست
وه چه ناخن چو بخود پردازد — هفتهٔ بست هلال اندازد
کمرت همدم رازست چنان — که نگنجد سر موئے بمیان
چه کمر آن کمر و دیگر هیچ — هیچ تو خسم در نظر و دیگر هیچ
شکمت گردهٔ سیب فرق ست — قبهٔ چتر گل نسترن ست
چه شکم دست قضا با می وشیر — سودهٔ صندل و مه کرده خمیر
کرده از حقهٔ نافت بشتاب — سیر گرداب زلالِ مهتاب
ناف چه حلقهٔ چشمِ آهو — تکمهٔ شاخ گلِ عنبر بو
از سرین سوی میان ورتابست — یک بغل یاسمنِ مهتاب ست
چه سرین تاکه هوس گردد گرم — می نهد زیر سرش بالش نرم
فاش تر اینکه بعینِ مطلب — عکس افتاده زچین غبغب
ساق سیمین تو چون گردن حور — بصفا تاب وه گوشش بلور
چه بگویم من ازان فاش نهان — که چه اغلیست بزیر دامان
وه چه ساق از گل نسرین بستهٔ — دست گلچین قضا گلدستهٔ
کف پائی تو تماشا دارد — در لطافت ید بیضا دارد
چه سمن سا بنزاکت کف پا — برگ گل آینهٔ تازه جلا ✤
سایه ات همسفر بال هماست — گرچه ازجا نتواند برخاست

مدیح علی و آل علی بر زبان ماست — گویا زبان برای همین در دهان ماست

ناصر شیخ ناصر علی نجفی آئین بند حجلهٔ عروس سخن بآرایش جلی و خفی ست

همی گریم ببزم او چو شمع و او همی خندد — چسازم چون کنم تا من نگریم او نمی خندد

ناصری خواجه ابو نصر از مهنه بود بنصرت طبع رسا معانی غامضه را حل می نمود

از زود رفتنت همه روز ست ماتمم — وز دیر آمدن همه شب ماتم دگر

ترسم اگر حکایت غمهای خود کنم — غمگین شوی ازین غم و این هم غمم دگر

ناطق نامش ملا زمان ست و منشا و منمای او شهر اصفهان

مفلس ترشحی ز توانگر ندیده ست — کس رشته را ز آب گهر تر ندیده ست

نازک تنان بنقش حصیر آشنا نیند — اوراق گل شکنجهٔ مسطر ندیده ست

ناطقی از قبیلهٔ سادات ابیوردی ست و طیب انفاسش ریحانی و وردی رباعی

بر عارض تو غالیه گون سلسله ایست — یا روی بروم از حبش قافله ایست

در شان تو کرده آیتی حسن نزول — یا مصحف رخسار ترا بسمله ایست

ناظم خان شاه فارغ مقامش بلدهٔ قم ست و دست و زبانش بنظم قلم و نظم و نثر در تحرک و تکلم بهند از حضور شاه فرخ سیر بخطاب ناظم خانی مخاطب گردید و با سید عبد الجلیل بلگرامی محبت می ورزید

ندارد میل آمیزش بهستی رنگ تخمیرم — چو گرد از دامن قاتل تو ان افشاند تصویرم

تلاش بیقراری باعث آرام شد دل را — طپیدن بال پرواز سبکروحی ست بسمل را

ناظم صادق تبریزی ست و بنظم و نثر در نمک ریزی به بیت الله حاضر گردیده از انجا رخت بهند کشیده رباعی

در وادی عشق آنکه نکو فال افتد — چون سایه بلا تنش بدنبال افتد

در هر قدمش چهی بگیرد سر راه — چون مور ضعیفی که بغربال افتد

ناظم

ناظم نظاما شیرازی در صنعت معماری مصروف کارسازی ست و کاخ سخن را از حسن نظامش سرفرازی

خرامش گرچه در هر گام صیدی در کمین دارد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نگاهش چون رمیدن توسنی در زیر زین دارد

ناظم

ناظم یزدی جواهر نفیسه در رشتهٔ نظم کشیده و مدتی در ملک هند گردیده

سرو از پای در افتاده چمن را چه کند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آدمی زادهٔ بی چیز وطن را چه کند

نافع

نافع از موزون طبعان کشمیر بود و سخنش لطیف و دلپذیر

همه تن تیغ زبان می شود و میگوید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خون خورد هر که درین معرکه جوهر دارد

ناکام

ناکام سیدی بود مختاری و با وجود کامیابی از سرمایهٔ سخن علی العکس بناکام اشتهاری

در ساغر عیش ما نه صاف ست و نه درد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از میکده رخت خویش مے باید برد

کو طاقت آنکه بار هر سفله کشیم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ناکام درین زمانه مے باید مرد

نامی

نامی افضل طهرانی از شاعران نامور ایرانی ست

همیشه داغ غمسم بر دل حزین باشد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گلی که چیده ام از عاشقی همین باشد

کی راز دل خود بتو گفتم که پس از من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون مدعیان با در و دیوار نگفتے

نامی

نامی بلدیو سنگه دهلوی طبعش بانواع سخن محتوی ست

آن رند خرد سوزم کز مستی و مدهوشی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در کعبه پرستم بت در دیر نماز آرم

نامی

نامے در نواح گیلان توطن داشته و سخنان موزون برای نام و نشان یادگار گذاشته

ما را فریب عافیت از راه برده بود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ناسازی زمانه بفریاد من رسید

نامی

نامی میر محمد معصوم بهکری مردی با نام و نشان از امرا اکبری بود

رباعی

در عشق بتان مشق جنون باید کرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جان را بطریق رهنمون باید کرد

چون شیشه تمام پر ز خون باید شد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وانگه ز ره دیده برون باید کرد

نثار میرزا لطف اللہ سخن را پشت وپناہ ست ودر نظم تلمیذ عبد اللطیف خان تنہا ور دہلی از اکابر واعیان قوربیگی سلطان رفیع الشان ومخاطب بخطاب نصرت یار خان بود

کشتی و دولت ہنوز سنگ ست
بر لوح مزار می نویسم

شکر کسیکہ زنگ دل از آب تیغ برد
تا کے غبار دیدۂ نمناک می شدم

سر آشفتگی در راہ عشقِ پر جفا دارم
بتعمیر خرابی مشت خاکے بر ہوا دارم

نثار میر نثار علی دہلوی دستگاہ سخن طرازیش قوی ست

بزلفش گفتم آخر بند واکن سخت پیچیدش
چہ دشوار ست کان ہندو زبانِ من نمی داند

نثارے تونی از شعراء ماضے بعدیل در علم ریاضے بود از وست

ای درد کوی دوست دمی از ہوا نشین
مہمان مردمان شو و در دیدہا نشین

ای تیر یار از نظر یش گرفتادۂ
ما ہم فتادہ ایم بپہلوی ما نشین

نجاتی از نواحی کرمان ست خوش بیان شیرین زبان بود

لالہ نبود کز کنارِ بیستون سر میزند
دست خون آلود فرہاد ست بر سر میزند

نجاتی عبد العلی از مردم مشہد ست ومیلش جانب ہجو بجید رباعی

ای کاسۂ تو سیاہ دیگ تو سفید
از آتش وآب ہر دو ببریدہ امید

آن ناشستہ نمی شود مگر از باران
وین گرم نمی شود دگر از خورشید

رباعی

ای خواجہ کہ عمر تو فزون از شصت ست
بر خوان تو ہرگز مگسی ننشست ست

نانِ تو مگر لشکرِ چنگز خان ست
کو را ہمہ عمر کسی نشکست ست

نجدی طباعی بود از سادات یزدے ست

رفتی تو وجان بستۂ زنجیر بلا ماند
حسرت گرہی چند شد و در دل ما ماند

نجف قلی خان ایرانی میر آخور باشی سرکار شاہ عباس ثانی بود

عکس خطش چو در آیینه بساط اندازد   صفحهٔ آیینه را قطعهٔ ریحان سازد

نه همین لعل تو گلرنگ کند آیینه را   گر ملاحت نمکِ سنگ بود آیینه را

ای دل از فکر عدم چند مکدر گردی   بیش ازین نیست ره آمده را برگردی

نظام

نظام مشهدی مردی قانع بود بوضع درویشان در دلق بی تعلقی و لباس مجردی بسر میبرد

هر دل که بود شیوهٔ فقر آیینش   باشد رخش فنا بزیر زینش

مردانه دهد عروس امید طلاق   محصول دو کون راد هد کابینش

نجیبا

نجیبا از نجبای شیراز است و حنجره اش خوش آواز است

زخم تیغت خط آزادیست در روز جزا   این شهادت نامه را با خود ز عالم می برم

نجیب الدین

نجیب الدین جربادقانی از معاصران مجیر بیلقانی ست و از مداحان ابوالقاسم وزیر سلطان سنجر بود و نظمش در حلاوت قند مکرر است

سبحان الله بزیر گردون   کس داشت دلی که آن نشد خون

رباعی

از خار چو آید گل رنگین بیرون   اندوه کنم از دل غمگین بیرون

کردند بنظارهٔ عروسان چمن   سرها ز دریچهای خونین بیرون

نجیب

نجیب لطف الله بیگ ماهر نظم غزل و مثنوی ست و از موالی شاه سلیمان صفوی ست

برفتار آورد چون ناز آن سرو خرامان را   ز رفتن باز میدارد خجالت آب حیوان را

نخلی

نخلی بخارمی نخلبند گلستان خوش گفتاری ست

طریق زندگی از شمع انجمن آموز   که آتش دل خود تا بوقت مردن سوخت

هنوز لب بدعا ناکشوده از صد جا   رسید مژده که درهای آسمان بستند

ندائی

ندائی از موزون طبعان نیشاپور ست و بندای دلکش او سامعه در جبود و سرور است

بکوی او چو روی پا منه بخاک انجا   که خاک ره شده بسیار جان پاک انجا

من شمع جانگدازم تو صبح جانفزائی — سوزم گرت نبینم میرم چو رخ نمائی
نزدیک این چنینیم دور آنچنان که گفتم — نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی

نرگسی سلطان المشایخ حضرت نظام الدین بدایونی قدس الله سره ه

تا کی ایدل فکر و درد دیده‌ای من کنی — از برائی خود چه کردی کز برائی من کنی
از تو نتواند بریدن کس بآسانی مرا — گر نمیدانم کسم آخر تو میدانی مرا
آرمیدی بر رقیبان و رمیدی از ما — ما چه گفتیم و چه کردیم و چه دیدی از ما

نرگسی مراغی مولد و منشائش کاشغرست و خودش از مداحان سلطان سنجر رباعی

گفتی که سرشک تو چرا گلگون شد — از خون نبود ولی بگویم چون شد
در دیدهٔ من خیال رخسار تو بود — اشکم چو گذر کرد بر آن گلگون شد

نزهت دامغانی تنزه گلستان دیوانش نزهت روحانی ست ه

شهادت می تراود از فسون چشم خونریزش — نگه را دار منصورست مژگان دلاویزش
نه شانه دست نوازش بزلف یار کشد — که اره بر سر دلهای بیقرار کشد

نسبت محمد صالح شوستری ست و طبعش را نسبتی ست خاص با شعر و شاعری ه

ز بس نشنیده ام حرف درشت از فیض همواری — زبان نرم در بزم ادب شد پنبهٔ گوشم

نسیم استرآبادی ست و در داستان سرائی و معماگوئی مدعی اوستادی رباعی

با آن گل تازه رو رقیبان لئیم — گویند که اختلاط کم کن به نسیم
ایشان سخنی برائی خود میگویند — گل را بنسیم اختلاطی ست قدیم

نسیم بوداق بیگ موجد لطائف لفظیه و معنویه ست و از ملازمان دودمان صفویه ه

خود را ز رشک غیر گرفتم که سوختم — این یک سپند دفع گزندی که می شود
خموشی فیضها دارد سخن پرداز میداند — نخستین هر که ساکت میشود ملزم نمیگردد

نسیم مولوی نسیم الله ساکن کول فغانش ریزندهٔ نالهٔ مرغول ست

هر طفل سرشک در نگاهم | لخت جگری و نور چشم ست

نشأ عبدالرزاق از مردم تبریز و بادهٔ پرزور کلامش سرخوشی انگیز ست

نشأ محنت دیده داند قدر محنت دیده را | هیچ نعمت بهتر از معشوق عاشق پیشه نیست

ترا شیرین مرا فرهاد گفتند | مرا رسوا ترا بدنام کردند

نشائی مولانا علی احمد ولد مولانا حسین نقشی دهلوی مهرکن ست و عالم هر هنر و فن استاذ شاهزادهٔ بزرگ بود در عراق و خراسان و ماوراء النهر سکهٔ او را به تیمن و تبرک می بردند کمتر از امراء نامدار نبود علم هیئت و طبیعی را خوب ورزیده و در جمیع خطوط ید طولی داشته و در انشا و املائی نظیر بود در بزم شاهی در هنگامهٔ گرمی سماع برین شعر امیر خسرو دهلوی سر بسجده نهاد و جان بجان آفرین داد و این واقعه در سنه ۲۵ هجری اتفاق افتاد چه خوب میگفت و لآلی نظم چنین می سفت

هر قوم راست راهی دینی و قبله گاهی | من قبله راست کردم بر طرف کجکلاهی
ترا تا سبزهٔ خط بر لب جان بخش پیدا شد | مسیحا بود تنها خضر همراه مسیحا شد
مرا هر شب چو دزدان خواب گرد چشم تر گردد | دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد
ما را دل مجروح و بتان را نمکین لب | تا روز اجل به شدن این ریش نباشد
خبر از یار صبا بر دل ناشاد آورد | اعتمادی نتوان بر سخن باد آورد
محتسب وی خم شکست و آب آتشناک ریخت | خاک من بر باد داد و خون من بر خاک ریخت
ز سنگ حادثه دل نشکند بسینهٔ ما | که ساختند ز الماس آبگینهٔ ما
شکر خدا که پیرو دین پیمبرم | حسب رسول و آل رسول ست رهبرم
بیزارم از برهمن و ناقوس و اهرمن | منکر ز دین راهب و قسیس و آزرم
قائل بروز حشر و قیام قیامتم | امیدوار جنت و حورا و کوثرم

حاسد بسوی من بحقارت نظر مکن — هر چند در نمود بصورت محقرم ❊
من آتشم دلیر بسویم گذر مکن ❊ — چون نیستی خلیل منه پا بآذرم

نصیب

نصیب مشهور بآغا محمد نصیب اصفهانی ست و نصیبی کافی داشت از فن سخندانی ~

ترا از صحبت من عار بود از انجمن رفتم — کنون با هر که میخواهد دلت بنشین که من رفتم
رفت برون مدعی از کوی تو — چشم بدی دور شد از روی تو

نصیب

نصیب حاجی طالب خوش فکری بود از اصفهان و نصیبی یافته از سیر هندوستان ~

آن گل چو در عرق شود از آتشِ عتاب — چین جبین او رگ تلخ ست در گلاب
غبارِ خاطرِ او گشته ام از ناتوانیها — گر اندک قوتی میداشتم میرفتم از یادش

نصیبی

نصیبی رازی بهره کامل داشت در نکته پردازی ~

زنده در عشق چه سان بود نصیبی مجنون — عشق آنروز مگر اینهمه دشوار نبود
وقت رفتن دست خون بر طرف دامن میزند — دامنی باشد که او بر آتش من میزند

نصیبی

نصیبی امیر نوربخشی باندک التفاتش الفی و انسی مضامین وحشی ~

تو خود بگوی دگر دامن کرا گیرم ❊ — مرا که چاک ز دست تو در گریبان ست
ز هجرم بر لب آمد جان بوصلم میدهی وعده — کسی را وعده ده کو را امید زیستن باشد

نصیر

نصیر امر زبومش صفاهان ست و طبعش شگفته و خندان ~

صد غوطه زند در جگر الماس محبت — تا طفل سرشکم رود از رنگ برنگی

نصیر

نصیرا از خطه طهران بود و در فن نظم از نام آوران ~

شد فروزان تر لب لعلش ز تاثیر شراب — کار دامن میکند بر آتشِ یاقوت آب

نصیر

نصیرا از فضلای همدانست و همه دان مشارٌالیه بالبنان از ارشد تلامذهٔ شیخ بهاءالدین عاملی بوده و در سنه [illegible] هجری در لحد آسوده در نظم و نثر یگانه بل در جمله فنون از کاملان زمانه بود

گل رفت و آب و رنگ درین بوستان نماند — یک چشمه غیر دیدهٔ بلبل روان نماند

چو طوطیا که بکاغذ کنند باد صبا | غبار کوی تو در برگ یاسمن دارد
ناکامیم ز همت عالی ست ای نصیر | از آب جوی سبزهٔ بام ست بی نصیب

نصیر

نصیر ملا تنکابنی هر بابی و هر فنی ست

وانی که کعبه از چه مطاف خلائق ست | در هیکل زمین شده گویا بجای دل

نصیر

نصیر ملا ابراهیم شیرازی ست و طائر فکرش بمدح ائمهٔ اثنا عشر در بلند پروازی ست

بزیر تیغ بیدادش مکن تغییر رنگ ای دل | مبادا بر سر رحم آوری آن بیمروت را

نصیر

نصیر میر ناصر علی افکار راوالی و ولی ست

میر باید دل بچشم زدن | داد از مردمان شهر آشوب

نصیری

نصیری گیلانی ست و مبدع نادره مضامین و معانی ست

بخوابیم ز هجر در مرگ میزند | این نیست آن شبی که بافسانه بگذرد
دمی دارم خراب از التفات چشم پرکارش | همه از جور میترسند و من از لطف بسیارش
بیمار عشق را بمداوا چه فائده | دارو لب تو فائده اما چه فائده
قدر وفای من چو نداند گذاشتم | چندان جفا کند که خود از خود خجل شود

نصیر الدین

نصیر الدین خواجه طوسی علامهٔ روزگار بود و مستغنی عن التعریف از غایت اشتهار لیکن از دین بهره نداشت حافظ ابن القیم اورا هر جا بنصیر شرک تعبیر کرده و حق بجانب اوست و این ابیات ازوست

منم آنکه خدمت تو کنم و نمی توانم | توئی آنکه چارهٔ من نکنی و می توانی

رباعی

موجود بحق واحد اول باشد | باقی همه موهوم و مخیل باشد
هر چیز جز او که آید اندر نظری | نقش دومین چشم احول باشد

نظام

نظام کلاغ قزوینی ست و طبعش در ظرافت مزاج بمعانی آفرینی رباعی

وی شب همه شب گرد درت میگشتم ‌ ‌ ‌ بر یاد تو بر رهگذرت می گشتم
با حسرت بسیار چو در خواب شدم ‌ ‌ ‌ دیدم که بقربان سرت میگشتم

نظر شاه نظر بیگ قومشی از متولیان روضهٔ امام رضا علیه التحیة والثنا ست در جودت طبع وحدت ذهن مستثنی بود در هند آمده بعشق زنی فاحشه جان ومال باخت وبجالت تهیدستی وپریشانی این رباعی موزون ساخت رباعی

گر هند شود کعبه شوم سوی کنشت ‌ ‌ ‌ دوزخ طلبم اگرچه هندست بهشت
خواهم زغلط کردن خود برگردم ‌ ‌ ‌ مانند نگاه عاقل از صورت زشت
یک دل نمانده است که داغش نکردهٔ ‌ ‌ ‌ بردار دای فراق خدا از میان ترا

نظمی محمد میرک راغب بصحبت درویشان بوده واز اصفهان بشیراز رفته همانجا آسوده ع

گر جوش حیا مانع نظاره نباشد ‌ ‌ ‌ در چشم هوس هر مژهٔ دست درازیست
خدنگ غمزه بنظمی زدی و آه کشید ‌ ‌ ‌ زبان بریده مگر آفرین نمیدانست

نظمی تبریزی جوهر شعرش از فن جوهر شناسی ظاهرست طبعش بشعر ملایم بود دیوانے ترتیب داده از وست

داغ جفائی یار که بر سینهٔ من ست ‌ ‌ ‌ داغش مخوان که مونس دیرینهٔ من ست
خطے که بر گل رخسار یار پیدا شد ‌ ‌ ‌ بنفشه الیست که از لاله زار پیدا شد
ز دل ربودن و بیگانگیت ظاهر شد ‌ ‌ ‌ که بهر بردن دل بود آشنائی تو

رباعی

شوخیکه بود لب بفنون آلوده ‌ ‌ ‌ اهل نظر انداز وجنون آلوده
بر بسته بسر چیرهٔ سرخ ست اورا ‌ ‌ ‌ یا رشتهٔ جان ماست خون آلوده

نعیما از موزون طبعان قزوین بود و بخیاطی امام قلیخان حاکم فارس اشتغال گزین ع

یکچند بقید ننگ ونام افتادم ‌ ‌ ‌ چندی بزبان خاص وعام افتادم

بدنامان را طشت بیفتد از بام شستم چو بود خود ز جام اعتمادم

نعیم ملا نعمت از خوش گفتاران سمرقند ست و بنات الشفهٔ او همه شیرین تر از نبات و قند ست

بر گل رخسار خال بیشمارش حاصل ست سبز کردن دانه را حسن زمین قابل ست

نعیم شیرازی برای ارباب ذوق از سخنان شیرین در نعمت سازی ست

گلهٔ هجر گر امروز کنم سر که مباد این حکایت همه در روز جزا نتوان کرد

نعیم از شعرای شهر قم و متکیان مسند تنعم ست

مسی بمال بدندان که در دل من و دیده تبسم تو کند کار چشم سرمه کشیده

نقاش محمد طاهر کاشانی نقش و نگارش خجلت افزای ارژنگ مانی ست

قامت خم گشته پشتیبان کنج عزلت ست این کمان چون حلقه میگردد کمند وحدت ست

نقیب میرزا محمد سبزواری از طبع روانش گلستان سخن را آبیاری ست

طول امل دراز تر و عمر کوته ست این رشته ها چو نیست برابر بهم متاب

نگاهی میرزا محمد بهبهانی نگاهش بجواهر خانهٔ سخن در نگاهبانی ست

بیا ببوس لبم هر دم نفس صد بار می آید چه منتها که از نام تو بر کام و زبان دارم

نکهت اردبیلی از خوش نفسان زیر چرخ نیلی ست

قطرهٔ آب خضر عمر ابد می بخشد التفات کم صاحب نظران بسیار ست

نکهت حافظ غلام احمد از قاطنین شاه جهان آباد بود و بوی نسیم دهانش دل و دماغ طیب النفسان مفرح و شاد ست

رخ زرد و آه سرد جگر داغ بهر چیست نکهت بمن بگو که تو شیدای کیستی

نواب والد ماجدم دام ظله بدان متخلص ست و اختیار این تخلص پیش از اطلاع بر تخلص رئیس رامپور و بعد از انکه در تذکره مطبوع و مشهور گشته بوده ورنه گنجایش تبدیل داشت ترجمهٔ شریفش با نبذی از اشعار آبدار در تذکرهٔ شمع انجمن جلوه گر ست و احوال لطیفش در دیگر کتب علم و فن

بسیط لائق و شرح فائق محرر را حاجت اعاده نیست اما چون جناب والا ایشان را در دری و تازی
هر دو ید طولی و قدح معلی است خواستم که درین صحیفه بعض اشعار تازی که بتقاریب شتی منت السامعه
از طبع وقاد و ذهن نقاد سر بر زده ثبت کنم و تراجم بعض ابیات فارسی بعربی که علی البدیهه
بر زبان گوهر فشان گذشته بنویسم تا تذکر ها از هر دو نوع سخن طرف نیکوئی بندد و باین رهگذر
بعض سخنهای متفرق رنگ جمعیت گیرد از انجمله این شعر است

سرمه گویا کرد چشم یار را — شب بقرباد آورد بیمار را

در برابرش گوهر ترجمه چنین برشته نظم کشیده اند

انطق الکحل عین صاحبنا — فی اللیالی یصیح ممراض

دیگر این شعر است

درون خانه چشم تو مردمان هستند — که در میان حرم میزنند قافله را

در ترجمه اش چنین فرموده

وفی بیت عین منک حلت اناسی — لتنهب فی البیت الحرام قوافلا

و از انجمله این رباعی میر درد دهلوی رحمه الله تعالی است

ساغر فانی و بزم و ساقی فانی — با هر که شدی درد ملاقی فانی
بردار دل از هستی بی بود جهان — الله بود و باقی و باقی فانی

ترجمه اش اینست

تفنی السقاة و یفنی الکاس والنادی — و من تلاقیه من خل و من عادی
فصرف القلب عن دنیاک باطلة — یفنی الجمیع و یبقی ربنا الهادی

دیگر این شعر است

زر پرستی میکند دل را سیاه — آخر این صفرا بسودا میکشد

ترجمه اش چنین فرموده

يسود حب التبر قلبك آخرا | ويجذب ذي الصفرا الى السوداء

وآز انجمله این قطعه ست که در وصف سیرگاه رئیسه معظمه دام مجدها واقع محل سرای خاص وجلبه واحده اتفاق نظم افتاده است

دار تلد وربها السعادة والمنى | وتلوح دون خيامها الانوار
فيها الثريا والكواكب كلها | فيها الذي تشتاقه النظار
فيها نفايس ما يرام ويقصد | فيها المنى فيها الجنى وثمار
كالجنة الغراء فيها كل ما | تشتهي النفوس تلذه الابصار
نخل ورمان وورد نرجس | آس اثيل بانة جلنار
روض اريض ليس يلغي نده | متنزه تشدو بها الاطيار
كم اثمرت اشجاره في حينها | كم قد جرت من تحتها الانهار
مغنى مفاخرة لمن حلت به | شمس الضحى بدار الدجى انوار
اعنى اللتي قد سميت شاه جهان | لا تاتين بمثلها الادوار
هي حرة هي درة هي غرة | هي عزة هي فضة ونضار
تعلو على اهل السخاء وما هم | كلتا يديها ضرتان تغار
هذي على هذي وكيف فانها | بحر العطايا دونه الابحار
كم احتظي رام طرائق جودها | كم سر مد اكفها للعطار
اين الذي يحكي عطية حاتم | تطوي لديها هذه الاخبار
كم في زوايا من خبايا طالما | خفيت على ناس وذا اظهار
هي عمرت تلك الربوع بعد لها | ونظامها لا يعتريه عثار (اي بعدلها ۱۲)
فاقت على كسرى بكل عدالة | بنيان ظلم في الثرى منهار
حسن الثنا غيم عليها هاطل | من غير ما باس به مدرار

هذی التی جلت مکارم ذکرها | قد حام حوم جنابها الاقدار
هل ترتجی ندّ لها فی عصرنا | ما انت الا احمق مهذار
للّٰه در ملیکة طابت بها | بھوپال طیبا دونه الازھار
ھی بلدة تمت مقالة عزھا | ھی جنة اصحابها اخیار
لازال حیا من بنی تلک الربی | ما نضرت سوح الحمی الامطار

وچنانکه حضرت ایشان دام مجدهم بتوصیف نزهتکدهٔ مذکور در ابیات مسطور پرداخته همچنان مولوی سید ذوالفقار احمد نقوی بھوپالی نیز درین باب این ابیات نظم نموده اند خالی از لطافت مبانی و بلاغت معانی نیست

للّٰه دار ما اجل بناءها | اکرم بها من منزل معطار
تلک القنادیل التی فیها تری | شهب السماء تلوح للانظار
فیها نفایس ما رأت عین ولا | سمعت بها اذن مدی الاعصار

وله سلمه الله تعالی

ربع وما ربع منازل عشرة | ناد وما ناد معاهد عزة
لازال فی عیش رغید من بنی | ونباهة وسخاوة وکرامة

وتاریخ بناء بستان سرای مذکور از مجمع الکمال شیخ زین العابدین انصاری عرب قاضی حال عافاه الله المتعال این ست

دار کشمس الضحی حسنا ومنزلة | وطائر السعد غنی فی اعالیها
عنادل الروض مع ورق الحمام غدت | تشدو بحسن ثناء فی نواحیها
ارخت عام بناء الدار مو تجلا | من اخر القلب فافهم حکمة فیها
تبارک الله ما ابهی محاسنها | ید وم عز واقبال لبانیها

فیها تعمیه حرف الباء المو حدة ۱۲

نواب تخلص فرمانروای خطهٔ رامپور معروف مصطفی آباد و زینت بخش مسند صفات ربعه

ہ ۱

ریاست عالی نژاد و الانهاد نواب کلب علی خان بهادر ثمرة الفواد نواب یوسف علی خان بهادر خلف الصدق نواب محمد سعید خان بهادر دست آرایش بزم ظهور بوجود فیض نمودش در سنه الف و مائتین و احدی و خمسین از هجرت بشهر شاهجهان آباد اتفاق افتاده و زمانیکه در خیابان عمر شش سالگی نوبت خرامش رسید واقعهٔ وفات نواب احمد علیخان بهادر والی رامپور رو داده حکام فرنگ از نبودن عقبی که وارث گاه و دیهیمش باشد محمد سعید خان بهادر ابن العم او را که دران زمان متعهد ڈپٹی کلکٹری ضلع بدایون از طرف سرکار انگریزی بود بایالت رامپور برداشتند و در سنه ۱۲۵۶ هجری زمام ریاست آن مرز بوم بقبضهٔ اقتدارش گذاشتند مدت پانزده سال حکمران بالاستقلال ماند بعدش بدار الملک آخرت راند نواب یوسف علیخان بهادر بجای پدر فرخنده سیر نشست و تا عرصهٔ ده سال منطقهٔ حکومت و ریاست بر میان همت بست و هر کس را از ارکان دولت و اعیان حضرت بمراتب فراخور نواخت و بنظم و نسق ملک و دولت و جوهر شناسی ارباب فطنت و خبرت کوس نیکنامی بلند آوازه ساخت و در سنین الف و مائتین و احدی و ثمانین هجریه دست از انتظام مهام ظاهری واکشید و بملک جاودانی نهضت گزید بست و سوم ذیقعده همان سال اراکین انگلشیه نواب را بر مسند خلافت آبائی زینت افزا ساختند و عالمی را بعدل کامل و احسان شاملش نواختند نواب ممدوح تحصیل علوم از مولوی محمد حیات و مولوی جلال الدین و مولوی فضل حق خیرآبادی و مولوی عبد العلی و مولوی غیاث الدین رامپوری فرموده و در نظم و نثر ملکهٔ کامل حاصل نموده ترانهٔ غم و قندیل حرم و شگوفهٔ خسروی انموذجی از نثاری اوست و دو دواوین اردو و فارسی نمونهٔ موزونی و خوش گفتاری او درینجا بندی از اشعارش برای نشاط خواطر ثبت افتاد شنیدن را مژده بادسه

سخن با غیر و روی سوی من داری منت گردم
ز چشم حسرتم فهمیده باشی بدگمانی را

چنان بیخود شدم از ذوق غم کاندر شب هجران
هزاران مرحبا گفتم بلای آسمانی را

بحق عاشقان اخفای الفت خوش بود لیکن
چه پیدا زمن ناصحا این چشم و اشک ارغوانی را

بهر ظلمی سیاهی تا دم محشر ــــ نخواهد
چه خواهد کرد اگر بنمود طرز مهربانی را

دمیدم صورها یک عمر در عشق گل و بلبل
بیاموز از من دلخسته رسم نوحه خوانی را

سوالم نیست قاصد این جواب کیست پنداری
بگو با یکجهان آداب پیغام زبانی را

گدای کوی تو گردید تا نواب می نازد
چو محتاجی که یابد تخت فغفوری و خانی را

بیفشان بر رخ حورای نسیم خلد خاکم را
که از من مانده در راهش همین مشت غبار من

رقیبی ساختم پیدا بهجران از تو پنهانی
قضا را گو برد از سینه ام جان نزار من

خیالت راز تو بهتر شناسم کز سر یاری
همی ماند شبانروزی بهجرت غمگسار من

کدامی شعله ره افگنده دامان بر لحد آمد
که حسرت میچکد چون اشک از شمع مزار من

چه میپرسی که ای نواب در وصلم چه میخواهی
سرت گردم تمنایم بدان از اضطرار من

نعشم ببرید از طرف رهگذر او
شاید که بتابوت من افتد نظر او

صد موسم گل رفت و رخ یار ندیدیم
کو پیک نسیمی که بیارد خبر او

ذوقی که بگلگشت عدم یافتم از ضعف
دل داند و من دانم و داند کمر او

گر بار کتابم نکشد بال کبوتر
بندید دلم را عوض خط به پر او

رشکم ندهد رخصت تنهائی قاصد
آن به که شوم سوئی تو خود راهبر او

از نکهت گلها نشود تازه دماغم
ای باد بیفشان بسرم خاک در او

تیری بدلم گر بنشیند بنشیند
یارب ننشینند رقیبان ببر او

گر جور نسازد بتو نواب چه سازد
خوار از تو بعالم نبود در نظر او

نور تخلص راقم این کلمات و محرر این صفحات ست نامش سید نور الحسن بن نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر بن سید اولاد حسن قنوجی بخاری بن نواب سید اولاد علیخان بهادر انور جنگ عفا الله عنا و عنهم اجمعین بست یکم رجب سنه دوازده صد و

۱۳۰۲

هفتاد و هشت روز چهارشنبه بامدادان مطلع فجر از مکمن لاهوت بمنصهٔ ناسوت خرامید نظیر حسن
نام تاریخی اوست که علامهٔ عصر و فهامهٔ دهر مولوی علی عباس چریاکوٹی دام مجدهم نزیل حال
حیدرآباد دکن برآورند وطن اصلی او بلدهٔ کهنه خراب آباد قنوج ست و خودش در بهوپال متولد
گشته ذکر این هر دو بلده در ترجمهٔ رئیسهٔ معظمه بزیر حرف شین معجمه گذشته از طرف پدر سید حسینی
بوده ام و از طرف مادر شیخ صدیقی جد مادریم مدار المهام محمد جمال الدین خان بهادر دهلوی
دام مجدهم نائب ریاست بهوپال اند و پدر عالیقدرم شوهر رئیسهٔ این دار الاقبال و در سنه ۱۲۸۳
والد ماجدم بر قصر نواب سکندر بیگم مرحومه رئیسهٔ معظمهٔ بهوپال بحضور اهل علم و ارکان دولت
رسم مکتب نشینی مودّی فرمودند اول بتعلیم کلام مجید و ثانی بتدریس کتب متداولهٔ فارسی
پرداختند چون سواد حرف شناسی بهم رسید باعث بر تحصیل علوم آلیه از صرف و نحو و منطق و جز
آن شدند اوائل کتب بخدمت مولوی محمد ایوب صاحب مفتی حال بهوپال خواند و الفیه و شرح ملا
بخدمت مولوی انور علی صاحب لکهنوی محشی کتب درسیهٔ مطبوعهٔ این زمان و مدرس اعلای حال
مدارس سلیمانیهٔ این دار الاقبال اکتساب نمود و الحال زانوی ادب بخدمت جناب مولوی الهی بخش صاحب
مصنف تحفهٔ شاهجهانی ته کرده بتحصیل بقیهٔ فنون درسیه می پردازد و سبق بعض مشکوة شریف در
علم حدیث از جناب قاضی شیخ حسین بن محسن یمنی گرفته و بعض قصاید عربیه آزاد از والد ماجد
خوانده و اصلاح سخن فارسی و اردوی ریخته از حافظ خان محمد خان شهیر شاعر بی نظیر پایهٔ تخت
ریاست شاگرد غالب دهلوی ستانده حالا درصدد تکمیل علوم لاسیما کتب تفسیر و حدیث و
ما یتصل بذلک بوده ست وفقه الله تعالی لما یحب و یرضی و صانه عما لا یلیق باهل الهدی پیش ازین
همپای جناب معلی القاب نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیهٔ حوزهٔ بهوپال نایٹ گرانڈ کمانڈر آف
دی موسٹ اکزالٹد آرڈر آف دی اسٹار آف انڈیا دام اقبالها بماه صیام در سنه ۱۲۸۹ هجری
بگلگشت بندر ممبئی و بڑوده و بهرانچ و احمد آباد گجرات پرداخته و بزیارات مشایخ آن دیار
فایز گشته و بدربار نواب گورنر جنرل بیرنگ لارڈ ناتهه بروک بهادر شریک گشته و سپس در سنه ۱۲۹۲

بمعیت رئیسهٔ معظمه طال عصرها بگرائی عرصهٔ دار الامارهٔ کلکته گردیده و مجالس آمد و شد شاهزادهٔ پرنس آف ویلز ولیعهد ملکهٔ انگلستان و قیصر هندوستان مشاهده نموده و سیر حدائق و منازل قدیمه و جدیدهٔ بلدهٔ مذکور بچشم عبرت بین و دل حقیقت گزین کرده هنگام معاودت بر بلدهٔ بنارس و کانپور واله آباد و جبلپور وغیره گذر نموده درین نزدیکی که تالیف این نامهٔ نامی و نظم این جواهر گرامی در معرض طبع ست سفر دربار خطاب ملکهٔ معظمه ببلدهٔ دهلی باواخر ذیقعده سنه ۱۲۹۳ هجری در پیش ست انشاء الله تعالی این گمنام بادیهٔ هستی و ناکام زاویهٔ پستی نیز رفیق طریق حضرت رئیسهٔ مکرمه و والد ماجد خواهد بود چون این نقطهٔ دائرهٔ شکسته پائی و جگر خستهٔ حسرت مومیائی با وجود حداثت سن و محرومی از هر هنر و فن یکی از اهل اقطاع این ریاست ست و از بدو شعور با برادر خرد و خواهر کهتر خود هفت هزار و دوصد روپیه معاش می یابد و هم شوق سیاحت بلاد و مشاهدهٔ علما امجاد در سر دارد خواهی نخواهی در هر سیر و سفر ارخاء عنان رفاقت با پدر والاگهر و رئیسهٔ عالیقدر میکند و عرصهٔ وسیع گیتی را درین آمد و شد بدیدهٔ اعتبار می نگرد اگرچه از شعر و شاعری که دون شیوهٔ ذاتی و آبائی اوست بمراحل دور ست لیکن تفننا گاهی ماهی در ریخته حرف موزونی میزند و کلیم تخلص میکند و در فارسی متخلص بنور ست اگرچه حضرت پدر ترجمهٔ پسر در شمع انجمن زیب ارتسام فرموده اند اما بوجه تالیف این ضمیمه روشن که گویا گلدستهٔ ازان رنگین چمن ست خود هم باوجود کج مج زبانی دو سه گلبانگ ترجمه خوانی زد و با یراد چند اشعار پریشان بضیافت طبع اخوان صدق و صفا پرداخت و گوشهٔ گلزاری برای گلگشت ارباب وفا مهیا ساخت امید از نظارگیان خطا پذیر عیب پوش و عالی طبعان عذر نیوش آنست که اگر درین جریده بر سهوی آگاه کردند عمل بر مثل سائر خذ ما صفا ودع ما کدر فرمایند

فغان که آتش عشق بتان بجان افتاد   شراره سوخت مکین را چو در مکان افتاد
بشکر آن سر زنجیر کعبه می بوسم   که دل بحلقهٔ مرغولهٔ بتان افتاد
سحر ز خانه برون آمدی و خور ز افق   هر آنکه اهل نظر بود در گمان افتاد

زحرف حسن و جمالت که در گلستان رفت — بهار غنچه و گل در سر خزان افتاد
بهانه کرد مگر نور ضعف حالت را — چو برد رشش پی نظاره یکزمان افتاد
مرحبا قاصد جانانهٔ ما مے آید — هدهدی مژده ده از شهر سبا می آید
میشود سلسله جنبان جنون عالم را — اگرم سلسلهٔ پا بصدا مے آید
ای اجل باز دهم جان که نثارش سازم — یار بر تربت ما بهر عزا مے آید
هر کجا بوی گل و نفحهٔ عنبر باشد — مایه از حلقهٔ آن زلف دوتا می آید
هر سحرگه که کنم فکر سخن روح قدس — بهر تایید دل و طبع رسا می آید
گرچه انداز سخن نور نداند لیکن — از غزل سنجی او بوی خدا مے آید
بازچاکی در گریبان میزنم — خنده بر فصل بهاران میزنم
دیدهٔ تبخاله را مژگان نبود — پای بر خار مغیلان میزنم
در خیال خندهٔ دلجوے او — زخم دل را بر نمکدان میزنم
میشمارم چهره را شمع سحر — داستان روی تابان میزنم
هر نفس چون بلبلان اندر قفس — نغمهای خوش بزندان میزنم
کی نهم بر طول محشر گوش نور — حرف از شبهای هجران میزنم
دربازگشت زمان فراق چاره کنم — باشک دیدهٔ خون ریز استخاره کنم
هزار جور تو آسان ولی بود دشوار — که با رقیب نشینی و من نظاره کنم

نوائی

نوائی تخلص امیر علی شیر وزیر سلطان حسین میرزا در جودت ذهن و رسای فکر و در جود و سخا و قدردانی علما و فضلا و شرفا و شعرا یکتا بوده بزبان ترکی هم اشعار لطیف و نازک موزون نموده سوای کلام فارسی چهار دیوان ترکی دارد و وفاتش در سنه ۹۰۶ هجری در بعض تذکرات می نگارند برخی از ارباب تذکره تخلصش فانی نوشته بنابران درین رساله هم ذکرش در حرف الفا گذشته از وی مے آید ؎

آتشین لعلی که تاج خسروان را زیور ست — اخگری بهر خیال خام پختن در سر ست

نورالصمد — نورالصمد میرزا بحقایق و دقایق شعری آگاه بود از خاک پاک اصفهان ست و نور ذکاوت از جبین اشعارش تابان

باخیال گلرخی سر در کفن خواهیم کرد   تاقیامت عیش در یک پیرهن خواهیم کرد
نه مروت ست مارا بمراد خود رساندن   که هزار ناامیدی بامید ما نشسته
نازم بغیوریکه گر از گل سخن افتد   چون آتش سوزان شود و در چمن افتد

نورس — نورس رشید قزوینی ثمرات نورسش در کمال رنگینی ست از ولایت خود بدکن وارد گشت و در عین جوانی ازین سرای فانی در گذشت ست

نه چون گلم هوس جوش عندلیبان ست   چو غنچه ام سر تسلیم در گریبان ست
آنهم که طره بر دوش سپهر بود   از ضعف این زمان گره چشم سوزن ست
دل چون نشود خانهٔ زنبور ازان چشم   آیینهٔ فولاد نره شد ز نگاهش

نورس — نورس محمد حسین دماوندی ست و در عالم سخنان نورس مسلم بخداوندی

آنکه محراب دو عالم گوشهٔ ابروی اوست   در دل هر ذره پنهان آفتاب روی اوست
پیچ و تاب موج دارم در هوائی گوهری   آنکه دریا را ز هر گرداب راهی سوی اوست

نوروز علی — نوروز علی بیگ زرگر تبریزی ست و از طلا کامل عیار قلبی در زرریزی

فتادگان بفلک سر فرو نمی آرند   زمین بگرد سر آسمان نمیگردد

نوری — نوری قاضی از نواح اصفهان در علم و فضل فائق بر اقران بود از شاگردان میر فخرالدین سماک ست و ذهنش دقائق و نکات را دراک

دور از و در سینه دل با چشم روشن دشمن ست   هر که با غم خلوتی دارد برون دشمن ست
چنان کز در در آید اهل ماتم را سیه بختی   فغان از بلبلان برخاست چون من در چمن رفتم
حمائل چون توانم دید بر دوش کسان دستی   که بر دلها زند ناخن اگر در آستین باشد
ببیند چو کسی سوی تو گیرم سر راهش   تا ذوق تماشای تو دزدم ز نگاهش

نوری — نوری دندانی هروی نبیرهٔ مولانا حسن شاه و یارش در ظرافت کامل دستگاه و دندانش ببکه

آبدار و براق بود خود را بدندانی ملقب نمود در علیهٔ خود میگوید

وصیتی ست که بعد از وفات من یاران کنند لوح مزارم ز مهره دندانم
سخن چگونه کنم پیش خلق کین دو لبم بگیرد گر رسد گر بلب رسد جانم

نوری از اکابر هرمز ست و در بزم سخن سنجان لطیف الطبع موقر و معزز ست

نظر به پیر و جوان ای گل رعنا باتست به پیر گردی که جوانی و نظرها باتست

نوری ملا نور الدین محمد سفیدونی پرگنهٔ سفیدون از توابع سهرند در جاگیر او بود بآن منسوب گشت در علوم هندسه و ریاضی و نجوم و حکمت ممتاز بود و از جملهٔ مصاحبان همایون پادشاه و باینجهت خطاب ترخانی یافت سلیقهٔ شعر داشت و دیوانی ترتیب داد نهر بلدهٔ کرنال تا پنجاه کروه بنام سلطان سلیم ساخته ٔ اوست در سنه ۹۹۴ در اٹک بدرود زیست ست

دلتنگ و دور از آن لب خندان نشسته ام مانند غنچه سر بگریبان نشسته ام

نوید نامش محمد حسین ست و طبعزادش لخت جگر و نور العین ست

طریق مهر با یاران خود یارا نمیدانی و گر میدانی از یاران خود ما را نمیدانی

نویدی تربتی صاحب دیوان ست و ترجیع او در هجو کنجک بیگ بخشی بیرمخان مشهور زمان این چند بیت از دیوان نویدی ست اما معلوم نیست که همین نویدی مذکور ست یا غیر آن ست

خدنگت را که عمری جائی در دل داشتم دارم نهال آرزوئی کز تو حاصل داشتم دارم
همان قیدی که در اول من مسکین سرگردان از آن لیلی وش مشکین سلاسل داشتم دارم
بگیر ای آشنا دستم کز آب دیده عمری شد بوادئی جنون پائی که در گل داشتم دارم
آورم تاب جفایت بهمه عمر و لے اینکه با غیر نشینی نبود تاب مرا
بیقراری سر زلف تو یک چشم زدن نگذارد شب هجران تو در خواب مرا
گشت تا جمع نویدی دل من با غم تو رفت از یاد پریشانی اسباب مرا
گر زار بمیرم ز غمت دم بدمم خویش با غیر شکایت نکنم از الم خویش ⁘

از بیخودیٔ عشق اگر پیش تو ظاهر — کردم غم دل در گذران از کرم خویش

نه فکر آخرت داری نه دنیا — نمیدانم نویدی در چه کاری

ای خوش آن دم که شوی قبض ز قولنج ترا — نسخهٔ حقنه نویسند اطبای عظام

دست خرپائی شتر شاخ بز و گردن قاز — کلهٔ خرس و سر استر و دندان گراز

نویدی نیشاپوری فی الجمله تحصیل علوم داشت و در شعر صاحب رتبه بود و فاتش در شهور سنه ۹۷۳ در راه حج بلدهٔ اجین از ملک مالوه واقع شد نوید سخن بگوش مشتاقان چنین میرساند

اگرم ز اشک گلگون شده لاله گون زمینها — نتوان شدن پریشان گل عاشقی ست اینها

هلال خواست شود حلقهٔ درت شب عید — ز دور بست خیالی و لی بهم نرسید

نهانی زنی بود از مصاحبات والدهٔ شاه سلیمان در حسن و جمال فریدهٔ زمان اکابر دوران بخواستگاری او مائل بودند لکن از نارسائی بمضمون رباعی وی که امتحانا برشتهٔ نظم کشیده در چارسو آویخته بود بمطلوبه غیر نائل رباعی

از مرد برهنه روی زر میطلبم — در خانهٔ عنکبوت پر میطلبم

من از دهن مار شکر میطلبم — وز پشهٔ ماده شیر نر میطلبم

سعد الله خان وزیر عالیشان جوابش چنین موزون نمود و گوی سبقت ربود رباعی

علم ست برهنه رو که تحصیل زر ست — تن خانهٔ عنکبوت دل بال و پر ست

زهر ست جفای علم و معنی شکر ست — هر پشه از آن چشید او شیر نر ست

نیاز شاه نیاز احمد بریلوی از خلفای مولانا فخر الدین دهلوی قدس سره واقف اسرار صوری و معنوی ست از کاملین صوفیهٔ کرام و واصلین مشایخ عظام بوده

نه کافر گفتنم باید نه مومن خواندنم شاید — که نی در بند کفر ستم نه اندر قید ایمانم

نیست جز آهنگ عشق آواز موسیقار من — رب ارنی می نوازد بربط هر تار من

بسکه هستم سایه پرور زیر بال مهر یار — یمن همگیرد هما از سایهٔ دیوار من

حسن خوبان بهر حق بینی مثال عینک ست ‌‌ ‌ دید هر بینائی اندر دیدهٔ نظار من

همچو دریای محیط این قطره ام شد موج زن ‌ ‌ چون بخود غرقم نمود آن قلزم ذخار من

کرد ما را بی نیاز آن قبلهٔ اهل نیاز ‌ ‌ لطف فرما شد باحوال دل افگار من

بباطن نازو و در ظاهر نیازم ‌ ‌ بعینی خواجه در صورت غلامی

نیاز محمد رضا موطن و منشاءش شهر گجرات ست و اقطار امطار سحاب افکارش آب حیات ؎

بهر پاس آبروی خویش می سوزم نیاز ‌ ‌ آب یاقوتم که همچشم شرارم کرده اند

نیازی احمد میرزا اصفهانی از نسایم انفاسش در بحور سخن روانی ست ؎

از برایت شنیده ام سخنان ‌ ‌ که ترا طاقت شنیدن نیست

ترسم فغان من بفغان آورد ترا ‌ ‌ دست از جفا بدار و مرا در فغان مدار

دل اهل دیاری خوش که دارد چون تو یار خوش ‌ ‌ که از یک یار خوش گردد دل اهل دیار خوش

نیازی سید حسن از سادات بلدهٔ طیبهٔ بخارا بود اما شجرهٔ وجود او خبیث بحیا و ما صدق شاعری بود در فن شعر و عروض و معما و تاریخ و سائر جزئیات ماهر ست و رسائل دران باب تالیف کرده بعهد اکبر اکفر در هند آمده و در شهر تته از نیاز اسباب دنیا و بی نیازی گزیده پیوند زمین گردید از وست ؎

بروی آتشین زلف تو ای سیمین ذقن پیچد ‌ ‌ بلی چون موئی بر آتش فتد بر خویشتن پیچد

چو نتوانم که برگرد سر آن تندخو گردم ‌ ‌ خیالش در نظر آورده هردم سوی او گردم

بر فلک نیست شفق بادهٔ گلفام من ست ‌ ‌ رند دردی کشم و طاس فلک جام من ست

تا نیازی شده در ملک سخن خسرو عهد ‌ ‌ نام جامی شده منسوخ کنون نام من ست

روزی این غزل میخواند دیوان جناب مولوی حاضر بود چون کشادند در اول صفحه این مطلع بر آمد

مطلع

چرخ را جام نگون دان کز می عشرت تهی ست ‌ ‌ باده از جام نگون جستن نشان ابلهی ست

نیازی شوستری طبع نقاد و ذهن وقادش بی نیاز از ستایشگری ست ه

گاه آتش گاه گل رخسارهٔ جانان من — گل برای دیگران آتش برای جان من

نیکی زین الدین مسعود زاد بومش نطنز و منشا و منمااو اصفهان ست از مصاحبان میرزا اشرف جهان بود و در شاعری مشار الیه بالبنان و این مصرع تاریخ وفات آن ع نیکی ز جهان برفت و نیکی ز جهان * و له در کلامه ه

یار از دست هجر آن شوخ سرو قامت — چاکی ست در گریبان تا دامن قیامت

ز عشق شمع صفت در گرفته ام امشب — خوشم که زندگی از سر گرفته ام امشب

حرف الواو

واثق ملا مهدی نجفی ست و کلامش موثوق بلطائف جلی و خفی ه

بیاد آن لب میگون چو سر کنم حرفی — چو آب لعل شود در دهن سخن رنگین +

واحد میرزا شاه تقی صفاهانی ست و ناطقه اش را اتحاد با بلاغت سحبانی ه

ای نور دیده رفتی و نی نور دیده ماند — مژگان چو آشیانهٔ مرغ پریده ماند

خوش ست سفله که با خاک ره شود یکسان — زیان بدیده رسد چون غبار برخیزد

مست نازی و سر خانه خرابی داری — از در خانهٔ ما میگذری خوش باشد

نهاده ام چو سگان سر بر آستانهٔ تو — فرشته را نگذارم بگرد خانهٔ تو

واحد میرزا محمد باقر شیرازی ست و در هندش ملازمت رکاب اسلام خان حاکم بنگاله سرمایهٔ سرفرازی رباعی

عاشق تا جان نه در ره جانان باخت — کی منزل اصل عشق را مسکن ساخت

تا بود درون بحر ماهی زنده — موجش از بحر کی بساحل انداخت

واحد ملا رجب علی تبریزی وحید عصر در شیرین مقالی و شکر ریزی ست از علم و فضل بهرهٔ وافی داشت و بسخن هیچ کمتر توجه میگماشت رباعی

واحد که چو آتش بسرت میگردد — گر باد شود گرد سرت میگردد
گر آب شود روان بکوی تو شود — ور خاک شود خاک درت میگردد

نام وارسته

وارسته امام قلی بیگ ناظم و ناثر بیمثال بود و فائق بر اقران و امثال و آرسته از قید این و آن و گذرش چندی بهند و چندی بایران است

آنکه پر جستیم و کم دیدیم و بسیار است و نیست — نیست جز انسان درین عالم که بسیار است و نیست
دو روز شد که نمی بینمش نمیدانم — بخانهٔ که فتاد ست دیگر این آتش

نام واصف

واصف میرزا محمد امین ایرانی ست و موصوف بخوش بیانی و شکر فشانی است

بروی آنکه مهر از پرتوش آوازهٔ دارد — مگر خط حرف ما گوید که روی تازهٔ دارد
من از خوبان عاشق کش نگاری طفل خو خواهم — که گر گاهی دهد بوسی بمن فی الحال پس گیرد

نام واصلی

واصلی مروی یا کابلی درویشی مجذوب واصل بحق بود در سنه ۹۶۳ هجری ازینجهان رحلت نمود

ز دل پیکان ز زنگ آلود آن مهوش برون آید — بسان شعلهٔ سبزی که از آتش برون آید

نام واقف

واقف محمد تقی ابن خواجه محمد از معززین عهد شاهجهانی و عارف ماهر علم تصوف و خدادانی است

در مجلس دوست زهر و پیمانه یکی ست — آه سحر و نالهٔ مستانه یکی ست
از مسجد و دیر حق پرستی غرض ست — گر خانه دوتاست صاحب خانه یکی ست

نام واقف

واقف نصیر خطالی ست و از جهرهٔ فنون نظریه سخنش بلند و طبعش عالی است

آب گر نیست بپیمانهٔ چشم بخون جگری — نتوان کاسه بدریوزهٔ دریا برداشت
یک صبحدم بصحن گلستان گذشته — شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند

نام واقفی

واقفی مشهدی ماهر اقسام شعر و واقف فنون لابدی ست

بیرون میا ز خانه که ذوق امید وصل — بهتر ز دیدنی ست که بیهوشی آورد

نام واله

واله ملا درویش از شعراء عهد شاهجهانی بود در ملک بنگاله ازین سرای فانی بعالم جاودانی انتقال نمود آورده است

خواهم که بحشر برم از بهر گواه ہے | سبزی دو سه در معذرت نامه سیاه ہے
آسمان کو خلعت منت مپوشان بر تنم | زانکه همچون نغمه تاری بس بود پیراهنم

والهی هروی واله وشیدای گلهای شگفته قوافی وروی ست ؎

قضا با دلبران چون داد حسن و دلربائی را | بقدر حسن هریک کرد قسمت بیوفائی را

واهب میرزا حسن از موزون کلامان سرزمین صفاهان ست وانفاس جانفزایش قالب شعر وسخن را واهب روح وروان ؎

سر چه باشد که من از تیغ تو امساک کنم | ترسم آن را گره خاطر فتراک کنم
آتش افسردهٔ از کاروان وامانده ام | همرهان رفتند و خاکستر نشیمن کرده اند
دوش در میخانه یکجام شرابم زنده کرد | ماهی بودم بخاک افتاده آبم زنده کرد
دل شکسته که لب خشک وچشم تر دارد | مسافریست که از بحر وبر خبر دارد
به پیری خاک بازیگاه طفلان میکنم بر سر | که شاید بشنوم زان خاک بوی خوردسالی را

وحدت حکیم عبد الله گیلانی از شعرای عهد شاه سلیمان صفوی ایرانی ست تخلصش اولاً راغب بود بالآخر بوحدت رغبت نمود ؎

زلف بکشود ورخ افروخت زهی | طرفه شامی وقیامت شفقی ست
صد صدف بار تواند برد از یک رگ ابر | تا توان تیغ زبان بود چرا گوش شوی

وحدت شیخ عبد الاحد معروف بشاه گل فرزند شیخ محمد سعید خلف شیخ احمد سهرندی مجدد الف ثانی قدس سره ست در ذاتش علم ظاهری با علم باطنی اتحادی پیدا کرده وبشعر وشاعری از امثال واتراب سر برآورده شیخ سعد الله گلشن از مریدان اوست وکلامش در کام وزبان ارباب ذوق شیرین وحلو ؎

هر که چون فواره بر یاد قد جانان ستاد | پای تا سر گریه گشت وآبرو بر باد داد
تشنهٔ فقر رساتر ز فنا یافته ام | ده قدم پیش بود ره زکفن تا کفنی

والهی
واهب
وحدت
وحدت

پرون واقعه تا بوتم از چنار کشید — که برده ایم ز باغ جهان تهیدستی

وحشت

وحشت میرزا امام قلی بختیاری ست و دلش بتالیف و خوش مضامین مصروف خوش افکاری

با نفس جهاد کن شجاعت این ست — بر خویش امیر شو امارت این ست

انگشت بحرف عیب مردم مگذار — مفتاح خزاین سعادت این ست

وحشت

وحشت ملا جمال الدین از سادات اردستان بود وحشتی از وطن گرفته بنزهتگاه هند میل نمود

دل همه خون شد و شور دل غماز بماند — کوه پاشید ز یکدیگر و آواز بماند

وحشی

وحشی جوشقانی ست و معانی وحشیه را بفیض طبعش انس انسانی

تلافی غم صد ساله سینه چاکے ماست — اگر بناز کشائی دمے گریبان را

هزار سال پس از مرگ میتوانم زیست — اگر برون نکشند از دلم خدنگ ترا

با بر آنقدر از آب چشم خود دادم — که قطره قطره ادا کرد وام دریا را

یک لحظه گریه گر نه کنم کور می شوم — گویا چراغ چشم من از آب روشن ست

شب هجرے بعذاب دو جهان میدادم — گر کسے با من سودازده سودا میکرد

وداعی

وداعی هروی بقدر تحصیلی داشت بهند آمد و در گذشت آز وست

نه از شراب ببزم تو هر زمان روم از خود — پیاله لعل تو بوسد ز رشک آن روم از خود

وصفی

وصفی هروی ست و بر زبان ناقدان شعر و سخن موصوف بیانه روے

نومیدیم رسید بجائی که گر کسے — آرد نوید وصل تو باور نمیکنم

چو باسگت نتوانم که عرض حال کنم — بخویش گویم و خود را سگت خیال کنم

وصلی

وصلی حرافت خوش طبع بود از ولایت عراق بسفر حجاز رفت و از راه دریا متوجه هند شد اهل کشتی بغرقاب افتاده بجر فنا رفتند و او بساحل نجات واصل گشت و در الکه قطب شاه دکنی رفته با یکی از کشتی گیران سر پنجه گرفته غالب آمد حریفان را عرق حقد و حسد در حرکت

آمد زهری در کاسهٔ او کردند و این واقعه در سنهٔ ۹۸۹ روی نمود از وست

دلفریبانه بره میرود و میترسم ❊ که مبادا بودش دل نگرانی از پی

نگار من تو چنان تند خو بر آمدهٔ ❊ که کس به تندی خوی تو برنمی آید

وفائی میرزا ابراهیم خلف الرشید میرزا سلیمان والی بدخشان از احفاد امیر تیمور صاحب قران بود در انشاد اشعار فارسی و ترکی دستگاهی کامل حاصل نمود و در سنه سبع وستین و تسعمائه بملک جاودانی رحلت نمود ست

ای که چون مه هر زمان منزل بمنزل میروی ❊ گر روی از چشم کی از خانهٔ دل میروی

وفائی از شعراء مشهد ست و در زمان خود مستند ست

کاش پیوسته بود آینه پیش نظرش ❊ تا نظر جانب اغیار نیفتد دگرش

وقاری میرزا غازی فرزند میرزا جانی والی تته بود و در عهد اکبری و جهانگیری بحکومت سند و تته و قندهار سرفرازی یافته بکمال تنعم زندگانی مینمود و بازار قدرشناسی ارباب فضل و کمال در سرکارش گرمی داشت تا آنکه در سنه ۱۰۲۱ هجری احدی و عشرین و الف این عالم را گذاشت ست

کجاست یک دو سه همدم که همچو موسیقار ❊ نشسته پهلوی هم بر کشیم آوازی

وقوفی هروی بمیر واعظ مشهور بوده و در بدخشان توطن داشت مجلس وعظ او بسیار گرم بود از وست

چون سر زلف تو گردید پریشان دل من ❊ یکسر مو نگشادی گره از مشکل من

بگذشت ز حد قصهٔ درد و الم ما ❊ عشق آمد و بگرفت ز سر تا قدم ما

وکیلی تفرشی ست و در زمین اشعارش مضامین رنگین مفرشی ست

کسی لاف وفاداری زند با بیوفائی خود ❊ که خود را بهر او خواهد نه او را از برائی خود

ولی قلی بیگ هروی از شعراء بارگاه شاه عباس ماضی ست و دیوان سخنوری را قاضی ست

وفائی ف — وفائی ف — وقاری ف — وقوفی ف — وکیلی ف — ولی ف

قاصد میار نخشب جانان بروئے ما	شرمی بدار از دل پر آرزوئے ما

ودر کارنامهٔ عباسی در جنگ ذوالفقار خان با حاکم قندهار گفته ؎

سراپای خصم و سرائی و وطن	زر و سیم بدخواه و فرزند و زن
شکست و به بست و بکند و بسوخت	گرفت و بداد و خرید و فروخت

ولی — ولی هندوی بود از زمرهٔ منشیان شاهزاده داراشکوه و بتاثیر صحبت ملا شاه بدخشی آشنا بمذاق صوفیهٔ حق پژوه رباعی

در خود بنگر که جان و جانانه توئے	در مجلس خود چراغ و پروانه توئی
تا چند بگرد خانه گشتن شب و روز	در خانه درا که صاحب خانه توئی

رباعی

مطلوب تو هست با تو ای طالب ذات	موجود بذاتی نه بآیات و صفات
این چاه خودی را دو سه گز گر بکنی	در خانهٔ خود بیابی آن آب حیات

حرف الهاء

هاتف — هاتف سید احمد اصفهانی ست و فیض رحمانی بهتف هواتف غیبی بر دلش ارزانی ؎

بیک کرشمهٔ چشم فسونگر تو شود	یکی هلاک و یکی زنده این چه بوالعجبی ست
نه با من دوست آن گفت و نه آن کرد	که با دشمن توان گفت و توان کرد
تو بر من کردی از جور آنچه کردی	من از شرم تو گفتم آسمان کرد
بیگانه گفت اگر سخنی در حقم چه باک	این میکشد مرا که از آشنا شنید
چو نی نالدم استخوان از جدائی	فغان از جدائی فغان از جدائی

هاتف — هاتف قزوینی ست و صدایش بسان ندای هاتف غیبی در دل نشینی ؎

جز خدنگی کو نشان از غمزهٔ یارم دهد	هر که در پهلوی من بنشیند آزارم دهد

هاتف — هاتف میرزا احمد اصفهانی از شعرای پای تخت خسرو جمکلاه آقا محمد شاه ایرانی بود و قصایدش

مشهور و فصاحت و بلاغتش بر زبانها مذکور ست

چه شود بچهرهٔ زرد من نظرے برای خدا کنی که اگر کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی
تو شهی و کشور جان ترا تو مهی و جان جهان ترا ز رهِ کرم چه زیان ترا که نظر بحال گدا کنی
تو کمان کشیدهٔ و در کمین که زنی به تیرم و من غمین همه این غمم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی
تو که هاتف از درش این زمان روی از ملامت بیکران قدمی نرفته ز کوی آن نظر از چه سوی قفا کنی

هاتفی ملا شرف الدین علی طبعش ارجمند بود و پایهٔ کلامش بلند ؎

بخشیدنِ درم نبود پیش ما کرم ٭ صاحب کرم کسی ست که بخشد گناه را

هادی استرآبادی فاضلی ست صاحب تدریس و لآلی کلامش علق نفیس ؎

منم بگوشهٔ غم در فراق یار نشسته قرار داده بهجران و بیقرار نشسته
بره‌گذار تو دیگر کسے چگونه نشیند بخاطرت گر ازین رهگذر غبار نشسته

هادی برادر میر برهان ابرقوهی ست و در خزینهٔ ذهنش نقود مضامین را کثرت وانبوهی ؎

می نمایند بهم تیغ ترا چون مهِ عید خون تو میریزی و انگشت نما شمشیر ست

رباعی

دنیاداران صلای احسان ندهند جز حالت تب نان بفقیران ندهند
این طائفهٔ سوختنی همچو تنور تا گرم نگردند بکس نان ندهند

هاشم ابرقوهی شاعر نامی ست و عین واثرش در ذهن دانایان و دقائق کلام گرامی ؎

شود در خواب چون بیند مرا با آنکه میدانم که گر در خواب می بیند مرا بیدار میگردد

هاشمی تفرشی سخن فهمان را نالهایش بیکی و مغشی ست ؎

هر چند کلبهٔ ما جائی تو نوش لب نیست با ماشبی بروز آر یک شب هزار شب نیست

هاشمی شاه جهانگیر از اعیان کرمان بود و والدش از احفاد شاه قاسم انوار و مادرش از اولاد شاه نعمت الله ولی از مشاهیر ارباب عرفان ست مجمع الفضائل اسوة الاماثل بود هنگام

عبورش بسند میرزا شاه حسن سلطان انجا مقدمش را نعمت عظمی شمرده تعظیم و توقیرش بدرجهٔ قصوی نمود و بعد زمانی از انجا در سنه ۹۳۶ هجری عازم بیت الله گردید و در حدود کرمان و کیچ از دست قطاع الطریق جام شهادت نوشید مثنوی مظهر الاسرار از دست

سفله که زر در گره مشت اوست — هر درمی ناخن انگشت اوست

بیتو نبود هوس ساغری در سر ما — گر همه چشمهٔ خورشید شود ساغر ما

هجری انجدانی ست و سخن بر شته اش را خاصیت دل بریانی ؎

هیروی میرود از پی دل بجا صل من — آنچنان رو مه من کز تو نماند دل من

هجری تفرشی نامش میرزا ابو القاسم ست و قلم و سخن را به تیغ زبان و نیزهٔ قلم ناسق و ناظم

خوش آنکه چون از دست او من نالم او خنجر زند — من نالهٔ دیگر کنم او خنجر دیگر زند ؎

مانده سنگی که ایجاد مگر در گل تو — که سراپای تو نازک بود الا دل تو

هجری میرزا محمد شریف جد نور جهان بیگم بوده ست وزارت خراسان و یزد و اصفهان را علی سبیل البدلیة نظم و نسق احسن نموده در شعر و سخن طبعی سلیم و ذهنی مستقیم داشت و در سنین تسعمایة و اربع و ثمانین کالبد عنصری گذاشت ؎

اگر مصور چین نقش آن جمال کشد — عجب که چیز دگر غیر انفعال کشد

هدایت الله مشرف طهرانی از مقربان شاه طهماسپ ایرانی ست بر سخن سنجی شیدا و مفتون بود مگر شاهدان اشعارش عاری از لباس مضمون گوهر سخن را به تتبع خمسهٔ نظامی سفته و در لیلی مجنون خود چنین گفته ؎

عاشق سگ یرغه بود میمون — آوازه بلند شد ز مجنون

چون مکتب عشق جوش میزد — دلال مگس خروش میزد

لیلی ز دریچهٔ تبسم — میکرد بفارسی تکلم

ما و تو برادران موشیم — همسایهٔ اردک خموشیم

تاریخ وفات گرگ جهیم ست ⁂ آتش شب چله اش حلیم ست

هدایت حسین میرزا از سنجیده گفتاران شهر نائن ست وبهدایت طبع وقاد بر جادهٔ مستقیم خوش فهمی وخوش کلامی گام زن وکاین رباعی (هدایت حسین)

زنهار که عذر معتذر رد نکنی ⁂ او بد کرده ست تو با وبد نکنی ⁂
تا بتوانی جای بدی نیکی کن ⁂ تا راه شفاعت نبی سد نکنی ⁂

هراتی ملا متصف بفضل وکمال کسبی وذاتی ست (هراتی)

آنکس که پا نهاد بکوی تو سر نداشت ⁂ وانکس که سر نهاد بپای تو بر نداشت

هلال قزوینی بدر سمار خوش طبعی وظرافت آیینی ست هجو مردم قم کرده وفهایم شان شمرده (هلال)

زرد گوشی دو سه از خانه برون تاخته اند ⁂ چشمها سرخ وسیه کرده بمال مردم
یک جو از روی مروت بفقیری ندهند ⁂ گر شکم شان بشگافند بسان گندم
یک قمی در وطن خویش نمیره هرگز ⁂ کم بسوراخ رود چون بدر آید کژدم
ریش ورویش سیه وهر دو بناگوش سفید ⁂ چون کلاغی ست جناح ابیض واسود سر ودم

هلالی شیرازی ست وخامهٔ زبان وزبان خامه اش در سحر طرازی (هلالی)

تیغ جفا کشیده بخونریز عاشقان ⁂ آمد ازان میانه مرا آزمود ورفت

هما مسمی بسید امتیاز خان سخن سنج وسخن فهم وسخندان بود ومعزز وممتاز بین الامثال والاقران (هما)

ز عشق بی محابا کارهای بو العجب آید ⁂ درد دامان یوسف را کند رسوا زلیخا را

همام تبریزی معاصر شیخ شیراز بود ودر کمال ومال بی انباز یکصد وشانزده سال عمر یافت ودر سنه هفتصد وچهاردهم از هجرت بمطمورهٔ عدم شتافت (همام)

زند بر وجد عاشق خنده غافل ⁂ چو طفل از رقص مرغ نیم بسمل
بلبلان را باد نوروزی بشارت میدهد ⁂ کز ره یکساله گل سوی گلستان میرسد
بیا بیا که ز هجر آمدم بجان ای دوست ⁂ بیا که سیر شدم بی تو از جهان ای دوست

بکام دشمنم از آرزوی دیدارت | مباش بیخبر از حال دوستان ای دوست

همائی همائے اوج بیهمتائی ست ه

پس از سالی بخوابت دیده ام دوش | مبادا هرگز این خوابم فراموش
هنوزم هست دیدار تو در چشم | هنوزم هست گفتار تو در گوش
برلب بام از فغان من بناکام آمدی | برلب آمد جان من تا برلب بام آمدی

همت محمد زمان بیگ ترک از موزون طبعان اردبیل ست کلام عالی مقامش بر همت والانهمت او دلیل ست ه

فیض از وجود خود دل آگاه می برد | در منزل ست هر که بخود راه مے برد
درین گلشن بقدر خویش هر کس منصبی دارد | اگر بلبل گداز د خویش را شبنم نخواهد شد
گردباد آسا درین ویرانه گردی میکنیم | نقش پای هم نخواهد ماند از ما بر زمین

رباعی

در عالم ایجاد اگر خوار توام | بیقدر متاعم و ببازار توام
مخلوق توام اگرچه طاعت نکنم | درکار تو نیستم ولی کار توام

همتی محمد افضل متوطن نافق از نواحی کرمان و مستوفی سوقوقات یزد و سخن سنج خوش بیان بود از وست ه

افتاد در نبرد سخن از دهان ما | دندان که بود قبضهٔ تیغ زبان ما

همدمی نامش شریفه بانو با آنکه مستر و حجاب شرافتش حاجب از همنشینی و همدمی من و توست لکن نغمات جانفزا ایش دلربای هر یک و دلجوست ه

قامت سرو که در آب نمودار شده | کرد دعوی بقد یار و نگونسار شده

همدمی میرزا برخوردار مخاطب بخان عالم ولد همدم بیگ ست که از امراء مشهور همایون پادشاه بود و بشجاعت و خلق نیک اشتهار داشت و بنظم مشغول مے بود از وست ه

دلِ من بین و هر سو تازه داغی از جنون دروی   محیطِ محنت است و هر طرف گرداب خون در وی

هندو — هندو تخلص متهرا داس هندو شاعر عهد شاهجهان پادشاه هندوستانست در حالت مسجونی خودش بحکم خانزمان حاکم بنگاله غزلی بحکیم رکنا مسیح کاشی نوشته این اشعار از انست ؎

سلام من که رساند حکیم رکنا را   ز درد من که خبر میدهد مسیحا را

منم فتاده بدام بلا بجرم سخن   سخن اسیر قفس کرد مرغ گویا را

شفاعت من کافر مگر مسیح کند   که بر مسیح تولا بود نصارا را

دست ما تا گرفت دامن دوست   دیگر از آستین ما بگریخت

هوشی — هوشی شیرازی سحر حلالش در انداز و ادای هوش پردازی ست ؎

جز کوئی تو دل را نبود منزل دیگر   گیرم که بود یار دگر کو دل دیگر ؎

حرف الیاء

یارک — یارک حکیم عماد طبیب زادهٔ قزوین ست در هرات قیام داشت و بیاری و یاوری رای محکم همت باقامت عماد ابیات حدائق سمات میگماشت ؎

چو عندلیب برد گل با آشیانهٔ خویش   بدست خویش زند آتشی بخانهٔ خویش

یاس — یاس مولوی انور علی از علماء شهر آره بود و جگر دردمندان از فغان یاس نشانش پاره پاره ؎

بر سر یاس شنیدم که مسیحا میگفت   عشق آن درد نباشد که دوائی دارد

سحرگاهان ز شوقش دوست می نالید و دشمن هم   موذن بود در فریاد و ناقوس برهمن هم

یحیی — یحیی او زبک سواد مداد اشعارش چشم عرایس افکار را بکار رامرد مک ست ؎

چو میرم همچنان در گوشهٔ گلخن گذاریدم   که آتش را همان خاکستر او در کفن گیرد

یحیی — یحیی نامش حاجی اسمعیل ست و روایح انفاس روح بخش او باحیای رسوم نغز گویان کفیل ؎

پس از عمری که با من گفت از راه وفا حرفی   چنان گشتم ز خوشحالی که آن را هم نفهمیدم

یزدانی — یزدانی سید مرتضی بمصداق قول الشعراء تلامیذ الرحمن ست گویا شاگرد خداوند آسمانست

ودر زمرهٔ شعرا اویسی صاحب زبان باکتساب نظم پارسی پیش کسی زانوی ادب ته نموده ودر عالم استفاده فیض گیر مستفیدی نبوده نیاکان وی درزمان سلطان مبارک شاه بعد انقراض خاندان لودیه بر سریر مملکت دهلی برنشست بکشور هند افتادند مولدش بلدهٔ انباله ست وخودش ساکن میرٹهه بلاملاله این غزل از کلام اوست ؎

آمد بسریر جهان نشسته درهودج امتحان نشسته
انگیخته صد فساد درکون تا درصف کن فکان نشسته
بر مخزن گوهر تکلم زنگی بچه پاسبان نشسته
قومی بشکیب عشوه خورده خلقی بدر فغان نشسته
درمعرکهٔ جهان ستانی بر غمزهٔ جانستان نشسته
صد نادره سربدهر داده وز حادثه برکران نشسته
درخلوت صد کمین رسیده درگوشهٔ صد کمان نشسته
درمصر شکرفشان رسیده درقاهره خونچکان نشسته
ایران چو عرب خراب کرده درخون عرب چو خان نشسته
دوران بنماز بردن او فارغ ز سر جهان نشسته
جز زخم نیاید از نگاهش عمریست که باسنان نشسته
افراخته قامتی الف وار خوش خوش بحریم جان نشسته
شوخی که بخویشتن نگنجد عمرے به کمین جیان نشسته
میخانه تهی نموده وانگه با مغبچه سرگران نشسته
یزدانی پاک راچه افتاد بر خاک ره بتان نشسته

یغما میرزا ابو الحسن خان جندقی از مداحان محمد شاه قاچار خسرو ملک ایران بود وبخطاب ملک الشعرائی ازان بارگاه رفیع الشان سرش بآسمان اعوان فکر قاهرش بر گنجینهٔ مطالب

نفیسه دست یغما گشاده و در مخازن متحصنه قصاید و غزل ودیعت نهاده ٥

بجانان درد دل ناگفته ماند ای نطق تقریری — زبان را نیست یارائی سخن ای خامه تحریری
رقم کردم زخون دیده شرح روز هجران را — بسوی او ندارم قاصدی ای باد شبگیری
بیک زخم از تو قانع نیستم تعجیل ای قاتل — بجان مشتاق زخم دیگرم ای عمر تاخیری
بود کان مه بفریادم رسد فریاد ای افغان — شود آن سنگدل رحمی کند ای ناله تاثیری
بکار خود فرو درمانده یغما پند ای ناصح — جنونم ساخت رسوای جهان ای عقل تدبیری

یقینی قاضی عبدالله لاهیجی ست و از مشایخ سلسلهٔ نوربخشی و قبیلهٔ فدای شارح گلشن راز ست و در زمرهٔ ارباب یقین و از اعیان گیلانات بکرم و همت ممتاز از دوست ٥

شبی همراه دل در جستجوی خویشتن بودم — فرو رفتم بخود چون سر بر آوردم نه من بودم
ای خوش آن شبها که با افسانه میلی داشتی — درد دل میگفتم و افسانه می پنداشتی

یکتا محمد شرف شاعر غرا بود و در انداز سخن سرائی یکتا ٥

کی ترک سجدهٔ تو بت دلربا کنم — کاری که کافری نکند من چرا کنم

یمین امیر محمد یمین والد امیر ابن یمین محمود اصلش از ترکستان بود بگردش زمانه در خراسان رسیده از وزیر آنجا تفقدی بحال خود دیده همانجا اقامت نموده ٥

دارم ز عتاب فلک بوقلمون — از گردش روزگار خس پرور دون
چشمی چو کنارهٔ صراحی همه اشک — جائی چو میانهٔ پیاله همه خون

یوسفا خوانساری ست و بر خوان سخنش سالاری ٥

ما را از تو هیچ پای کم نیست — ای چرخ بگرد تا بگردیم

یوسف بیگ شاملو الفاظ و کلماتش یوسفستان معانی نیکوست ٥

دران وادی که از مطلب نه نام و نی نشان باشد — هجوم گوهر مقصود چون ریگ روان باشد
هر کس چو شمع سوخته داغ نیاز تو — بالیده جامه جامه ز شوق گداز تو

هر کس ز قفا میرود از پیش روان است	این قافله چون سبحه پس و پیش ندارد

یوسف — یوسف جرجانی عزیز مصر سخندانی ست ؎

می کشی هر لحظه تیغ و قصد جانم میکنی	قصد جانم میکنی یا امتحانم میکنی

یوسف — یوسف خواجه از سادات جوئبارست و هر شعلهٔ آوازش در کنعان سخن گستری هنگامه افروز گرمی بازار ؎

چه شد که صحبت ما هیچ در نمیگیرد	مگر فسرده دلی هست در میانهٔ ما

دعوی ناقص مه نیست بروی تو تمام	کرم شب تاب کجا گوهر شب تاب کجا

کشور ویران دلها را پی تعمیر باش	خسروان را عیب باشد ملک ویران داشتن

یوسف — یوسف درویش لاری زلیخای حسن یوسف سنجیده گفتاریست رباعی

بردیم بعشق زخم کاری با خود	کردیم بهمت تو یاری با خود

ایمان بسر زلف تو محکم کردیم	داریم قرار بیقراری با خود

یوسف — یوسف ضیاء الدین از خوشگویان لاهیجان ست و حسن کلامش حسن یوسفی و سویدای دلش سواد کنعان رباعی

پیش از تو محبت تو ای غیرت حور	جا در دل من نمود و کردش معمور

در خانهٔ تاریک چراغی که برند	آری ز چراغ پیشتر آید نور

یوسف — یوسف میرزا قزوینی یعقوب صفت والهٔ نتایج افکار لطافت آیینی ست ؎

چه کوتاه ست شبهای وصال دلبران یارب	خدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید

یوسفی — یوسفی محمد یوسف از فضلا و شعرا جربادقان و مداحان شاه عباس ماضی فرمانروای ملک ایران ست زمانیکه شاملی تکلو قصیدهٔ در مدح شاه بعرض رسانید و شاه در صلهٔ او را بزر سنجید یوسفی نیز بحسب جاه با آنکه یوسفان مضامین دقیق از جیب فکر عمیق بر کشیده در رستهٔ بازار نظم در کشید و بحضور شاهی گذرانید بوی از پیراهن مقصود نشنید ؎

پروانه بی ملاحظه در عشق کارساخت　　من حرف هاهمنشین بعبث گوش کرده‌ام
دل بهائی نگهی جان بتو میداد هنوز　　نازمیخواست که برهم زند این سودارا

رباعی

رندی شده ست وزدکالای سخن　　بردوخته کیسه بیغمای سخن ؛
نتوان غودکرد داغ پیشانی شعر　　نتوان خود بست زنگ برپای سخن

یونس

یونس میرکب ولهجه اش مجالی انوار خوش مقالی ست وحوت قلبش ملتقم یونس نازک خیالی
نیستم گلچین برویم در ببندای باغبان　　می نشینم گوشهٔ کاواز بلبل بشنوم

یوسف

یوسف محمدخان بن خان اعظم اتکه خان از امراء عهد همایون پادشاه ست این باعی ازوست
درکوی مرادخودپسندان دگرند　　دروادی عشق مستمندان دگرند
آنانکه بجز رضای جانان نخرند　　آنان دگرند ودردمندان دگرند

یوسف

یوسف محمد یوسف مولدش کابل ومنشاءش هندوستان ست درخط شاگرداشرف خان بود درعنفوان جوانی درسنه ۹ هنگام محاصرهٔ قلعهٔ سورت درگجرات وفات یافت آزوست
خوشوقت آنکه جای بمیخانه ساخته　　درپائی خم بساغرو پیمانه ساخته
آنکس که داده شیوهٔ مستی بچشم یار　　مستم ازان دونرگس مستانه ساخته
گفتم که جابدیدهٔ من کن بنازگفت　　دررهگذارسیل کسی خانه ساخته

یوسف

یوسف مولوی محمد یوسف علی ابوالحامد ابن الحاج مولوی محمد یعقوب علی منظهرش ازمطمورهٔ نابودیمعمورهٔ بود قصبهٔ گوپامؤ ازتوابع سرکارخیرآباد مضاف بصوبهٔ اختر نگراووده وموطن ختیارش دارالامارة لکهنوست قاضی محمد مبارک گوپاموی شارح سلم العلوم منطق ازنیاکان اوست والد ماجدش درالکای مدراس صدرافتا وصدرالصدوری راررونق افزوده آخرالعمر ازغلبهٔ زهد وورع ترک فرموده بقیة الحیات اوقات عزیزه صرف طاعات وعبادات نموده حضرت یوسف مدمجده هم بمشایعت یعقوبی ملک مدراس وملیبار بقدم سیروسیاحت پیموده بالآخر رخت بلکهنو کشید

و دران ریاست نام و نشانی بهم رسانید و بعد برهمی سلطنت لکهنو و هنگامهٔ غدر و آشوب هند دل از وطن مالوف برکنده پا بپایهٔ غربت نهاده دوازده سال کما بیش ست که در دار الاقبال بهوپال سنگ بوزه اش افتاد و بملازمت این ریاست دل نهاد و عهدهای جلیله را حسن انصرام داد الآن باهتمام و انتظام مهام کلیه و جزویه ولیة العهد این ریاست مامور و تعظیم و توقیرش ولاة و نوابین را ابدیدهٔ دل منظور هر چند نامش خاتم شمع انجمن ست و ذکرش درین رساله بر عکس معهود تکرار مبین لکن بالفعل قصیدهٔ فریده اش که بمدح جناب معلی القاب فلک قباب نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیسهٔ معظمه و محترمهٔ ملک بهوپال ادامها الله ذو الجلال بالولایة والاقبال و ستایش حضرت وارث الانبیاء قدوة الامم جناب مستطاب نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام ظلهم علی رؤسنا بفضل الله ذی الجود والکرم در سلک نظم کشیده سامعه نوازم گردیده طبع لطافت پسندش برگزید خامهٔ ام اقتفای روش کلک گهر سلک شمع انجمن طراز حضرت والد ماجد اسوة الاماجد بر خود واجب و لازم دید و در صف الولد الحر یقتدی بآبائه الغر داخل گردید آن قصیدهٔ دلگزین اینست

قصیده

ای رهبر خود ساخته آلام و محن را
بنیاد بر آب ست زهجر تو وطن را

حیرت زدهٔ کار توام اے متردد
تا کی بدلت بار دهی رنج و حزن را

فکر غزل و مثنوی و فرد و رباعی
کی دفع کند تفرقهٔ سر و علن را

سودی ندهد وصف بتان متخیل
بیهوده چرا مدح کنی امرد و زن را

تا کی شمری نسخهٔ داروی دل زار
وصافی عناب لب و سیب ذقن را

اغراق بوصف خط و کاکل چه دهد نفع
بیهوده چرا ساختن مار و رسن را

در فکر بهاریه و عشقیهٔ موزون
تا کی بکشی مد نظر باغ و چمن را

بوی نبرد از گل مقصود دماغت
هر چند که بوی گل و ریحان و سمن را

کی غنچهٔ دل بشگفد از لاله و سوسن
بیوجه مبو زنبق و نسرین و ترن را

در دور صد سیزدہم مرکز اعدل — ذات تو بود دائرہ فعل حسن را
آثار بدع محو شد از صفحہ گیتی — تا رای تو اثبات نمودہ ست سُنن را
ہر چند کہ صنعتم نبود شاعری و شعر — افزود ولی طبع تو تا قدر سخن را
گفتم کہ کنم نظم پریشانئ خاطر — راجی شوم از فیض تواش دفع شدن را
ہر چند صدا ہا زندم مکہ و یثرب — دل میطپدم نعرۂ لبیک زدن را
لکن تو آنم کہ ز آشوب غریبان — آسیمہ سرم مہر خموشی ست دہن را
گردیدہ ست چنان مضطرم کشمکش دہر — گز روح تمنای جدائیست بدن را
حمد و مدح اوا فہم کند فہم زایما — تفصیل پراگندہ گئی دل من و تن را
خاموش زافزایش تصدیع دماغش — باید بدعایش زدن مہر دہن را
تا ستم ز اجرام سموات بعید ست — در بارگہش جا نبود نقص و غبن را
شادابی گلزار جہان باد ز فیضش — تا آب روان ست تن گنگ و جمن را

تاریخ جشن ازدواج نواب سلطان جہان بیگم صاحبہ ولیۃ العہد ریاست بھوپال

نو گلِ گلبنِ دارا ئے شہرِ بھوپال — گز شمیم کرمش تازہ شدہ جان جہان
گشت تا جلوہ فروز چمنِ حجلۂ طوے — گرد گل برگ مسرت بگلستان جہان
بلبلِ طبع بتاریخ عروسی خوش خواند — عالمی شاد شد از شادی سلطان جہان

۱۲۹۱ھ

ایضاً

از زمزمۂ شادی سلطان جہان — زد جوش مسرت از قلوبِ ثقلین
سنجید مورخ دل از غایت وجد — خوش نغمۂ حبذا قران السعدین

۱۲۸۷ھ

تاریخ تولد بلقیس جہان بیگم صاحبہ طال عمرہا قرۃ العین نواب سلطان جہان بیگم صاحبہ

گشت ظاهر ز باطنِ سلطان | سرّ احسن ز رازهای نهفت
یعنی پیدا شد از ولیهٔ عهد | دخت پاکیزهٔ لطیف و شگفت
چهره از نشهٔ نشاط افروخت | هر که این مژدهٔ سرور شنفت
هاتفِ طبع سال میلادش | زینتِ مسندِ ریاست گفت

۱۲۹۲ھ

قطعهٔ تاریخ نگارستان سخن

فروغِ دودمان نور الحسن خان | فروزان نیرِ برجِ سعادت
ز تالیفِ نگارستان رنگین | نگارد بر سخن افزون ز هست
سخن سنجی که نام آن شنیده | زده جوش از دلش شوق و محبت
طراز سال آن تالیف دلکش | طرازیدم نگارستان الفت

۱۲۹۳ھ

تاریخ بناء سرای صدیق گنج عرف چوکا واقع اثناء راه هوشنگ آباد از بھوپال نتیجهٔ فکر رسا و خاطر اتقوی پیرا موحد متبع سنت رسول مختار مولوی محمد عبد الجبار ساکن ناگپور متوطن سابق بھوپال نزیل حال مکهٔ معظمه زادها شرفها سلمه الله تعالی

حمد حق لغت سید ابرار | زیب عنوان نظم گوهربار

تمهید

حق کند گر تجلّی بر طور | کندش شعلهٔ سراپا نور
مزرع خشک را دهد گر نم | سبز گردد چو بوستان ارم
گر کند فضل خویش بر گلخن | کند از لطف غیرت گلشن
کوه و صحرا چنان کند آباد | که شود فخر بصره و بغداد

دشت ویران بخواهد ار معمور ‌ ‌ ‌ قصر سازند قیصر و فغفور

تصریح

منزلی هست در نشیب جبال ‌ ‌ ‌ چونکه نام از منازل بھوپال

بود جائی پی وحوش و طیور ‌ ‌ ‌ گشت الحال قریهٔ معمور

بود اول محل خوف و هراس ‌ ‌ ‌ گشت اکنون مقام استیناس

بود اول بلاد بوم و شغال ‌ ‌ ‌ گشت الحال مرکز اشغال

بود اول طریق صعب و شدید ‌ ‌ ‌ گشت اکنون سبیل سهل و سدید

اولاً بود دشت وحشت خیز ‌ ‌ ‌ گشت اکنون لبی محبت خیز

اولاً بود منهب آفات ‌ ‌ ‌ گشت الحال مجلب اقوات

اولاً بود مجمع فجار ‌ ‌ ‌ گشت الحال مرجع تجار

اولاً بود موقع آزار ‌ ‌ ‌ گشت الحال موضع بازار

اولاً بود مسکن کلفت ‌ ‌ ‌ گشت الحال موطن الفت

اولاً بود مربد انعام ‌ ‌ ‌ گشت الحال مرصد انعام

اولاً بود مکمن هر ناس ‌ ‌ ‌ گشت الحال مامن هر ناس

تلویح

گنج صدیق شد در آن مصروف ‌ ‌ ‌ شد بصدیق گنج از آن معروف

گشت مهمانسرائی نو تعمیر ‌ ‌ ‌ باعث راحت امیر و فقیر

چاه شیرین و چشمهای پر آب ‌ ‌ ‌ مردم و مرغ و مور از آن سیراب

هست واقع سر رهِ انام ‌ ‌ ‌ فیض یابند از آن خواص و عوام

هر که آمد نمود منزل خویش ‌ ‌ ‌ مطمئن شد مسافر دلریش

مطمئن باد قلب بانی آن ‌ ‌ ‌ همه از شر و فتنهٔ دو جهان

شد ز آبادیش رفاه عباد | آنکه آباد کرد باد آباد

توضیح

کرد آباد امیر والاجاه | منصف و خیرخواه و حق آگاه
عالم و فاضل و حمیده خصال | حاکم و عادل و بلند اقبال
صاحب شان و شوکت و اجلال | مهربان ریاست بهوپال
بر خلائق چه خوش عنایت کرد | چاه و مهمانسرا عمارت کرد
مسجدی خوب هم برای نماز | ساخت انجا بصد خلوص و نیاز
تا غریبان پس از رسیدن گنج | نکشند ابتلای محنت و رنج
بلکه یابند راحت و آرام | سیما حاجیان بیت حرام

دعا

یارب این باقیات باقی دار | صالحاتش نما بدار قرار
بانیش را جزای خیر بده | تاج افضال خود بفرقش نه
دار یارب مدام محظوظش | واز غموم و هموم محفوظش
ولد صالحش عطا فرما | خلف الصدق والدش بنما
کن ترقی پذیر اقبالش | رفعت و قدر و جاه و اجلالش
خیر دارین در ترقی باد | تا بود آب و خاک و آتش و باد
چون مرتب شد این بنای عجیب | سال تاریخ شد محل غریب

۱۲۹۰ ھ

تمت

الحمد لله والمنة که شاهد نازک خیال این تتمه و عزیز مصر جمال این ضمیمه غازه انجام و گلگونه احسن ختام بر رخسار تالیف در روی انطباع مالید و چنانکه مضمر ضمیر کسیر و خاطر آشفتگی پذیر بود از سرا پرده قوت بنماشگاه فعل خرامید و در عرض مدت دو سه اسبوع رنگ جمعیت و نیرنگ

فراهمی گرفت وگرد وغبار پریشانی از کاشانهٔ دل نیاز منزل بلطف مبانی وحسن معانی
پاک برفت در حین نگارش این نامهٔ دلکشا وصحیفهٔ غم زدا و تذکرهٔ شمع انجمن عز و اعلا تذکرهای
متعدد پیش نظر ونصب العین بود مثل لب اللباب محمد عوفی که بسیار مستعدانه نوشته واحوال
شعراء از اوائل مائة رابعه تا انتهای زمان خود که اوائل مائة تاسعه ست حسب القدرة استیعاب
نموده جمیع تذکره نویسان متاخر در تحریر احوال شعراء متقدم عیال اویند و تذکرهٔ سامی
دولت شاه که از عهد سام میرزا صفوی تا حدود سنه سبع وخمسین وتسعمائة بقلم آورده
وخلاصة الاشعار تذکرهٔ میر تقی کاشی که تاریخ تمامش سنه ۹۹۳ ست و هفت اقلیم میرزا
امین رازی که سال تالیفش سنه اثنین والف ست و خاتمهٔ منتخب التواریخ تالیف علامهٔ
عصر فهامهٔ دهر مورخ زمانه حق پرست یگانه شیخ عبد القادر بدایونی که تا اوائل سنه اربع والف
شعراء عهد اکبری را باسلوب شایسته وایجاز بایسته تلخیص نموده و مجمع الفضلاء تالیف
ملا بقائی که از زمان ظهور شریعت شعر تا عصر اکبر بادشاه شعراء زمانه را مهمان کاشانهٔ خود ساخته
و تذکره میرزا طاهر نصیرآبادی که سال تالیفش سنه ثلث وثمانین والف ست و مرآة الخیال
تالیف شیر خان که در سنه ۱۱۰۲ بتالیفش پرداخته و در کلکته مطبوع گشته و کلمات الشعرا تالیف
سرخوش که همین اسم تاریخ شروع کتاب ست واختتامش در عشرهٔ ثانی بعد مائة والف صورت
گرفته و همیشه بهار تالیف خلاص شاهجهان آبادی که بتکرار نام سال تالیفش در سنه ۱۲۳۳ حاصل
می شود و حیات الشعراء تالیف محمد علیخان متین کشمیری که شعراء عهد بهادرشاه را تا زمان
محمد شاه تحریر نموده و سفینهٔ بیخبر تالیف میر عظمة الله بلگرامی رح که در حدود سنه ۱۱۴۱ شکل تالیف
پذیرفته و ریاض الشعراء تالیف علی قلیخان واله داغستانی که در سنه ۱۱۶۱ بتالیفش پرداخته
و مجمع النفائس سراج الدین علی قلیخان آرزو که در سنه ۱۱۶۴ باتمامش رسانیده و ماخذش
در تحریر احوال سلف بیشتر تذکرهٔ میرزا طاهر نصیرآبادی و عرفات تذکرهٔ تقی اوحدی
اصفهانی ست و تذکرهٔ شیخ محمد علی حزین بنارسی مشتمل بر احوال معاصرین که در سنه ۱۱۶۵ نوشته

وداد غایت سنجیدگی و اتقان داده و پیرایهٔ حسن اختصارش پوشانیده و بلی نظیر تالیف
میر عبدالوهاب دولت آبادی که در ۱۱۶۵ لباس مشکین تحریرش در بر کرده و همین اسم تاریخ تالیف
اوست و مردم دیده تالیف شاه عبدالحکیم حاکم لاهوری که در ۱۱۷۵ در اورنگ آباد رنگ
تالیفش ریخته و شعرا که ایشان را دیده بود فراهم ساخته و این اسم بخشیدهٔ میر آزاد بلگرامی ست
و ید بیضا تالیف امام سخن طرازان و علامهٔ تذکره نگاران میر غلام علی آزاد ابن سید نوح
بلگرامی تالیفش در سیوستان ملک سند اتفاق افتاده و در ۱۱۴۸ تهذیبش صورت بسته و
سرو آزاد تالیف میر آزاد بلگرامی رح که تاریخ ترتیبش چنین گفته ؎

خوشا مشاطهٔ کلک هنرمند — برخسار ورق مالید غازه
شنو از قمریان غیب تاریخ — نشاند آزاد سرو سبز و تازه

و تاریخ ختمش اینست ؎

حبذا نونهال موزونی — کرده ام سبز در ریاض سخن
سال اتمام آن خرد پرسید — گفت آزاد ختم او احسن

و خزانهٔ عامره که در ۱۱۷۶ رنگ تصنیفش بر صفحهٔ قرطاس ریخته و مخصوص بذکر شعراء جائزه ستان
و ابیات قصاید ایشان ساخته و درین نزدیکی از قالب طبع بر آمده سهل الحصول گردیده و
آتشکدهٔ آذر لطف علی اصفهانی که در ۱۲۷۷ به بندر ممبئی مطبوع گشته و نتائج الافکار
قدرت الله گوپاموی که در مدراس موفق بجمع آن در ۱۲۵۶ هجری گشته و نشتر عشق و نفائس مآثر
و صبح صادق و تذکرهٔ ناظم تبریزی و تذکرهٔ ملا قاطعی و بهارستان عبدالرزاق و
گل رعنا و شام غریبان شفیق اورنگ آبادی شاگرد میر آزاد رح و بیاض دستخط خاص
میر آزاد بلگرامی رح و قند پارسی نساخ و گلستان مسرت که پیشتر بمطبع نظامی طبع
شده و دیگر مجامیع شاذه و فاذه که تعدادش درازی میخواهد پس بایں حال از هر یک تذکره
که نسخهٔ تام و صحیح بدست آمد یا ناقص و غلط بقدر فراغ وقت و حسب مذاق خاطر محبت پرست

تراجم شعرای نامدار و اشعار دلاویز آبدار بلا مراعات تقدیم و تاخیر سنین وفات برشتهٔ انتخاب
کشیده شد و جمعی از معاصرین که نتائج افکار خود از بلاد دور دست هدیهٔ بزم اتحاد کردند و
بضیافت طبع منت بر خاطر ناشاد نهادند اشعار ایشان نیز در زیر حروف ترتیب در آمد اما
بر گذر در پیشیٔ سفر دهلی که بتقریب خطاب ملکهٔ انگلستان و قیصر هندوستان پانزدهم ذیحجه
سنه ۱۲۹۳ هجری مطابق یکم جنوری سنه ۱۸۷۷ع انعقاد گیرد فرصت نظر ثانی و عرض اشعار
بر تذکرهٔ شمع انجمن چنانکه باید و شاید صورت نه بست و حذف تکرار و تهذیب اشعار چنانکه
دل رنجیده میخواست و خاطر شمیده میجست دست بهم نداد و کثرت تذکرهای ماخوذ منه و هجوم
نسخهای منقول عنه ازین اندیشهٔ صواب پیشه بر کرانم داشت ع شد پریشان خواب من
از کثرت تعبیرها ٭ و این چیزی ست که هیچیکی از مؤلفین تذکرها الا ماشاء الله تعالی ازان
نجات نیافته و از عدم تیسر دواوین همگنان یا اعتماد بر نقل دیگران عاجز و ناچار مانده
لاجرم ایقاع این آرزو را به هنگام دیگر و زمان آخر اگر فرصت وقت دست بهم دهد
گذاشته آمد و کیفما اتفق درین کشاکش بر جناح استعجال که پا در رکاب ست و خامه در تحریر
کتاب و دل در گرو شتاب انچه در بادی النظر مستحسن نمود و بمذاق جان خوش افتاد بسلک
ضبط کشیده شد و برشتهٔ تار نظر بسته گردید و کلک مشکین رقم بای بسمله را تا تای تمت
رسانیده و بترتیب خاتمه پرداخته از سیر و سیاحت دشت صفحهٔ کاغذ بیاسود امید
از بالغ نظران تجربه کار و ناظران اولی البصائر و الابصار آنست که اگر بمقتضای
جوهر شناسی طلای ناسرهٔ این هیچمدان هیچ نشناس هیچمیرز کس مپرس را محک
قبول عیار کامل بخشند قرین بنده نوازی ست و این متاع کاسد و کالای فاسد
را اگر بنرخ زر گرفته بمیزان پذیرائی و پسندیدگی
سنجند مقتضای انصاف طرازی
و بالله التوفیق ٭

خاتمۂ نگارستان سخن

خدای عزوجل را منت که بعد از خوردن دود چراغ وسوختن مغز دماغ از نگارش این عجاله فراغ حاصل آمد وشاهد مدعا در غایت شتابکاری بر کرسی تدوین نشست طبع شمع انجمن نزدیک بختم بود که نقش این نگارستان سخن لبسته شد وچقدر کشاکش از دست زمانۂ مشوش کشیده آمد تا این نقد وقت وگوهر بی بها بدست افتاد ع مشت خاشاکی بصد محنت فراهم کرده ام + اگر نقصی در آرایش این چمن وپیرایش بهار این گلشن در نظر نظارگیان در آید امید معذوری ست که دل جای دیگرست وآب وگل از جای دیگر ع من خانه نشین ودل ببازار + راست پرسی این نگارش حکم بیاضی دارد که در اثنای سیر وسیاحت حدائق معانی وبساتین مبانی کیفما کان گلی چند برچیده بر سر قرطاس زده آمد وهنوز فرصت تعبیه اش در جای مناسب دست بهم نداده تاکر اهمت تهذیبش نزد طبع ثانی بخشند وتوفیق ترتیبش بحذف زوائد وازدیاد زائی دارند مع ذلک این مجموعه بهتر از بسیاری مجامیع ابنای زمان وشعرای اوان ست چنانکه بر عارف عابر مخفی نیست ع باصد جهان کدورت باز این خرابه جائیست + در خاتمۂ این نامۂ رنگین ونقش توآئین قطعات تواریخ عروج مناصب وقصائد مدائح ومناقب وتهانی اعیاد نتائج طبائع وقاد شعرای صاحب استعداد خداداد که در بارۂ پدر والاگهر برشتۂ نظم وسلک وزن کشیده اند وبقالب طبع در اواخر مؤلفات آن عالیقدر نذر آمده الحاق کرده آمد تا این جواهر زواهر گنجینۂ سخن دست برد حوادث زمن نگردد ونگار مراد بهر صفت آراسته ستعد دلربائی سیارگان گلزار انشا ونظارگیان بهار املا شود توقع از انصاف پرستان عذر نیوش ومنصف مزاجان خطا پوش آنست که هر لقمه که ازین مائدۂ نعمتهای آسمانی وخوان الوان معانی ومبانی بکام دل گوارا افتد نوشجان فرمایند وهیچ سبک مغزان هنر دشمن بر ریزه چینی بر خردۂ این خرده بین دندان سفید نکنند

مباش در صدد بی شمار خندیدن + که صبح باخت نفس در دو بار خندیدن

والسلام آخر الکلام

قطعه حصول تشریف معتمد المهامی از کلام شیوا بیان مهاراجه گوپال سنگه بهادر متخلص به ثاقب

میر صدیق حسن زبدهٔ ارباب علوم / هست چون ماه باوج فلک علم و کمال

در زمان طرب افزا و بهنگام سعید / از عنایات و کرمهای خدای متعال

گشت چون نائب ثانی بجنابی که بود / نام او شاهجهان مالک ملک بهوپال

خان بهادر لقب و معتمد از بهر مهام / یافت هم خلعت و جاگیر باعزاز و کمال

همگنان را شده صدگونه سرور و فرحت / گشت از برگ طرب باغ جهان مالامال

ثاقبا از پی تاریخ مبارکبادش / خاطر خالص ما کرد دمی فکر و خیال

مطرب طبع چنین نغمهٔ فرخ سنجید / با ترقی بود اعزاز و شکوه و اقبال

سنه ۱۲۸۸ھ

ایضاً تاریخ معتمد المهامی از محمد عباس رفعت

صدیق حسن امیر اعظم / شد معتمد المهام بهوپال

تاریخ لطیف گفت رفعت / فرخنده طلوع صبح اقبال

۱۲۸۸ھ

ایضاً تاریخ نوابی از منشی عبد العزیز اعجاز

درین ایام صدیق الحسن خان / معزز ساخت صدر جاه و ثروت

رقم کردم پی تاریخ اعجاز / مبارکباد یا رب عهد شوکت

سنه ۱۲۸۹ھ

ایضاً منه

شها مدام ترا فضل رب مبارکباد / بنخل عمر ز دولت رطب مبارکباد

شمار سال ببین از سر همین الفاظ / خطاب و خلعت و فر و طرب مبارکباد

ایضاً منه

فلک قدر نواب برجیس رفعت — بفضل خدا خلعتی یافت ساطع
باثبات دعوی اقبال و دولت — بود نام نامیش برهان قاطع
پذیرفت در منزلت ارتفاعی — بگردید نوابیش مهر لامع
ز تقویم سالش بجوی فکر هم — بفرمود نواب خورشید طالع
۱۲۸۹ھ

ایضاً منه

زهی نواب صدیق الحسن خان ملک صورت — ملقب شد بلطف ایزدی با نیک القابی
سن فصلی و هجری را بطرز خوش رقم کردم — خطاب خوب نواب و خطاب خوب نوابی
سنه ۱۲۷۹ف — سنه ۱۲۸۹ھ

ایضاً منه

حبذا سرور راشدی نواب — ختم شد بر تو نیک القابی
بهر تاریخ آسمان فرمود — اختر اوج جاه نوابی
سنه ۱۲۸۹ھ

قصیدهٔ جناب مولوی محمد حسین صاحب ناظم الت ریاست ادام مجدهم

چمن بخند و بگو نغمه بلند هزار — که گرد گل ز مدیح امیر عصر بهار
جواد و دادگر وقت باذل و عادل — ندیده چشم فلک مثل او بشهر و دیار
علم بچرخ فراز و ولی سر طاعت — نهاده صبح و مسا پیش داور دادار
کسی ز حاتم طائی چگونه یاد کند — که هست ابر کفش همچو ابر گوهر بار
نظیر او که چو عنقاست محو عالم کون — گهی بخلوت آئینه هم ندارد کار
مگر فتاده نظر بر کف گهر بارش — که آب میشود از روی شرم ابر بهار
بچشم من رخت افزون ز چهرهٔ یوسف — نهد تفاوت هر کار دیدهٔ بیدار
تراست همچو زلیخا درین زمانه بسی — ز شاهدان پریچهره حجلهٔ یوسف زار
نه گر ز عشق تو سیراب گلشن ست چرا — چنار میدهد اکنون برون ز سینه شرار

چنان ز خویش برون رفت بحر از شوکت — که ضبط او نتوان کرد ساحلش بکنار

عرق فشان شده اسپ سپهر در دو سه گام — بهمرهی سمندت که هست بس رهوار

بباغ کن نظر لطف این تغافل چیست — ببین که سرو براه تو ایستاده نزار

زبان سوسن و لبهای برگ گل باهم — زحسن خلق تو دارند هر طرف تکرار

بود ز لطف و عتاب تو در جهان پیدا — برای خصم و هواخواه گلخن و گلزار

ز سجدهٔ امرا و سران با تمکین — شده ست خاک در عالی تو ناصیه زار

نسیم گلشن خلقت از آن زمان که وزید — ز رشک خون جگر خورده نافهٔ تاتار

چمن فشانده براهت گل از نیاز و فلک — ز پنجهٔ مژه چید و نهاده بر دستار

بدرگه تو بود پاکتر ز سینهٔ صاف — فلک که بود ز کلفت همیشه پر ز غبار

مرا بمخزن دل گوهریست بس شاداب — ز لطف خویش نظر کن بسلک این اشعار

به آب و تاب سخنهای نغز من بنگر — که آبروی عدن ریخت این در شهوار

دل من ست محیط و کف من ست سحاب — چرا بخویش نگریم چو ابر گوهربار

دلی باین همه سرمایهٔ سخندانی — کفم چو دست چنار ست خالی از دینار

ز بس نمانده تفاوت بپهلو و غربال — ز دست تیر جفای سپهر نادره کار

بزور گر نفسی میکشم ز هر سوراخ — بگوش میشنوم ناله همچو موسیقار

بقدح چرخ در آویختم ز مدح امیر — چه ساده ام که ندانم بمدح و قدح شمار

همین خوشست که بهر دعا بدرگه حق — کنون برآورم ای همچو دست همچو چنار

زمانه تا نشود بهر هر کسی یاور — بخدمت تو جهان باد و نیک یاور و یار

قطعه از حافظ خان محمد خان متخلص بشهید سلمه الله القدیر

ایکه یا معطی کریم ترا — دولت عمر پایدار دهند

ایکه ما بندهٔ تو خود ما را — گر بجز و و کل اختیار دهند
ای ز حکم تو روی گلشن را — در خزان غازهٔ بهار دهند
ایکه از تیغ دشمن افگن تو — رنگها روی کار زار دهند
ای ز یمیت برون ز میکدها — همه مستان هوشیار دهند
ایکه در جای یکدرم دادن — بندگان تو صد هزار دهند
تا بکی در شکنجهٔ افلاس — که شهیر ترا فشار دهند
نگران کشایشم تا چند — زحمت در د انتظار دهند
بندهٔ خویش را ز دست سپهر — زود فرما که زینهار دهند
دست از پا فتاده را گیرند — منزلتها بخاکسار دهند
مومیای شکستگی بخشند — مرهم خاطر فگار دهند
چه بجائی قرار بخشندش — که ازین بیش مزد کار دهند

قصیدهٔ از حافظ خان محمد خان شهیر

نوای کیست که در خار و خس چنان گیرد — ز برق نالهام آتش در آشیان گیرد
عیان شود که چها در درون بود نفسم — دمی اگر دمه بر آتش نهان گیرد
کند مرا همه عالم نفس پرستیها — نفس چو راه پرستاری فغان گیرد
چو جان بزمزمه بخشم بمردگان از رشک — بهر دو دست مسیحا مرا دهان گیرد
مرا بباغ جهان بهر آن فرستادند — که تازگی ز من این گلشن بیان گیرد
سفینهٔ غزلم کارنامه باشد — هر آن کسیکه بود کارنامه خوان گیرد
ز بسکه گرد مرا هند من صفاهانی — چنان خوشم که کسی ملک اصفهان گیرد
باین زمین که ز غالب بود سرم ز آ نسبت — که بعد مرگ هم از بنده نور هان گیرد

ولی چو بخت نباشد ازین چه بگشاید   اگر سخن ز زمین تا باسمان گیرد
زمانه پیر شد و هست ناشناس هنوز   ببرد آه ز خاصان و از خسان گیرد
بسی گذشت که حاجت امید می بستم   که کامگار مرا آیسیچ کامران گیرد
ولی کنون بمن زار میرسد ایام   که برگ عیش بکام دل تبان گیرد
زبسکه فکر تو همسم اوج آسمان آمد   خوشا که مدح وزیر فلک مکان گیرد
امیر ملک بهادر بود که دیده ازو   گرفته خود بهار آنکه بوستان گیرد
فلک غلام جهان را مطاع کان امروز   ز دهر هر چه تمنا کند همان گیرد
چه زور بازوی علمش که در فضای خرد   ازوست گوی چو در دست صولجان گیرد
چه سیم و زر بفشاند که بیگمان هر روز   گدا ابر بگذرش گنج شایگان گیرد
تنی کجا که ز خدمت کس از مهان دزدد   سری کجا که ز طاعت کس از سران گیرد
کسی شگفتگیش جز درین زمانه ندید   ولیکه خود ز ستمگاری بتان گیرد
بعهد او دل عاشق امانتی که دهد   بهر که خواست چه خواهد دگر از آن گیرد
زکردگار بخود از پی کسان بگرفت   تعهدیکه برای غنم شبان گیرد
ایا که چون بوغا در کشتی ز قالبهاست   میان تیغ که تیغ تو در میان گیرد
ایا که نام ترا ایگزبان دل و جانم   همیشه قسمهٔ نامت زبان زبان گیرد
ایا که جز به ثنای تو پردهٔ گوشم   نشنید نغمهٔ مدحتگران گران گیرد
بسوی سایهٔ لطف تو آمدم ای وای   که سایه از من بیمار ناتوان گیرد
دو ماه گشته شهیر ترا درین امید   کز آنکه خوانچهٔ انعام تست نان گیرد
کنون ز زاد رهش آنقدر بود باقی   که هفته خورشی زان بهر نان گیرد
اگر دگر نباشد دیر التفات نجات   چسان از آنکه مراد راست در گمان گیرد
شهیر طول چرا چون بمختصر شرفست   مباد خرده کسی از سخنوران گیرد

بخواه از در خالق که باد از ممدوح | اسواد عمر که آن نقش جاودان گیرد
مدام رخنهٔ دیوار عافیت یارب | درین زمانه ز لطف خدایگان گیرد

ایضا

هرکه ز جم مرتبت ساقی ما برگرفت | بصره و بغداد را از خط ساغر گرفت
وصف شراب آتش ست هست چنند بر قلم | نال قلم صورت بال سمندر گرفت
دولت کونین را بر نخرد هم بجو | ساغر لبریز می هرکه مکرر گرفت
خضر طریقت بود آنکه پی رهبری | پیر مغان را نخست هادی و رهبر گرفت
گریهٔ مستی بود قلقل مینای می | جام سفالینه را خنده از آن در گرفت
منع می آشام چیست می ببرد هوش را | واعظ نادان چرا ترک خرد بر گرفت
فصل بهاران دگر خیمه بگلشن زده ست | جام شرابی ز بیم کین دل مضطر گرفت
جام زد نها که خواست باز ز طرف چمن | کز پی آن هر گلی صورت ساغر گرفت
ساغر می تا گرفت در چمنستان زند | عرصهٔ بستان بهار و ز گل احمر گرفت
وه چه خوش اقبال اوست کان شراب بهار و | رخنهٔ دیوار وه هم روزنهٔ در گرفت
دوش سوی میکده رفتم و در بر زدم | شعلهٔ نمط تند جست ساقی و در بر گرفت
دست من از لطف خاص خویش بگرفت و کشید | شرم و حیا را گزاشت پرده ز رخ برگرفت
بر دم او میان بست بساقی گری | گر بکشیدم خمی او خم دیگر گرفت
تازه بهای گرفت ساقی جان ادا | داد می جان فزا خود خم محشر گرفت
کرده مستیم در دل شب نغمه زن | ساقی من گر زدم نیک نکوتر گرفت
پیر خرد مدح شاه گفت که باید سرود | وز نغم جان فزا مدحت داور گرفت
داور کیوان جناب حضرت نواب با | آنکه خود از عدل و داد خرده به سنجر گرفت
آنکه سعادت بسی از قدمش گاه یافت | آنکه هزاران شرف از سر فرشش گرفت

آنکه بعهدش بود مذهب حق را رواج / آنکه از و رونقی دین پیمبر گرفت
آنکه ز دارائیش یافت مهی صد شکوه / آنکه ز اسکندریش پادشهی فر گرفت
آنکه بسیط جهان از پی آوازه یافت / آنکه فراز سپهر از پی منظر گرفت
آنکه برو آفرین گفت ملک متصل / آنکه ز نازه برو گنبد بیدر گرفت
آنکه چنو ناورد مادر گیتی دگر / آنکه جهانی از و خرمی از سر گرفت
آنکه برو خواند تا خطبهٔ جاهش خطیب / پایهٔ چرخ برین پایهٔ منبر گرفت
آنکه بزیر سپهر در چمن روزگار / گلشن آفاق را عدل کدیور گرفت
آنکه بیاراست تا مسند اقبال را / مسند جاهش تراز شوکت قیصر گرفت
آنکه بوصف سخاش تا گهرافشان شده بیت / خامهٔ من نامه را در زر و گوهر گرفت
آنکه جهان داوریش نکته بس نکته چند / خود بجهانگیریٔ خسرو خاور گرفت
بر سر بابا و او بادهش و داد خویش / تا بجهان نسبت یک داده و دیگر گرفت

مخمس و دعائیه از شهیر

تا خماری زمی وصل شگرفان شکند / سر خاری بدلی از غم هجران شکند
تا نگاری دل پر داغ عزیزان شکند / در بهاری سر در باخته سامان شکند
مه ز رشک رخ صدیق حسن خان شکند

هر که او درگه عالیش نشیمن گردد / از بد دشمن و شر فلک ایمن گردد
آنکه گردش همه چرخ همه دشمن گردد / چون سر مسند جاهی متمکن گردد
رنگها بر رخ اورنگ نشینان شکند

دولتی سود کند هر که سر آورد فرود / هیچگه بد عیش طرف نه بست از بهبود
قدرتی آنقدرش هست نه خلاق ودود / مهر او خود همه معدوم در آرد بوجود
قهر او رونق هنگامهٔ امکان شکند

برشجاعان جهان یافت دلیرانه شرف — کیست آنکو بقوی پنجگیش گشته طرف
زورمندیست بفر تاب خداوند نجف — شهسواری که اگر گرز بگیرد در کف
روز ناورد سپر رستم دستان شکند

دین پناهیکه بدیداری او نازانند — ظلم کاهیکه زکسر اش فزون تیغ دانند
شاه جاهیکه به پیشش امرا درمانند — کجکلاهیکه مهان گونه رخ گردانند
چون کله گوشه گنبد گردان شکند

سرو او تا چمنستان جهان را آراست — بهمن و دی همه از گلشن عالم برخاست
ببهار ابد از بسکه اشارت فرماست — سرو مهری زبتان بروه خون جگر مهماست
آن چنان گرمی بازار زمستان شکند

عهد فرخنده که او راست گر اشد حاصل — ساعتی بیش غمی نیست که ماند در دل
اندهی کو نبر ما نشس که نگردد زائل — شهد لطفش زپس اوست بود گر مشکل
ناشتای الم تلخ دل آسان شکند

بسکه میز لیست ملولانه بهرگاه شهیر — داشتی صد الم ذوق سخن گاه شهیر
تا رسیدست برین بارگه از راه شهیر — رفته ارشاد که آن بند دو رگاه شهیر
هم نه کاغذ بدرد هم نه قلمدان شکند

آنکه عالم همه منقاد خدادانی تست — علم هر چیز تو ناخوانده بهمانی تست
آفتاب این همه اشراق فروغانی تست — درس فریای که عالم پدبستانی تست
تا خمار می ارشاد تو لقمان شکند

این شهیر لیست که بر تو حق خدمت دارد — این شهیر لیست که جز تو بکس پردازد
این شهیر لیست که از تو طلبد گر خواهد — این شهیر لیست که خواهند اگر بتواند
که قلم در کف ارباب صفاهان شکند

تا بگردش همچو خست سپهر خضر ✤ کامیاب کرمت باد جهان سر تا سر ✤
تا ببینند کلام علما اهل نظر ✤ تو بگفتن بنوشتن بفشانی شکر ✤
طوطی باش شکرت در شکرستان شکند

قصیدهٔ قاضی ذو الفقار علی بلگرامی متخلص به ذو الفقار

مرحبا در عشق دل رنجور شد رنجور باد   چشم من خونبار باد و زخم دل ناسور باد
بر سر کوه و میان دشت و شهر عاشقی   دست من فرهاد و دل مجنون زبان منصور باد
زان تجلیها که بیهش میکند هشیار را   سینهٔ من وادی ایمن دل من طور باد
دمبدم میلرزم از اندیشهٔ عین الکمال   فقر من پنهان ز چشم قیصر و فغفور باد
حب آن شاهد که حسنش سر بسر مکر است و ریو   از سر شوریدهٔ ما بی نوایان دور باد
مهر و مهرهاکه دارد با من این چرخ کبود   از پی داغ دل من مرهم کافور باد
زان می صافی که در جام انا الحق سنج بود   شیشه و جام و خم و ابریق من معمور باد
این دل بیچاره سلم در مرغزاری عاشقی   چنگل شهباز غم را صعوه و عصفور باد
شاهد نظم دل آرا را نهان آراستم   حسن آن از دیدهٔ نامحرمان مستور باد
صاحب انصاف را مقبول باد این نوعروس   قدر دانان سخن را حسن آن منظور باد
در ثنای خالق و نعت رسول و آل او ✤   همت من تا منم اندر جهان مقصور باد
آنکه از آل پیمبر افتخار عهد ماست   رایت او هر کجا رو آورد منصور باد
آفتاب دین امیر الملک فخر کائنات   دوستش در کامرانی دشمنش مقهور باد
خان و خاقان سجدهٔ او را جبین فرسا اند   خاکبوس آستانش قیصر و فغفور باد
جز بد اندای جهان پرور نیاز او مباد   ناز او تا ملک عالم هست بر جمهور باد
آسمان را رفعتی از شان او باد النصیب   ماه را از شمع ایوانش ضیا و نور باد

کاتب امرش عطارد زهره هر شام و سحر
نغمه سنج بزم گاهش با دف و طنبور باد

گنج او باد آنچه در عالم بود نقد روان
کیمیا ساز فلک بر گنج او گنجور باد

باد گرد او سپاهش همچو انجم بیشمار
بهر سالاریش ترک آسمان مامور باد

سعد اکبر باد در ایوان او قاضی القضات
در سعادت بیشتر از بیشتر مشهور باد

گرد بر گرد شبستانش بشبها تا سحر
پاسبان هندوی گردون باد شبکور باد

تا کند فرماندهی در عالم از عدل و کرم
جوهر اول بامر ملک او دستور باد

جهد او در امر دنیا شد سزای آفرین
سعی او در امر دین حق همه مشکور باد

باد مدحش جوهر تیغ زبان ذوالفقار
هم دعای دولت او بر دلش مسطور باد

دوستانش را شب دیجور باد اهچو روز
دشمنش را روز روشن چون شب دیجور باد

صرف جان دوستانش تا قیامت نوش باد
جان دشمن صرف نیش عقرب و زنبور باد

دوستان او سزای آفرین بے شمار
دشمن او لائق نفرین نا محصور باد

قصیده از منشی محمد جعفر متخلص بزمهری

سحر که خواب گران رفت و بست رخت خمار
برو گشاد در فیض دولت بیدار

وزید لخلخه آمیز طیب غالیه بیز
بمغز جان فرح انگیز باد در گلزار

چو آن جمیله که خیزد شبینه از بر دوست
نشست ماه شب افروز نیمتاب عذار

شدند غرق یم اخضرش مثال حباب
ستارگان فلک از ثوابت و سیار

گرفت زابر تباشیر صبح باریدن
بفرق اهل زمین رشحه رشحه از انوار

بگوشه گوشه شگفتن نمود در گلشن
ز خیل خیل صبا و چمن چمن ازهار

برهمنان طرف دیر بید خوان گشتند
رجوع کرده بحق وقت نماز گزار

نوای مرغ و هوای چمن ربود و فزود
طراوتی بدماغ و ز دل شکیب و قرار

صلا بگرمی هنگامهٔ صبوح زدند / به بانگ قلقل مینا بخانهٔ خمار

سبوی عشرت فراز خم جوشان / که کدوی انعام جمع باده گسار

سوی چمن زره شوق موکشانم برد / شمیم سنبل پیچان خیال کاکل یار

قدم زدم بدروش شجر شجر دیدم / که میکشند همه از درد انتظار آزار

درو هزار گلی هر گلی بصد برگی / هزار دیده بره واشتست نرگس وار

ستاده برلب جو سرو راست با قد خم / تمام شوق و تمنای پای بوس نگار

پیاله بکف لاله از می گلگون ÷ / همه بکام لب باده نوش بوسه کار

لباس بوقلمون دربر گل از هر نوع / زرنگ خویش سر صفحهٔ چمن بنگار

غریق بحر تفکر بخود همی گفتم / زما جرا که پدیدن در آمد از گلزار

که چون چنین روش نو براه دوخته اند / بتان باغ سراسر در انتظار انطاک

زچیست گل همه تن گوش و غنچه سر در جیب / زچیست رونق گلزار در ترانه هزار

دلم کشاده بپاسخ لبی که تختی باش / بود که باز کشاید گره ز غنچهٔ کار

برآمد از شفق چرخ ناگهان خورشید / چنانکه جوش تجلی طور نور از نار

نگه ز خط شعاعی دوید تا رخ حور / چنانکه از سر گیسو رسد بعارض یار

بماندم از در بستان ستاره خورشید / زتاب عکس رخ آفتاب آئینه وار

خیال شد بقدوم رئیس بهوپال / کز و شکسته شود رنگ بر رخ گلزار

سرور می طلبم ساقیا بسرت گردم / که بی درنگ دهی یکدو جام نوشگوار

می کز وصفت باز گرچه بیجان ست / بط شراب نماید ز مرغ هوش شکار

می می که طلب می کند ز زهد خراج / می که باج ستاند ز تقوی ابرار

چه راوقی که نگیر و تجرع تسنیم / مذاق دردکش او بکیف نیم خمار

چه لمعه که ستانند روشنائی فلک / ز تاب شمع جمالش بوارق انوار

بنفشه گون قدحی پر ز آب آتش رنگ — چنانکه شعشعهٔ آفتاب در شب تار
شدم هلاک تغافل خدای را در یاب — دل خراب من از لطف ساغر سرشار
که مست گردم و برحسب آرزو پویم — طریق مدحت نوشابهٔ ستوده شعار
خجسته شاه جهان بیگمیکه دولت و جاه — کمر بجا کریش بسته است بی انکار
ز بس گهر بفشاندست در جهان بر عام — همه بریختنش رفت آبروی بحار
گذر گهی بسرا پرده اش که دریابد — خیال را سر دوش هواست پای قرار
ز عطر پاشی خلق عمیم او مالد ❊ — بعمر خود کف افسوس خویشتن عطار
ببوی او گل و بلبل بهم در آویزند — نسیم انجمنش گر وزد بسوی گلزار
نظر بعالم خمیازهٔ تحیر دوخت — عروج پایهٔ اش از دیدهٔ اولی الابصار
بجا نمود بدست مبارکش تسلیم — زمانه آنچه بخود داشت ز اندک و بسیار
بپاس او نرسد زحمت گلی در چشم — کنند مردم اگر میل سرمه از سر خار
نسیم لطف وی ار در زمانه درگیرد — دمادم از شجر سرو گل کنند اثمار
بلند مرتبه نواب قدردان سخن — گزیده سید فرخ بدو دمان سردار
معین شرع محمد بو عد با صدیق — حسن بخلق حسن کوه در جلال و وقار
خجسته خان بهادر که تیغ برانی او — کند بجسم ز جان عدو نصیب هزار
مدار کار ریاست ز حسن اقبالش — ز رای قدرشناسش بنظم ملک مدار

زهی خجسته خصال و ستودهٔ اطوار
سخا شعار و مروت دثار و عدل مدار

نهال قدر ترا زیر سایه فرش کند — چو سبزه ز اطلس سبز سپهر لیل و نهار
چه رای تست که سر از ظهور کشد — نتیجه که بود در مشیمهٔ افکار ❊
هر آنکه چید گلی از حدیقهٔ لطفت — گماشت بر چمن خلد دیدهٔ انکار

بسان نور بصر دوستت کجا بگذشت — برای او دو رفا شد دو دیدهٔ بیدار
حسود از تو گریزان بگوشه که خزید — بکوفت پاشنه‌اش خیل نکبت و ادبار
نخست خشت زر و سیم مهر و ماه گرفت — نمود قصر ترا آنگهی بنا معمار
ز رفعتت چه حدیث آورم که بام سپهر — سر سجود ز پستی برد بپای جدار
بشهری امن تو باز نشناسند — روندگان ره از زلف و روی لیل و نهار
بدر رسد آنکه ز ظل حمایتت بگرفت — هزار دیو سیاه هش ز سایهٔ دیوار
چه بی‌زبان و سخنگوست خامه‌ات ببنان — که هست خامش و زاید بحرف صد گفتار
شرار خرمن جانهاست شعلهٔ تیغت — چه شعله برق درخشان چه برق صاعقه کار
جمیله که پی رونمایش از شوخی — بدشمن است سخنگو که نقد جان پیش آر
صبا خرام تکاور که در خرامیدن — روان کبک دری گرد وش بگرد نثار
بجلوه گاه تماشا ز چشم مهرویان — کرشمه باز ستاند بمستی و بیدار
بروز رزم که محشر صفت برانگیزی — سوی مخالف بدین معسکر جرار
باهتمام ظفر طبل فتح بنوازند — بهادران تو از غیب دانی اسرار
ز شور صور دم کرنای و نعرهٔ کوس — بپای لغزش در افتد بنای هر کهسار
تهمتنان طرف خون گرفتگان نگرند — بدیدهٔ غضب آور چو ضیغم خونخوار
نهنگ مسیح سیه شکل اژدها خیزد — زبان برآرد و آید سنان بهیئت مار
دهان ز خم خدنگ از یلان به پیکر خصم — بود بخندهٔ دندان نما بسان انار
زمین ز جای بجنبد فلک بجا ماند — ز بار گرز و بدود تفنگ آتش بار
شنا کند لب دریای خون حباب مثال — درون فوج مخالف سری ز هر سردار
نوید فتح بهر انصرت آیدت فیشیش — ظفر رکاب ترا بوسد از یمین و یسار
ز زهری بپذیرای گهر شناس سخن — چنین گزین گهری که کرد بر تو نثار

خود از گداز جگر بافتش بپیش کشید — نثار بار گہت را زرِ تمام عیار
لآلی که بکف داد فکر غواصیش — تمام دُرِّ یتیم ست و گوہر شہوار
زفیض روح قدس زاد مریم طبعش — دم مسیح که معجز نماست زین اشعار
صلای صیت سخای تو اش کشد انسو — چنانکه نفحهٔ گل عندلیب در گلزار
ہمیشه تا که دہند انتظام کشورہا — شہان برای وزیران برگزیده شعار
بحکم باد زمینت بکام باد فلک — جلال باد شعارت وقار باد دثار

ایضاً منه

زعندلیب نواسنج بوستان سخن — سخن بگوشش گشتم سست داستان سخن
برنج صحبت اغیار کاہش جان چیست — سخن مکین و بود سینه ام مکان سخن
فغان فغان ز سخن دشمنان نخوت دوست — که خون عدل بریزند بر فغان سخن
مریز آب گہر این بدیدهٔ اعمی — بسود مدحت و وثان مکن زیان سخن
چه این جهان که نیاید ز بی ثباتی خویش — جدا از ہر دو جہان ست خود جہان سخن
کمال معجز احیا فروغ نگرفتی — لب مسیح نه زادی چو تو امان سخن
جنود شوخی معنی بعصر گیری دل — ظفر نصیب به پیرامن نشان سخن
ز روی لفظ نمائیم صورت معنی — دماغ بسکه بسوزیم در بیان سخن
فروغ خویش مه و خور عیان کند فرمان — دہم بعصر چو یک جلوهٔ نہان سخن
کجا بمایهٔ ادراک و معدلت عرفی — که نکته سنج سخن بود و نکته دان سخن
بسلک سلک لآلی و بحر گرم — کجاست اکبر فرخنده حکمران سخن
کجا بدست متاع عدالت انوری — سخن که زان خودش بود و وی از آن سخن
بنوع نوع قماش و بدست دست نوال — کجا ز پور حسن جلوهٔ عیان سخن
کجا بدیدهٔ نقاد نقد خاقانی — که بود قوت بازوی ناتوان سخن

بدیده دیده تعمق نگه نگه تحسین
کجا وزیر کجا شاه اخستان سخن

بسی بنثر گرستیم خون ناب جگر
بسی بنظم نمودیم امتحان سخن

بصدر انجمنی من نیافتم که کسی
سخن شناسد و منت نهد بجان سخن

کنون بعشوهٔ معنی و غمزهٔ الفاظ
بجلوه که دهم شاهد جهان سخن

بدل فریبی رخسار و حسن صبر ربا
بخدمت که فرستیم نوجوان سخن

کرا برای تماشای حسن او در چشم
کشیم سرمه از زینتِ اوان سخن

بدین تکلف الفاظ نادر و شیرین
بدعوت که فرستیم هیچوخوان سخن

بسیر رنگ ریاحین و نفحهٔ دلکش
کرا بپای نهم سیر گلستان سخن

بدین لطافت ترکیب و لذت مضمون
بروغن که دهم گرم گرم نان سخن

غلط غلط همه نقیم بود قدر شناس
زمردگان که کند زیب دودمان سخن

سخن بزنده کسان زنده میتوان کردن
غلط غلط همه حیفم بر فتگان سخن

بهر زمانه کند گل برنگ تازه سخن
بهر زمانه رسد تازه باغبان سخن

نشان بحضرت نواب میدهد طالع
که پایه پایه فزوده ست مجد و شان سخن

بماهتاب سطاعن گهی نمی رنجبد
بصیتِ معدلتش خلعت کتان سخن

امیر ملک سیادت که فکرتش گوئی
امیر قافله سالار کاروان سخن

سمیِ خیر خلائق که معجز طبعش
بشاخ ناطقه شگفاند ارغوان سخن

چه هم خطاب ابو بکر کز صداقت وی
بکذب بر نزند جلوه زیرفان سخن

بحسن خلق گرش تازیان حسن خوانند
منش بروی زمین خوانم آسمان سخن

ستوده خان بهادر دم حسام جلال
سپهر کوکبه سلطان قهرمان سخن

بطرز نو کنم ایدون خطاب بزمش
بمطلعی که بود آبِ دُرِّ کان سخن ✣

له ممدوح خاقانی ۱۲

له یعنی نواب والاجاه امیر الملک سید صدیق حسن خان بهادر دام اقباله ۱۲ منه

بیک نگاه توای فخر خاندان سخن ۔ رفیع تر ز فلک سنگ آستان سخن
خدای را نظری بلبلانه بر رخ گل ۔ بهار نخل مخاطب بود خزان سخن
کشاد چون گره زلف شانهٔ محبوب ۔ فصاحت تو و صد عقدهٔ لسان سخن
مرا چه باک ز گرگان حرف گیر توئی ۔ شبان گلهٔ عالم منم شبان سخن
نوی گرفت مرا ز فیض طبع فیاضت ۔ چو ارض از رشحات فلک آسمان سخن
طیور حسبهٔ مضمون بحلقه در بلند ۔ کشی بچلهٔ اندیشه چون کمان سخن
عقیق و لعل زار زار و فتنه گر گردد ۔ بلاغت تو گرانمایهٔ دکان سخن
کشند شهد ز حنظل سخنوران به سخن ۔ کند چو نطق تو شیرین همه دهان سخن
اگر بحلم تو سنجند در تراز و عقل ۔ سبک بوزن جهد پلهٔ گران سخن
مبارزان سخن خون دل بباج دهند ۔ بهر کجا تو علم بر کنی سنان سخن
سخن ز اهل سخن گنج سینه نگزیند ۔ در انجمن چو توی مستقل ضمان سخن
بیم معدلتت خیره دیدهٔ حاسد ۔ بنقد چشم تو فربه تن نوان سخن
فلک فلک بزمین بارد آب حیوانی ۔ ز آتشین جگرت خیزد از دخان سخن
چه بیم عدل تو در جملهٔ شی سرایت کرد ۔ بخنده خون نکند شاخ زعفران سخن
در دگه صله بخشی چو تن قبای تنگ ۔ فراخی کرمت دامن گمان سخن
قران زهره و برجیس در مثل آرند ۔ طبیعتت مصر آید چو بر قران سخن
سخن بود در امان میامن همت ۔ چنانکه اسم سخن سنج در امان سخن
بزخم تیغ نگاهی جگر بخون نه تپد ۔ زنی چو خنجر اندیشه بر فسان سخن
بروز خویش نشاند مه فلک بزمین ۔ بپود مدح تو بافند چو کتان سخن
بتان زلف شکن حسن استعاره کنند ۔ کشی چو غازه برخسار آرمان سخن
مضرتی نه دهد عیب جوئی حاسد ۔ بنقد دیده تو باشی چو مهربان سخن

سخن بخوان نوالت بفخر مهمانی ست — شدی ببذل عنایت چو میزبان سخن
بفتح قلعهٔ مازندران سحر بیان — شدی چو رستم دستان بهفتخوان سخن
ز شاه چین فسون وخت میتوان بردن — شدی به تیغ زبان گر تو گورکان سخن
ز بام وصف جلال تو همچنان قاصر — هزار گر بنهد اندلیشه نردبان سخن
بجز تو کیست که بی رنج دست و بازو فکر — کند عبور ز دریای بیکران سخن
رسد چو فکر بشرح وقار و تمکینت — ز بار هم بشکستن رود میان سخن
ز نطق باز نماند زبان بجان رفتن — اگر بناطقه بخشی دم روان سخن
ز مومیائی جود و عطا نصیبی ده — که بند بند شکسته ست استخوان سخن
نثار در گهت ای خسرو سریر کرم — بکاو کاو جگر گنج شایگان سخن
برخش مدحت ای شهسوار عرصهٔ قدر — قصور ناطقه دزدد مراعنان سخن
شنفت زهری از قدر دانیت صیتی — که بر جناب تو آمد بنور هان سخن
دریغ چشم توجه نمیتوان کردن — زخون ناب سخنور بایر مان سخن
قصور ناطقه چو بدره دعا کردن — کنون که قافیه بگسست ریسمان سخن
بلند قدر تو باشی بحشمت و اقبال — بدیر مان زمان و بدیر مان سخن

ایضاً از کلام زهری

سر بلبل نغمه خوان سخن — فدائی گل بوستان سخن +
مثال چمن از نسیم بهار — گرفته ست رونق مکان سخن
دویدن بانصاف آغاز کرد — ز هر سینه دل بر فغان سخن
مبدل چو عهد خزان با بهار — بسود آمد اینک زیان سخن
قلم بر صفحه خوشتر دهد — نشان بقا در جهان سخن
چو آب دم تیغ آتش زند — بجان تاب برق جهان سخن

بدل خوبرویان نهان میزنند بهر غمزه ناوک بسان سخن
چو جادو بچشم بتان تراز همه جادوی تو امان سخن
نهان غارت هوش کردن ز سر چه گر نیست سحر عیان سخن
بفرمان دل زاهد بت شکن پرستار روی بتان سخن
جنود معانی بطبع اندرون هوا خواه فتح نشان سخن
چو مریم بهر نکته زاید مسیح چو طبعم رسد بر بیان سخن
رسانم بگنبد سخن آفرین بگویم چو راز نهان سخن
بدیده جهان رشک ایمن کند مرا سرمه از سرمه دان سخن
سحر غنچه‌ام بشگفد با زبان ببادار شوم حکمران سخن
زخود رفتم از ذوق معنی چنان که شد خانهٔ دل از آن سخن
مبارک سرم گوی با صد نیاز سرپای سرو چمان سخن
ز افسون و جادو کنم خار بند به پیراهن گلستان سخن
فروزم همه رشک خورشید شمع کنم بسکه زیب ایوان سخن
بالفاظ شیرین بیارایمش فرستم بهر بزم خوان سخن
ز پیران بگذشته گفتن چه سود چو عرفی منم نوجوان سخن
الا ای خیال سرز مهدی چه لافی تو بر امتحان سخن
گرفتم که از عرض جوهر تمام فزودی بخود مجد و شان سخن
ولی ریختی آب روی ادب باتش زدی خانمان سخن
ندانی بکام که بس گرم گرم بروغن فتاده ست نان سخن
بپندار بیهوش نتوان شدن زرندی که بر اخنسان سخن
شنیدی که شاه سریر نوال ترا نیز شد مهربان سخن

طلب کرد شعرت پی تذکره ‌‌ ‌ ‌ که از تو بماند نشان سخن

خرد سال طبع همایون وی ‌ ‌ ‌ ‌ بگوید زهی گلستان سخن

تواضع کن و شکر یادش بگو ‌ ‌ ‌ ‌ که بر نامه ات شد ضمان سخن

موشح ز نامش بیا گاه همت ‌ ‌ ‌ ‌ چنان کن که گیرد تازه جان سخن

شنو کیست آن داور نکته سنج ‌ ‌ ‌ ‌ مزین کن دودمان سخن

قصیر از قصور جلالش خیال ‌ ‌ ‌ ‌ هزار ار نهد نردبان سخن

در انشای وصف سخن اندیش ‌ ‌ ‌ ‌ زبان قلم ترجمان سخن

ردائی ده نقش لوح فسون ‌ ‌ ‌ ‌ که نازد بگلگشت بنان سخن

دبیر فلک وقف گل چینش ‌ ‌ ‌ ‌ کمینه تر از بوستان سخن

ایالت شمیم گل گلشنش ‌ ‌ ‌ ‌ دل تازه اش ضومران سخن

نزاکت بلفظش شنید شغب ‌ ‌ ‌ ‌ بسنجد بکوک گران سخن

همای بلاغت بدام خیال ‌ ‌ ‌ ‌ مسخر کند ز آشیان سخن

نعیمی جفاگاه فریادرس ‌ ‌ ‌ ‌ بانصاف نوشیروان سخن

رخ افروز معنی بهر هفت طبع ‌ ‌ ‌ ‌ دقیقه رس چیستان سخن

ورق ریز دوح سخن دشمنان ‌ ‌ ‌ ‌ شمیمه ده عود و بان سخن

ردیف توانش چو بندم تمام ‌ ‌ ‌ ‌ ز هم بگسلد ریسمان سخن

ادیبی سخن سنج حشمت نشان ‌ ‌ ‌ ‌ خدیو زمن پاسبان سخن

نشاط دل غرقهٔ خون ناب ‌ ‌ ‌ ‌ بقدر سخن کامران سخن

نوی بخش باغ سخن از قلم ‌ ‌ ‌ ‌ که گفتش توان باغبان سخن

وحید زمانه بانصاف وداد ‌ ‌ ‌ ‌ بدست کرم قدردان سخن

الف بر زمین هر زمان میکشد ‌ ‌ ‌ ‌ بجوش فکر ریش کاروان سخن

بشاخ قلم از نسیم خیال — دماند گل ارغوان سخن
وضاحت ده سر مکتوم دل — فروغ رخ زیر قان سخن
امیر جلالت زمین در وقار — بطبع بلند آسمان سخن
لب جان نوازش چو فرمان دهد — زکف برد مذ زعفران سخن
از املای مدحش بنازش قلم — زهی داور قهرمان سخن
جلیلی سخنور که هر حرف او — همانا بود دُرّ کان سخن
ابرویز کز رفعت فکرتش — زگردون رفیع آستان سخن
همانا چو ذکر فصاحت کند — بندرت تر آید زبان سخن
ادب بر جنابش باحراز فخر — جبین سوده با نوریان سخن
مراد دل آرزومند قدر — دماغ سر عنفوان سخن
یگانه خداوند والا شکوه — باندیشه کشورستان سخن
ره انجام فکرش بمعجز رود — بیاند از دشش چون عنان سخن
اولوالعزم غیرت ده خسروی — بباد آورد شایگان سخن
لبید سخنور بهار عرب — به پیشش خجل در خزان سخن
معظم ببزم جلالت سران — باندیشه در ایرمان سخن
(دنیا ۱۲)
لغو نه کش عارض دلبری — بصد معجز دلستان سخن
(گلگونه ۱۲)
کند سرمه اندر گلوی هزار — زگل گر زند داستان سخن
(بلبل ۱۲)
سر گرگ درنده حرف گیر — بانصاف وی شد شبان سخن
یکایک کند مرغ دلها شکار — بزه برکشد چون کمان سخن
درو درگه قدر دانی فراخ — جز او رانه اندر گمان سخن
مگر میتوان داد دل بر متاع — چو طبعش گشاید دکان سخن

حلاوت فزاید مذاق نبات / زبان گر دهد در دهان سخن
مدار مهام خرد فکرتش / سبک برده بار گران سخن
درو دار جگر شد بتسلیم زخم / علم کرد هر جا سنان سخن
جواب خرد بر لب جوی عدل / خوشش گفت سرو نوان سخن
دماغ حسودان بهم بر پزد / ز شمعش چو خیزد دخان سخن
یک امشب برغم سخن بر زبان / بمدحش زبان میهمان سخن
قلم خط بخط فسون بر کشد / زبانش چو گیرد قران سخن
حریف زبان آشنا خامه‌اش / چو ماهی بحر روان سخن
سخن گوی دانا که ز انصاف دل / دهد قدر من در امان سخن
نگه خون کند حرف حرفش زند / چو تیغ قلم بر فسان سخن
خداوند عدلیکه از ماه طعن / نرنجد بعهدش کتان سخن
اثاثه ده بی نوایان فضل / جمال رخ آرمان سخن
نبیلی بمهمان نوازی مثال / که شد کلک وی میزبان سخن
براخلاص کاوس معنی فکر / گرفته است مازندران سخن
هر آیینه رستم نگویم چرا / که کرده ست طی هفتخوان سخن
امام سخن پروران در جهان / بتیغ زبان گورکان سخن
دهد مومیائی بحکم کرم / اگر بشکند استخوان سخن
رسیده بشرح وقارش خیال / که بگسست تار بیان سخن
دل آویزه چون زلف تقریر او / بدام آورد زیرکان سخن
اریکه نشین شکوه و کرم / بود رستم سیستان سخن
مآب من و مستطاب جهان / باقبال شاه جهان سخن

امید مرا غازه از همتش — خهی همت نکته دان سخن
قرینه ببستم بسان ظهیر — بمدح قزل ارسلان سخن
بهیه فرستم بنذر گهر — ز دریای معنی و کان سخن
اگر نقد جیبش پذیرا کند — نباشم من از لوریان سخن
لسان من آمد بمدحش قصیر — دعا میدهم از لسان سخن
همایون بطالع خدا داردش — باقبال تا دیر مان سخن

قصیده از کلام محمد عباس رفعت ابن الشیخ احمد عرب یمانی

صبحدم چون مهر رخ بنمود دلدار شکیل — برد هوش و عقل را از غمزهٔ چشم کحیل
در خم زلفش هزاران جان شده مستمند — وز ادای تیغ چشمش صد دل مفتون قتیل
بلبل طبعم کشد گر یک صفیر روح بخش — در زمان چون از دم عیسی شفا یابد علیل
یاد روی دلبر شیرین کلام و گلبدن — هیچو مدح پور انور جنگ در طبعم نزیل
میر صدیق الحسن خان آنکه بهرش جاه و بخت — در سریر قدر و فرش آن وکیل و آن کفیل
شق شود قلب حسودش بیگمان در جسم خویش — گر کشد خنگش بجولانگاه هیجا یک صهیل
آب لطفش آبیار گلشن دلهای خلق — هیچو آب ابر و افزای شط سلسبیل
کی شود وصف سخاوت از زبان شاعران — روبروی جود عامت میشود حاتم بخیل
صیت عدلت آنچنان بگرفت عالم را که رفت — از دیار هند تا اقصای شهر اردبیل
عظمت شان تو ظاهر در جهان چون آفتاب — روز روشن را جز اعمی کس نمیخواهد دلیل
دوستانت همعنان احتشام و جاه و فر — دشمنانت در جهان خوار و پریشان و ذلیل
سرورا رستم تنا شیر افگنا دریا دلا — آستانت اهل جوهر را بود ظل ظلیل
شخص بذل بیکران توز عالی همتی — سوی دولت از برای مفلسان آمد دلیل

پیش درگاه جلالت شان کیوان لپست وخرد | جنب دریای نوالت قطره آسا رو ذلیل

زیب فرق خادمانت باد تاج افتخار
راس اعدایت بود مجروح از ضرب صمیل

قطعه تهنیت عید از ثاقب

اے معتمد المہام بہوپال | جاہت ہردم مزید باشد
سررشتہ عمر و دولت تو | چون عمر خضر مدید باشد
ہر شب یاداشب براتت | ہر روز تو روز عید باشد
ہر آرزوی بدل کہ دارے | از فضل خدا پدید باشد
ثاقب خواند دعا بہرمت | جشن عیدت سعید باشد

ایضاً منہ

ای مایۂ افتخار ممدوح زمن | نامت نامی بدہر صدیق حسن
روز عیدت بود مبارک جاوید | باشد خورشید اقتدارت روشن

ایضاً منہ

خورشید سپہر فضل و گردون درگاہ | نواب امیر ملک و ہم والاجاہ
پیوستہ بود مطیع حکمت اقبال | بادت افزون ہمیشہ دولت دلخواہ

تہنیت عید از نتائج طبع حافظ خان محمد خان شہید سلمہ ربہ

سحر ز عالم غیب این نوا بگوشم خورد | کہ مژدہ ہا پے دلخستگان کہ عید آمد
یکی بہار چو روز گزشتہ شب شد و رفت | دو صد بہار چو امشب سحر دمید آمد
چہ صبح صبح کہ جان گریش آرزو بدمید | چہ عید عید کہ می بست دل امید آمد

چه راوقیکه از و نشه‌ها دمید رسید
چه باده که دماغ غم از و رسید آمد

ز بسکه جان پی این روز والد بود رسید
ز بسکه دل پی این عید می تپید آمد

از انچه رنج والم در رسید جلوه نمود
از انچه مضطربان را دل آرمید آمد

کنون بخیر و سعادت مران همایون عید
که خط نسخ سر حرف غم کشید آمد

غریب جلوه فروشی حضور والا جاه
که غیر او نه چنین جلوه خرید آمد

امیر ملک بهادر بود که از همه جا
هر آنکه کمترک از وصف او شنید آمد

فراز قصر جلالش فرود هد هد جاه
که در هوای سلیمان همی پرید آمد

بعهد اوست چه هر روز با بشادی عید
نشاط عید چه گویم چها پدید آمد

بود بعلم شریعت ابوحنیفهٔ وقت
بعلم معرفت استاد بایزید آمد

چو اوست ز آل رسول و من از مطیعانش
چها که نامهٔ اعمال من سپید آمد

بلند بارگها مرترا مبارکباد
که در زمان تو عید آمد و سعید آمد

بدان ادا که بدور کسی نیاید بود
چو در شکوه نظیر تو کس ندید آمد

زهی چه عید که اندر کنار شان و شکوه
هنوز مادر دهرش به پرورید آمد

چگویمت که چه عیدست هان مگر عیدی
که دهرش از پی نذر تو برگزید آمد

چه عیدای چو تو چشم کسی ندید رسید
چه عیدای چو تو حق کمتر آفرید آمد

عظیم مستحقی بوده که در بر تو
امارتیکه ز پیشینیان رمید آمد

چه دولتیکه جهان بهر او دویدندی
دو اسپه بر در جاه تو در دوید آمد

ز گرد آمدن عالمی چه می پرسند
چو جذب عدل و سخاوت بخود کشید آمد

هزار عید به بینی که مر شهیر ترا
مدام بر درت از عیدها نوید آمد

سلامت دو خداوند زادگان بادا
کزان یکیست سعید و دگر رشید آمد

قطعه تهنیت عید الضحا از شهیر

صدیق حسن خان بهادر که کف تست
دایم بسر عام گهر پاش و زر افشان

در بزم نگه قهر نگاه تو ضمان دار　　در رزم نگه قهر سپاه تو سر افشان
بازوی علمهای تو اقلیم کشائی　　نیروی قلمهای تو گنج هنر افشان
البرز هدف گشتن او تاب نیارد　　یکدست اگر تیر عقاب تو پر افشان
باغ شجر لطف تو ما را امل افزا　　نخل چمن جود تو ما را ثمر افشان
ای بهره ور از گلشن لطفش گل وصفش　　ور دامن شب ریز و بجیب سحر افشان
هم نقش ثنایش به نگار دگر انگیز　　هم عقد دعایش بطرز دگر افشان
با ابر کفش گرچه مقابل نتوان شد　　تو هم گهر اشک خود ای چشم تر افشان
زاداب مقامت بود ای طرب حش　　گر دست فشانی تو ز خوی بحر افشان
عیدست گر افشان بشارت هوسی هست　　در مدح چنین داور روشن گهر افشان
عید آمده ای آذر طبع طرب انگیز　　عید آمده ای شعلهٔ جاهت شرر افشان
در مدح تو و جایزهٔ مدح تو خالق　　در پاش ترا ساخته ما را شکر افشان
تا عیدگه شهر سر خنگ سوار آی　　وز نقش سمش گل بسر رهگذر افشان
در جایزهٔ نظم بلیغم در تحسین　　روشن گهرا داد رسا داد گر افشان
در تهنیت عید فشاندم گهر مدح　　اندر صله ام گنج گهر تا کمر افشان
هر نخل گلستان دعای تو مرا رست　　البته بجای ثمر آمد اثر افشان

نخل ثمری باش و بفرمودهٔ غالب
چندانکه ثمر بیش رسد بیشتر افشان

ذیل خاتمهٔ نگارستان سخن

مخفی مباد اول کسیکه تضمین چسپان در مقطع غزل طرح انداخت میرزا محمد قلی طرشتی متخلص بسلیم ست میگوید

سلیم امشب بیاد تربت حافظ قدح نوشست   الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

بعده شعرای دیگر سمند خامه را درین وادی جولان دادند هلالی گوید

هلالی چون حریفِ بزم رندان شد بخوان مطرب   الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

و کمال خجندی گفته

بردی دل عشاق کمال از سخن خوب   خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

گر خضر بقا چون خطت از آب بقا یافت   عشاق حیات از لب خندان تو یابند

و میر غلام علی آزاد بلگرامی رح مصاریع بسیار را از کلام اساتذه تضمین نموده و گوی سبقت از صاحبان این فن ربوده ابیات چند درینجا ایراد کرده میشود میفرمایند

ای خسرو شو خان چه کند وصف تو آزاد   خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

میر خسرو نمکین شعر ترا خواند آزاد   از نمکدان تو شد تازه گرفتاری دل

براه عشق تو نالند حافظ و آزاد   که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری ست

یار اگر ننشست با آزاد و حافظ دور نیست   پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

تا برد از باغ حافظ تحفهٔ آزاد را   بلبلی برگِ گل خوش رنگ در منقار داشت

هست دیوان سخن گستر شیراز آزاد   آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست

بحکم مرشد شیراز بندهٔ آزاد   قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

آمد آزاد ز شیراز نسیمی عجبی   که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

می پسندم سخنِ حضرتِ حافظ آزاد   که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

می تپد دل ز پیِ دیدنِ شیراز آزاد   حافظا از نیز بداند که چنینم چه شود

بر گزین شیوه سنجیده حافظ آزاد +	بنده طلعت آن باش که آنی دارد
سحری مرشد شیراز بگوشش آزاد	گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
بروند جانب میخانه حافظ و آزاد	هلال عید بدور قدح اشارت کرد
نیست محتاج ثنا گفته حافظ آزاد	دست مشاطه چه بالطف خداداد کند
نشسته اند سر راه حافظ و آزاد	باین امید که آن شهسوار می آید
عنان ز جانب میخانه عطف کن آزاد	چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد
بسوی میکده رفتند حافظ و آزاد	که موسم طرب و عیش و نای و نوش آمد
چون در جواب حافظ آزاد این غزل گفت	هر کس شنید گفتا لله در قائل
یافت تعلیم ز علامه شیراز آزاد	انچه استاد ازل گفت همان میگویم
بحکم مرشد شیراز طاب مضجعه	ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادم +
بغبار قدم مرشد شیراز قسم +	بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
گر درو جانب آزاد نسیم شیراز	خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم
آزاد گرچه دور ز درگاه حافظم +	اما بجان و دل ز مقیمان حضرتم
آزاد تا رویه حافظ شناختم	بر منتهای همت خود کامران شدم
بسوی مشهد حافظ گذشت دل آزاد	صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
نوش کن باده ز میخانه حافظ آزاد	خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تسلیم حرف خوشی گفت از فنا آزاد	کتان ماه بشب با مهتاب می بافند
خطش رسید و طاقت آزاد را ربود	ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود
آزاد بر گزید انیسی باین سند +	یک آشنای با مزه یک عالم آشناست

تنبیه ملاحظه شد و این شعرا شاهدست که بسیارست که باهم شعرای معاصرین و دیگر متقدمین بعض مضامین همسایه یکدیگر واقع میشود و این داخل توارد است نه سرقه چنانکه علمای

معانی و بیان بدان تصریح کرده اند و اگر کسی بنظر تفتیش بنگرد کم شاعری از توارد مضامین خالی یابد
میر آزاد رح جزوی از اشعار توارد فراهم آورده چند بیت از آن بر سبیل استشهاد عرض میشود خسرو گفته
بستم دل اسیران بکجا گریزد از تو ✤ بحوالی دو چشمت حشم بلا نشسته ✤

صائب گوید

بحوالی دو چشمت حشم بلا نشسته ✤ چو قبیله گرد لیلی همه جا بجا نشسته

بنائی گوید

قضا که بر لب او خط انگبین دارد ✤ برای کشتن من زهر در نگین دارد

صائب گوید

امید جان شیرین داشتم از لعل سیرابش ✤ ندانستم که از خط زهر در زیر نگین دارد

میر سنجر گفته

دم وا پسین زلیخا بهمین ترانه دم زد ✤ که بجذبهٔ محبت پسر از پدر گرفتم

نقی گوید

چه غمم ز قرب دشمن که محبت زلیخا ✤ بکشاکش نهانی پسر از پدر برآرد

سلیم گفته

شوق رویش همه کس را بغریبی دارد ✤ سبب اینست جلای وطن آیینه را

کلیم گوید

چند در خانه اش آتش فتد از پرتو تو ✤ زین ستم آینه در فکر جلای وطنست

سلیم گفته

چون کشم بار گران غم دوری که ضعف ✤ نگه خود نتوانم ز رخت بردارم ✤

کلیم گوید

ز ناتوانی خود اینقدر خبر دارم ✤ که از رخت نتوانم که دیده بردارم

اسیر گفته

نیست جوهر به تیغ یار اسیر — بهر قتلم نوشته دارد

میر صیدی گوید

نیست جوهر که بشمشیر تو تصویر شده ست — رقم قتل جهانی ست که تحریر شده ست

سلیم گوید

مگر از صبح محشر روزن من روشنی دارد — که شبهای سیاهم ابروی پیوسته را ماند

واعظ گوید

چون دو ابروی سیاهت که بهم پیوسته ست — بی تو شبهای درازم همه برهم بسته ست

حزنی گفته

مرا بر ساده لوحیهای حزنی خنده می آید — که عاشق گشته و چشم وفا از یار هم دارد

فطرت گوید

مرا بر ساده لوحیهای فطرت خنده می آید — که دارد چشم لطف از دلبر نامهربان من

سلیم گفته

آنکه پیغامی برد از ما بسوی او دل ست — نامهٔ بی طاقتان بر بال مرغ بسمل ست

فطرت گوید

میتوان از دل طپیدن یافت احوال مرا — نامهٔ بی طاقتان بر بال مرغ بسمل ست

صائب گفته

سرچشمهٔ حیات لب میچکان اوست — عمر دوباره سایهٔ سرو روان اوست

فطرت گوید

عیش ابد بکام دل دردمند تست — عمر دوباره سایهٔ سرو بلند تست

صائب گفته

صحبتِ ناجنس آتش را بفریاد آورد — آب چون در روغن افتد میکند شیون چراغ

علی گوید

آب چون در روغن افتد ناله خیزد از چراغ — صحبتِ ناجنس را باشد ثمر آزارها

مشرقی گفته

برگ حنا نیم و بامید رنگ و بو — در دست دیگری ست بهار و خزان ما

خالص گوید

ما را خبر ز شادی و غم نیست چون حنا — در دست دیگریست بهار و خزان ما

سلیم گوید

مشاطه را جمال تو دیوانه میکند — کائینه را خیال پریخانه میکند

صائب گفته

دل را نگاه گرم تو دیوانه میکند — آئینه را رخ تو پریخانه میکند

غنی کشمیری نیز این مضمون را می بندد

هرکس که دید روی تو دیوانه می شود — آئینه از رخ تو پریخانه مے شود

سلیم گفته

چشم تو ام ز هوش تهی دست میکند — یک سرمه دان شراب مرا مست میکند

صائب گفته

از چشم نیم مست تو با یک جهان شراب — ما صلح کرده ایم بیک سرمه دان شراب

سلیم گوید

صدا چگونه بر آید که این سیه چشمان — بسنگ سرمه شکستند شیشهٔ ما را

صائب گفته

نماند ناله دل در دبیشهٔ ما را — بسنگ سرمه شکستند شیشهٔ ما را

سلیم گوید

ز آشفتگی طرهٔ مقصود خبر داد ❊ هر فال که از شانهٔ شمشاد گرفتیم

صائب گفته

خواهد فتاد دامن زلفش بدست من ❊ این فال را ز شانهٔ شمشاد دیده ایم

سلیم گوید

سلیم هند جگر خوار خورد خون مرا ❊ چه روز بود که راهم باین خراب افتاد

صائب گفته

صائب از هند جگر خوار برون می آیم ❊ دستگیر من اگر شاه نجف خواهد شد

بالجمله ازین وادی اشعار بسیار در دواوین شعرای نامدار واقع شده اقتضای حسن ظن آنکه اشتراک الفاظ و مضامین و اتحاد مبانی و معانی را حمل بر توارد خواطر کنند و تا محمل حسنی داشته باشد در پی محمل دیگر نروند چه احاطهٔ جمیع معلومات خاصهٔ حضرت علم الٰهی ست انسان که مشتق از نسیانست تا کجا ازین جنس خزائن مصون می تواند ماند فائده[۱] شانی و خصوصیاتی که زبان عرب دارد هیچ زبان ندارد و از جملهٔ خصوصیات او این ست که الفاظش در دیگر زبان میرود مثل فارسی و ترکی آنرا رونق میدهد و الفاظ زبان دیگر چون در عربی رود او را بی رونق میکند و بیگانه معلوم میشود برخی از خصوصیاتش میر آزاد در سبحة المرجان فی آثار هندوستان و والد ماجد ادام الله برکاته در غصن البان المورق بمحسنات البیان که در ذکر علم بدیع سنسکرت ست بیان فرموده اند فائده[۲] اهل هند نه جوهر را نه رتن نام کرده اند رتن در زبان هندی جوهر را گویند اسامی آن نه جوهر اینست لعل یاقوت مرجان الماس نیلم زمرد عین الهر مروارید پکهراج مرجان از نباتات ست بسبب کمالی که دارد از جنس نباتات بر آمده داخل جوهر شد میر آزاد بلگرامی رحمه الله گوید

کمال مرد ز جنس خودش برون آرد ❊ که در شمار جواهر در آمده مرجان

فائده[۳] سلاطین صفویه را در صفاهان باغی ست که بالای درختان از دیوار تا دیوار دیگر سیم کشیده اند

واصناف مرغان که دران باغ سر داده اند هر طرف که میخواهند پرواز میکنند اما جانب آسمان از شبکه بیرون نمی توانند رفت میر آزاد گوید

سر کوی تو کم از باغ صفاهان نبود ✤ صید سر داده آنجا قفسی هم دارد

فائده میخوش ترش شیرین راست مزه را گویند وجه تسمیه اش آنکه میکش را شیرین ترش خوش می آید وافیونی را صرف شیرین نظیری نیشاپوری گوید

مشربش صفرای بیماران شکست ✤ بوسه میخوشش از ترنج و قند اوست

فائده مراد از خط ساغر خطوط جام جم ست و جام جم هفت خط داشت اول خط جور دوم خط بغداد سوم خط بصره چهارم خط ازرق پنجم خط اخضر ششم خط کاسه گر هفتم خط فرودینه

فائده واسوختن بمعنی باز سوختن یعنی دو باره سوختن ست مثل سوختن زغال چه وا بمعنی باز آمده و حاصل معنی واسوختن تمام سوختن ست چه در آتش اول قوتی در زغال میماند و در آتش ثانی تمام سوخته خاکستر میگردد بایندر خان گوید

گویند داغ سوز که واسوزی از غمش ✤ خود را تمام سوختم و واسوختم

فائده در فلک کشیدن نوعی از تعذیب اطفال ست که معلمان کنند فلک چوبی را گویند که تخمینا بقدر یک و نیم گز باشد و در وسط آن بفاصله یکدست دو سوراخ کنند و رسنی را در سوراخ گذرانیده محکم سازند و طفل را بر پشت خوابانیده هر دو پای او را درمیان چوب و رسن در آورده بپیچند و دو کس هر دو سر چوب گرفته پاهای طفل را جانب شمال کنند و بر کف پا چوب زنند درویش محمد قصه خوان که او را شاه اسمعیل ثانی صفوی بطریق سطایبه در فلک کشیده بداهةً گفت

پایم که دو دیده بود در هر وادی ✤ چون بی ادبی کرد سزایش دادی
از دولت تو رسید پایم بفلک ✤ دیگر بزمین نمی رسد از شادی

فائده بهترین آبهای شیراز آب کاریز رکن الدوله ابن بابویه قمی ست که بآب رکناباد و رکنی اشتهار پذیرفته خواجه حافظ علیه الرحمه فرماید

شیراز و آب رکنی و آن باد خوشخرام عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست

کذا فی هفت اقلیم ظاهر این رکن الدوله محله متصل شیراز آباد کرده و دراینجا کاریز آورده چنانچه
شاه عباس صفوی عباس آباد متصل صفهان آباد کرده صاحب برهان قاطع گفته رکنا باد نام شیراز ست
واین معنی محل تامل چه وجود شیراز پیش از زمان رکن الدوله ست محمد بن عقیل عم زاده حجاج بن یوسف
ثقفی آن شهر را در سال هفتاد و چهار هجری بنا نهاده مگر آنکه رکن الدوله در عهد خود شیراز را رکنا باد
بنام خود مسمی کرده باشد و بمرور دهور کاریز بنام او ماند و شیراز نماند **فائده**
تشبیه قلم با ذوالفقار بنابر دو سر بودن قلم ست حالانکه ذوالفقار دو سر نداشت و عامه اعتقاد
دارند که دو سر داشت شعرا بر قول عامه عمل میکنند و در اشعار دو سر می بندند صائب گوید

مارا خیال جنگ و سر کارزار نیست ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست

در قاموس گفته ذوالفقار بالفتح شمشیر عاص بن منبه که روز جنگ بدر کشته شد و آن شمشیر بحضرت
رسید پس از حضرت باامیر المومنین علی رسید **فائده** رو ساختن بمعنی شرمنده شدن ست
و بای دادن بمعنی باختن و از دست دادن میر آزاد رحمة الله علیه فرموده

مرا آزاد برنادانی خود خنده می آید بدست خورد سالی بای دادم گوهر دل را

مشهورست که آدمی در سه وقت احمق میشود یکی وقت دیدن آیینه دوم وقت بازی کردن
با طفل سوم وقت مباشرت با زنان شیخ محی الدین ابن عربی در کتاب فصوص الحکم در فص محمدی این هر سه امر را
بطور خوبی بیان کرده ناروَن نام درختی خوش اندام ست که قد معشوق را بان تشبیه میدهند
میستان میکده را گویند و تشبیه دل با بادام آمده نوری بمعنی طوطی طائر معروف مستعمل ست
لاجرعه می زدن بیکدفعه بکشیدن را گویند مگس شلائین بمعنی چسپنده آراستن زینت بزیادتی
مثل سرمه و غازه و پیراستن زینت بکمی مثل اصلاح مو و ناخن و بریدن شاخهای زائد درخت
جوهر قابل هیولی را گویند هند جگر خوار کنایه از مادر معاویه که جگر حمزه خورد شاخ نبات چوبی که وقت
ساختن در نبات گزارند و آن اکثر از بید میباشد شیشه گلزار شیشه که بر اوراق قصاید غزل وغیره گزارند

تا آسیب نم وجز آن نرسد و شیشه که بر تصاویر ذی روح گزارند آن را آیینه تصویر خوانند نرگس خزانی ست و گل بهاری لهذا هر دو در یک موسم جمع نشوند برزده رو بمعنی چیچک رو ثلاثه غساله سه پیاله اول از شراب و غساله برای آن گویند که شوینده غم ست و نشائه شراب گریه می آرد و نشأ بنگ خنده سلیم گوید

ماتم و سور این جهان خراب + گریهٔ مست و خندهٔ بنگی ست + دو دله و ده دله بمعنی متردد آید

مثلث دو قسم ست یکی طبی که سه حصهٔ آب انگور و یک حصهٔ آب خالص آمیخته بر آتش بجوشانند تا وقتی که سوم حصه برود این مثلث بکیف ست دیگر شرعی که آب انگور را فقط بجوشانند تا وقتی که دو ثلث برود و یک ثلث باقی ماند این مثلث بکیف نیست چرا که نائیت او سوخته رُب میشود ولهذا خوردن آن نزد فقها جائز ست بعضی اطبا مثلث طبی را بمثلث شرعی غلط کرده اند شعلهٔ جواله دائره که از گردانیدن چوب آتش گرفته بنظر می آید خوشقلم صفحه صاف و ساده که قلم بکمال صفا بران روان شود میرزا بیدل فرماید

حسن بی مشق تامل نگذشت از دل من ‖ صفحهٔ حیرت آیینه عجب خوشقلم ست

آسمان مرکب از آس و مان ست چرا که در گردش بآس میماند **فائده** شعرا نسیم را بیمار و صاحب منصب سالت گفته اند چون نسیم در لغت باد نرم را گویند اطلاق بیمار بران وجهی دارد صبا مطلق باد مشرق را گویند آنرا هم بیمار گفته اند ترخان شخصی که پادشاه ازو قلم تکلیف بردارد فرمودن بمعنی آمدن بسیار آمده شوقی یزدی گوید

سرو بر جا نماند از خجلت ‖ چون خرامان بباغ فرمائی

اطلاق خانه بر آشیان آمده سفسطه در علم منطق قیاسی را گویند که مرکب باشد از مقدمات وهمیه کاذبه یعنی سخن بیهوده آزاد رحمه الله فرماید

سازند چرا پاره گلو سفسطه گویان + ‖ آزاد نگردد طرف بیهده چیند

آشنائی بمعنی خوشامد آمده میر آزاد رحمة الله علیه فرماید

مرا نصیب ز خوان جناب عالی نیست ‖ که زندگانی من صرف آشنائی نیست

فائده معتبر در قاعدهٔ جمل صورت کتابت باشد نه تلفظ شبلی در عقد الجواهر گوید وقتی که لفظ
و رسم الخط مختلف واقع شود مثل حصی و یحیی که در نطق الف ست و در رسم یا و مثل حمزه و طلحه
که در نطق تا ست و در رسم ها بعضی گویند معتبر مکتوب ست نه ملفوظ و بعضی گویند معتبر لفظ ست
نه رسم عبد الله مدهرمینی گوید قول اول معتمد علیه ست **فائده** نام بنده نور الحسن ست و
اضافت نور بسوی عباد در کلام الهی و سنت رسالت پناهی بسیار آمده قال الله تعالی
نورهم یسعی بین ایدیهم و قال صلعم اللهم اجعلنی نورا و نام جد پدر اولاد علیخان و نام
اب الجد اولاد حسن یاد دارم که میر عبد الولی عزلت سورتی برین جنس اسما اعتراض کرده بود
که اطلاق لفظ اولاد بر یک درست نیست ولد فلان باید گفت جوابش آنکه در علم بدیع صنعتی ست که
نام آن الحاق الجزئی بالکلی ست این صنعت در شرح بدیعیه ابن حجه و انوار الربیع فی انواع البدیع
تصنیف سید علیخان مکی مذکور ست حاصل تعریفش آنکه اطلاق کل بر جزء کنند برای تعظیم جزء
ازین قبیل ست آیهٔ کریمهٔ اِنَّ اِبْرَاهِیْمَ کَانَ اُمَّةً قال المفسرون انه کان وحده امة لکماله
فی جمیع صفات الخیر و متنبی گفته

هو الغرض الاقصی و رؤیتک المنی ✣ و منزلک الدنیا و انت الخلائق ✣

یعنی ای ممدوح تو تنها خلائقی از جهت اجتماع اوصاف کثیره در تو و ازین قبیل ست نظام الدین اولیا و کعب
احبار **فائده** از بدائع تاریخات تاریخ حمام ست ان کنتم جنبا فاطهروا و تاریخ خشک سالی
اورنگ آباد از میر آزاد یا اَرْضُ ابْلَعِیْ مَاۤءَكِ همزه تارک بقاعدهٔ جمل در حساب نیست
و تاریخ پل جونپور صراط مستقیم و تاریخ مسجد باغ والد ماجد دام ظله از حافظ سید محمد
سورتی مهتم وظائف و عن النبی صلعم من بنا لله مسجدا بنی الله له بیتا فی الجنة
و تاریخ مسجد باغ رئیسهٔ معظمه و ام مجدها و اقبالها از مولوی ابو الحامد محمد یوسف علی صاحب
یوسف اَقِمِ الصَّلٰوةَ لِذِكْرِیْ و این هم یکی از قرآءات آیهٔ کریمه است و تاریخ انتقال
جد امجد از مولوی امین الدین صاحب مرحوم جالیسری مات بخیر و تاریخ عقد ثانی

والد ماجد و ام مجده از بعض معاصرین واخری نجبونها و از محاسن سجعات ست سجع نگین مهر سید مبارک محدث بلگرامی وجعلنی مبارکا اینما کنت و سجع سید احمد مجاهد شهید بریلوی اسمه احمد و سجع جد امجدم الحسن منی چون رفتار سمند خامه در نگارش این نامه بر ذکر حسن حسن وقوف کرد امیدست که خاتمهٔ همه کار و بار هر دو سرا هم خوب شود.

اللهم احسن عاقبتنا فی الامور کلها واجرنا من خزي الدنيا وعذاب الاخرة

خاتمة الطبع از عزیز مصر صاحب کمالی مولوی منشی سید ذوالفقار احمد نقوی بهوپالی سلمه الله الوالی

اول باد ای حمد دلشاد کنم | نوری بجبین صفحه ایجاد کنم
زان بعد بمدحت رسول الثقلین | پردازم و حرف ختم انشاد کنم

درین ماه عید و زمان سعید که غنچهٔ آرزوی خاطر دوستان سر شگفتن دارد و مهر رحمت ایزدی برساحت تمنای باغ و بوستان می تابد و دعا با اجابت دست و گریبان ست و تدبیر با تقدیر همعنان این نگارستان سخن که ضمیمهٔ تذکرهٔ شمع انجمن و تتمیمهٔ بازوی جوانان آن چمن ست تالیف اوابند نازک خیال غرهٔ ناصیهٔ دولت و اقبال شمع شبستان سخنوری نورس گلستان هنر پروری مهر نیمروز سپهر فطنت و ذکا ماه نیم ماه شهر صدق و صفا گوهر صدف سیادت تاج تارک شرافت شبل اسد افتخار فرد زمرهٔ اعتبار سخندان علم و فن جناب سید نور الحسن حفظه الله عن المکاره والفتن بعهد رافت عهد ملکه ملکی صفات مالکه قدسی ملکات آبروی دودمان دولت و کرم خزینه جواهر مملکت انواع نعم نقطهٔ دائرهٔ عدل و دین مرکز فلک عز و تمکین آفتاب عالمتاب حق پروری جهانگیر کشور انصاف گستری افسر فرق بخت و اقبال کان لآلی متلالی فضل و افضال یگانهٔ زمانه دانشمند فرزانه قدردان اهل هنر قیصر سان جهتر و کهتر صدر نشین ایوان فخر و امتیاز متمکن وسادهٔ مزیت و اعزاز اورنگ زیب دار الامارهٔ حسن شیم نخبهٔ نسخهٔ بنی آدم رئیس والا و را اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند جناب مستطاب معلی القاب حضرت نواب شاهجهان بیگم

والیهٔ عالیهٔ محروسهٔ بهوپال و فرمانروای الکهٔ این دار الاقبال اعلی الله تعالی مدارجها علی مراتب
جمیع الامم وخصها بمزید التقی والجود والکرم والهم بعون حضرت باری در غایت شتابکاری
بتردستی و دستکاری عین انسان و انسان عین منشی احمد حسین صفی پوری راقم این گلدستهٔ
فضائل معنوی و صوری و اهتمام مجمع مکارم و اخلاق شایان منبع محامد و مزایای نمایان مولوی
محمد عبد المجید خان مهتم مطابع ریاست علیهٔ بلدهٔ ماهولهٔ بهوپال محمیه صینت عن کل رزیه و اصلاح
سنگ از معدن دانش و فرهنگ حافظ کرامت الله سلمه الله و عافاه بهر هفت آراسته
و پیراسته جلوه گر کاشانهٔ زمن و نور افشان زوایای این خاکدان کهن گردید و محاسن مجامیع
پیشینیان و محامد تذکره های پیشینیان را در گوشهٔ خمول و اختفا نشانید و از احتیاج بسوی
دیگر فراهم آمده های بی نیاز گردانید کسیکه پیش او این گل رعنا و بادهٔ دو آتشهٔ فکر رسا هست وی
امروز شاه جهان اقلیم استغنا و سلطان کشور اعتلا ست ؎

بهر دو سه لعل در بدخشان چه روی	از بهر گهر بسوی عمان چه روی
زین نسخه بگیر صد جهان لعل و گهر	در جای دگر برای سامان چه روی

اللهم احفظها عن اعین الحساد وصنها عن حوادث الکون والفساد و بارک فی مبانیها و معانیها
والنعم علی مؤلفها و بانیها

دیگر خاتمة الطبع رختهٔ کلک جواهر سلک فرید دهر وحید عصر آبروی منثور و
منظوم غرهٔ جبههٔ منطوق و مفهوم منشی محمد جعفر صاحب صنا زهری کان عن کل وصمة بری

به یزدان سخن آفرین سپاس که سخن بر زبان آفرین و زبان در دهن و رنگ بلبل فریب
به گل داد و گل بچمن و از صدق دل درود بحضرت سخنور افصح عرب که فصاحت یکی از هزار
اعجاز زبان اوست و بلاغت معنی نقشی از ستوده نگارستان او صلی الله علیه و علی اله و اصحابه

امابعد مژده شنیدن را که تتمهٔ شمع انجمن شگرف نگارستان سخن بدستکاری خامهٔ اعجاز رقم ونقد نظر دیدهٔ کرم جهاندار صدق وصفا باجگیر کشور ذهن رسا نازک خیال آتش زبان روشن دماغ شیوابیان حسن ریعان سخنوری ریعان چهره نکته پروری جان بخش قالب سخن جناب سید نور الحسن صاحب سلمه الله الواهب ثمرهٔ پیش رس نهال نوآئین ممالک جاه وجلال سرافراز بزم جلالت واقبال فروغ ایوان کامگاری سپیدهٔ صبح حشمت وبختیاری آبیار چمنستان حدیث وتفسیر بعلوم حقه یگانه ودر تاسیس دین محمدی بی نظیر جناب مستطاب امیر الملک والاجاه نواب سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام دولتهم ولازال صولتهم چون ریاحین رنگین بدسته آمد وشاعران گزیده انجمن رابذکر صحیح وداد صریح آبحیات بساغر شد همانا این تذکره ایست که قربان طرز تالیفش توان گشت واز گلهای سخن چمنی که آب تحقیق از خیابانش بافراط وتفریط نگزشت درین آغاز مه ذی قعده وفرجام سنه ۱۲۹۳ هجری باهتمام جمیل الخلق عمیم الاحسان مولوی محمد عبد المجید خان وخوشنویسی جادو رقم حمید کونین منشی احمد حسین وتصحیح معدن علم وفضل مؤید مولوی سید ذو الفقار احمد صاحب که هریکی بکار خود یکتای روزگار وضرب المثل امصار ست در مطبع دار الاقبال بهوپال از قالب طبع بر آمده چون شاهدی نقاب از رخ برگرفته جلوه فرمای عرصهٔ دلبری گشت اگر باقتضای بشریت نقطه از خال دلربایانه یا حرفی از لب جانفزایانه سواد دیده روشن نکرده باشد دل بحسن معنی دهند وخنده جست آهو دیدهٔ انصاف نگریانند الحمد لله علی تمامه والصلوة والسلام علی نبیه وعلی آله واصحابه واحبابه

قطعهٔ تاریخ طبع

برآمد چو از قالب طبع خوش — چو از صحن گلشن گل یاسمن
طرب سنج تاریخ وی زهری — بگفتا سراج طریق سخن

۱۲۹۳ھ

دیگر خاتمة الطبع از استادی شاعر بی نظیر ناظم دبیر حافظ محمد خان شهید سلمه الله القدیر

تا چند قطع راه خویش آنانکه ای شهید   راهی نرفته اند و بجائی رسیده اند

بنام ایزد این نونهال گلشن ایجاد و تازه خرام عرصهٔ سخن آبروی دولت و اقبال سید نور الحسن
که نگارندهٔ این نگارستان سخن و چراغ دودهٔ عظمت و شوکت صاحب شمع انجمن است چه بلا
شور سخن در سر دارد که کهن ناسوران زخم سخن اشعار نمکینش را بنمکدانی برداشته اند و بر سر دلهای ریش
شکسته آنانکه خدمت این فن غیور میکنند عمری بر آستانهٔ سخن نیازمندانه می نشینند و بهیچ فنی
سر و کار ندارند و مشق را بنهایت میرسانند چون پیر می شوند همچنان داغ نقصان بر دل خویش میگزرند
و میگزارند چه بر کار آگهان پوشیده نیست که اگر سخنور خواهد که این بار گران را بر خویش سبکسازد میتواند
که بسوی صنائع لفظی و معنوی نرود و از بلند خیالی و تازه سگالی داد بندی و مضمون پیوندی و دقت گزینی
و معنی آفرینی و سحر نگاری و نغز گفتاری و دیگر اسباب جمال این فن قطع نظر نماید و سبکسارانه بگفتگوی سلیس بر
گراید لیکن استکمال این دشوار آسان نما نیز مدتی کم از عمر خضر نخواهد چه موقوف علیه گفتار سلیس سه چیز باشد
صحت لفظ و حسن محاورت و ترکیب الفاظ هر چند معاینهٔ لغات و مصطلحات و مطالعهٔ دواوین اساتذهٔ
خوش صفات در مدتی که اندک دراز خواهد بود چارهٔ این کار میسر باید و بیاران لفظ و محاورت را صحیح و درست
مینماید اما ترکیب الفاظ آن وادی مصیبت خیز نیست که اندران راه راست نتوان رفت تا سلیقهٔ درست
برهبری برنخیزد و اگر کسی در کوه و بیابان راه گم کند جهد آن کند که جناب خضر را دریابد و کسیکه در وادی
سخن درماند باید که سلیقهٔ درست پیدا نماید همین منم که یکی از اساتذهٔ وقت را باستادی برداشتم
و همت بدریافت نکات این فن گماشتم و در هیچ حال دامن مشق را از کف نگذاشتم همه دانند که سیر گفتم مثنویات
نوشتم دیوانی فراهم کردم قصائد گرد آوردم با اینهمه این نور حدقهٔ فن و تازه نوای چمن سخن هر غزلیکه
بکمال ارادت بمن نموده است بیشتر در جمله محاسن با سخنم برابر بوده است یارب مشق سخن این تازه نوا را
که گاه کتب معقول و گاه کتب منقول پیش نظر دارد و بتحصیل علوم می پردازد دیگر وقتی نوآفریده باشی که امروز چون
کهن مشقان انگشت نماست و درین نزدیکی نگارستان سخن تتمهٔ شمع انجمن را بدان شوخی نگار بسته و به
ادای آراسته که اگر بر صاحب شمع انجمن منت نهید بجاست آری اگر پدر نتواند پسر تمام کند چون بکمال التفات اشارت

آمد کہ شہیر آزادہ ہم مختصری نگارد و فقرات چند درہم بافتہ بطور خاتمہ پیش آرد ازان ست کہ انچہ شایستہ بود بر زبان قلم گزشت و ہر چہ ازان شایستہ باقی ست بر زبان ہیگزرد کہ حق تعالی این پدر عالیقدر و این پسر بلند اختر را بکامرانی و جاودانی نگہدارد آمین ثم آمین ثم آمین

تاریخ طبع نگارستان سخن از شیخ محمد عباس رفعت ابن شیخ احمد عرب شروانی انجح اللہ الامانی

عالم ازین تتمہ روشن فروغ یافت | دل گشت از ملاحظہ اش ساحت بہشت

طعنہ زنو بیس چرخ زاختر ادا خترے | تاریخ ختم طبع فروغ ابد نوشت

۱۲۹۴ھ

ایضا

مہین پور سر دفتر سروران | رقم ساز تفسیر فتح البیان

کہ اسمش بود میر نور الحسن | فطین و زکی عاقل و نوجوان

چہ بنوشت رشک چمن تذکرہ | دل شاعران گشت زو بوستان

گہر سنج دانای روشن نظر | خجستہ گہر گفت تاریخ آن

۱۲۹۴ھ

قطعات تاریخ تالیف و طبع تتمہ شمع انجمن معروف بہ نگارستان سخن از نتائج افکار موصوف تتمہ صاحبزادہ عالیشان میان سید نور الحسن جعلہ اللہ حبرا فی کل علم و فن

حال و قال سخنوران جہان | بطرز لطیف شد انشا

گفت نور الحسن چہ خوش تاریخ | باغ دلچسپ معنی زیبا

۱۲۹۴ھ

ایضا

جناب والد ماجد کہ باشد | سریر آرای ملک نکتہ دانی

چو شمع انجمن بر کرد ازمن | تتمہ یافت نقش جاودانی

چنان نور الحسن گفتیم سالش | گل بیخار گلزار معانی

۱۲۹۴ھ

ایضا

چون کلام سخنوران عجم — یافت ترتیب در تتمہ زمن
دل نور الحسن بتاریخش — گفت معقول فکر اہل سخن
۱۲۹۲ھ

ایضا

فکر کردم بسال این تالیف — کہ بطرز تتمہ شد تحریر
گفت نور الحسن بمن دل من — طبعزاد سخنوران کبیر
۱۲۹۲ھ

ایضا

چون تتمہ بہر شمع انجمن — کردہ شد انشا بصد حسن مقال
عیسوی تاریخ گو نور الحسن — تازہ حال شاعران باکمال
۱۸۷۵ء

ایضا

عیسوی سال طبع پرسیدم — کا دل از بہر این تتمہ بیار
گفت نور الحسن بگو تاریخ — ذکر عالی شاعران کبار
۱۸۷۶ء

ایضا

تذکرۂ تازہ شعار چنان — یافت تتمہ بنگار چنین
خامۂ نور الحسنش سال ریخت — ہدیۂ پاکیزہ پے ناظرین
۱۲۹۲ھ

ولہ تاریخ طبع

طرفہ تتمہ کہ زمن طبع شد — رشک گلستان ارم در نگار
سال بگفتش دل نور الحسن — مجمع اشعار ہمہ ہشیار
۱۲۹۳ھ

قطعہ تاریخ تالیف نگارستان سخن از حافظ علی حسین کاتب تفسیر فتح البیان سلمہ المنان

ہنرمند نور الحسن خوش بیان — بیاراست چون گلستان کلام

خرد مصرعی خواند تاریخ آن | بود بیخزان بوستان کلام
۱۲۹۲ھ

وله تاریخ طبع

لمعهٔ شمع انجمن تالیف | کرد نور الحسن حمید زمن
فوز تاریخ طبع او گفتم | که زهی داستان اهل سخن
۱۲۹۴ھ

غزل حضرت مؤلف تذکرهٔ شمع انجمن دام مجدهم که از اندراج در نگارستان سخن بزیر ترجمهٔ شریفش سهواً باقی مانده درینجا ثبت نموده شد هنگام ترتیب ثانی بجائی خود نهاده شود ان شاء الله تعالی

یارم آمد نبود جلوه گری بهتر ازین | دور افلاک ندارد قمری بهتر ازین
مژدهٔ مستی و تنهائی جانان ما را | شوق در جوش نیارد خبری بهتر ازین
نگه ناز بزد ناوک دلدوز بجان | ای بقربان تو زخم دگری بهتر ازین
قامتش سرو لب جوی بهشت خلدست | هیچکس دیده نباشد شجری بهتر ازین
لب جان بخش تو هرچند بکام دل زار | مهربانست ولیکن قدری بهتر ازین
ناصحا طعنه مزن بر من بیدل در عشق | دیدهٔ راست بفرما کمری بهتر ازین
خوش بود کشتهٔ تیغ ستم یار شدن | این حیاتیست که ناید دگری بهتر ازین
همره تیر نگاهش برود جان از تن | نیست در راه وفا همسفری بهتر ازین
بعد عمری چه کنی رنجه قدم بهر عزا | بر سر خاک شهیدان گذری بهتر ازین
در ره یار نشین دست فشان بر عالم | نیست گلزار جهان را ثمری بهتر ازین
چه کنی عیب فن عشق که جز آفت نیست | من و ایزد که ندیدم هنری بهتر ازین
دست در دامن سنت زن و ایمن می باش | نیست در راه خدا راهبری بهتر ازین
رفت نواب و همان کلمهٔ توحید بلب | کس ندیده ست ز گیتی سفری بهتر ازین

اعلام از جانب مهتمم مطبع ریاست

این هردو تذکره که چون مهر و ماه روشنگر شبستان گیتی ست بعد معاودت حضرت مؤلف دام ظله العالی
از مقام کلکته در سنه ۱۲۹۲ هجری و متصل عزیمت سفر دهلی در سنه ۱۲۹۳ هجری آغاز و انجام یافت و نوبت
نظر ثانی در مسوده نرسید ناچار در ترتیبش اندکی تهذیب باقی ماند و چنانکه مضمر ضمیر انور بود و نقش
انطباع نگرفت بناءً علی ذلک اگر احدی قصد طبع ثانویش فرماید باید که اول از حضرت مؤلف دام اقباله
خواستگار تهذیبش شود چه قصد جناب موصوف آنست که در کرت دوم حصه شعرای گذشته جدا و
بخش شعرای معاصر علیحده مبیض گردد و در بعض تراجم و اشعار فی الجمله محو و اثبات بکار آید
تا نقش صحت و لطافت چنانکه باید و شاید بر قرطاس تالیف نشیند و گلزار سخن باین آرایش و پیرایش
گل رعنا گردد ع نقاش نقش ثانی بهتر کشد ز اول ❊ و هر چند این هردو تذکره بوجوه مذکوره
پسندیده حضرت نواب عالیجناب نیست لیکن قبل ازانکه از قالب طبع برآمده مشتاقان سراجمال
پری تمثال خود محو نظاره فرماید جوق جوق ناظمان سحرپرداز و شاعران فسون ساز دست
بخریداریش گشادند و تقاضای طلب از یکی بهزار رسانیدند عالمی چشم در راه ختم و گوش بر آواز آمدنت
و جهانی از تاخیر سرانجام کار طبعش باوجود چنین عجلت در آتش فراقش با درد دمساز باری
الحمد لله که کیفما اتفق بکشش و کوشش کارپردازان مطبع و عرق ریزی کاتب خورشید مطلع
و تصحیح مصحح یگانه و تنقیح منقح فرزانه سیما ترتیب و تهذیب جناب افادت مآب مولوی ابو الحامد محمد
یوسف علی صاحب کامدار آستانه و لیعهد نقش و نگار فهرست و صحت نامه چنانکه باید و شاید
در اسرع اوقات و اقل ساعات صورت گرفت و از حجلهٔ طبع برآمده جلوه افروز دیدهای
مشتاقان گردید و قرب زمان سفر جناب مؤلف و حضرت رئیسه معظمه باتمام رسید مجموع شعرا تذکره
شمع انجمن نهصد و هشتاد و نه کس اند و جمله شعرای تذکرهٔ نگارستان سخن بتعداد ششصد و پنجاه و یک کس و هذا
آخر الکلام و الحمد لله تعالی علی الاتمام ✽ ان ختم الله بغفرانه ❊ فکل ما لاقیته سهل

تتمہ صحت نامہ تذکرہ شمع انجمن

صفحہ	سطر	خطا	صواب	صفحہ	سطر	خطا	صواب
۴۸	۹	ویدنت	دزدیدنت	۵۴۴	۴	طوتیائی	توتیائی
۲۱۳	۷	بجهان	دوجهان	"	۷	ومژگانرا	مژگانرا
۴۴۷	۱۵	بلهوس بهای	بوالهوس بهای	۵۵۲	۴	مناجتیان	مناجاتیان
۴۵۵	۴	خاصت	خاصیت	۵۶۰	۲	ولا	والا
"	۱۵	اخباس	اجناس	"	۶	شسته	شستهٔ
۴۸۱	۱۶	کند	زند				
۴۸۲	۲۰	ناسور	ناصور				
۴۸۴	۱۱	بکسب	تکسب				
"	۲۱	دشت	دست				
۴۹۴	۱	بشابه	بمشابه				
"	۲۰	باعدم باعث برونی	*				
۴۹۹	۱۳	والا					
"	۱۴	ستر داد	والاسترداد				
"	۱۹	جرنبا	جربنا				
۵۲۷	۲	شدم	شوم				
"	۱۸	بتدریس	پدرش بتدریس				
۵۴۲	۲	قفس	قفسی				
۵۴۳	۱۹	ذریابد	ذرّیابد				

ط

الناسور بالسين والصاد جميعا علة تحدث
في العين وقد تحدث حول المقعدة وفي اللثة
وهو معرب ذكره الجوهري وقال الأزهري
عرق غبر في باطنه
الناسور بالسين والصاد اعلاه رجع عجب زنا سد أوله
فيا وكلمها
الغوري في المصباح وكذا في تاج العروس ۱۲

صحت نامه تذکرهٔ نگارستان سخن

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۶	۱۶	بالتزام	بالتزام	۱۹	۵	مصنفا	مصفا
〃	۱۷	نده	نده	۲۱ 〃	۱۳ 〃	اوده نه	شاه اوده از
۷	۱۱	گریهٔ	گریه	〃	〃	از	وز
〃	۱۵	کاهی	کاه	〃	〃	دانان	دامان
۸	۱۸	وخاموش	خاموش	〃	۷	سنجی	پسیچی
۹	۳	ار	از	۲۴	۲	گریهٔ من	گریه من
۱۰	۱۳	حالیا	حالیا	〃	۷	دوکانی	دکانی
۱۱	۱۲	که بتوجه	بتوجه	〃	۱۲	از	ار
۱۳	۵	ازدل	ای دل	〃	〃	از نقد	ارنقد
〃	۷	گو	گو	۲۵	۱۵	نازدامن	تازدامن
۱۴	۹	پرده شمع	پرده شرم	۲۶	۸	که	ست که
۱۵	۱۶	گشد	کشد	〃	〃	اسلافس	اسلافش
〃	۱۷	به یار	بیار	〃	۱۷	مصیبت	مصیب
۱۶	۸	لکهنو	لکهنؤ	۲۷	۴		در قافیهٔ این بیت نظر ست
۱۷	۲۰	ازعناصر	عناصر	۲۸	۷	*	این شعر در شمع انجمن گذشته
〃	۲۱	انگیریزی	انگریزی	۳۰	۸	صاحب	وصاحب
۱۹	۳	واینک	اینک	۳۱	۱۶	رسور	رسوا
〃	〃	وقیقه	دقیقه	〃	۱۷	زیاحین و	ریاحین

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۳۲	۱۵	قاضی نامش	نامش قاضی	۵۹	۱۴	ایران	ایرانی
۳۳	۱۸	در گردنت	بر گردنت	۶۰	۱۹	ـه	رباعی
۳۴	۹	دیهی	دهی	〃	حاشیه	مزاجِ نازکِ	مزاجی نازکی
〃	۱۴	خاندانی و	خاندانِ	۶۳	۱۵	خامی	جامی
〃	۱۵	ست باوجود	وباوجود	۶۴	۷	صورثانی	صورمحشر
۳۶	۵	رسیدن می توانست	می توان رسید	۶۵	۴	سر	سگ
〃	۲۰	گوکلتاش	کوکلتاش	۶۶	۱۲	جستنش	جستنت
۳۷	۱	زین خان کوکه الخ	احتمال تکرار دارد	〃	۱۹	گردیده مگر	مگر
۴۲	۷	راهی بباید بهچو درد	روی بباید بهچو درد	۶۸	۹	ـه	رباعی
〃	۱۸	ـه	رباعی	۶۹	۹	وجداول	وجداول
۴۳	۱۷	مسپحا	مسیحا	۷۰	۱	بود	ست
۴۶	۴	دیهه	ده	〃	۱	ست	باشد
۴۸	۱۲	شریف	شریف	۷۲	۷	مردمانِ	مردمان
۴۹	۱۹	غالبه	غالیه	۷۵	۳	بافزون	بافزونی
۵۰	۶	عیانِ	عیان	〃	۹	باجگر	یاجگر
۵۶	۸	وباستماع	باستماع	۷۶	۱۰	گذر	سفر
〃	۱۶	ثواب	صواب	۷۷	۳	زاهاد	زادهای
۵۷	۹	لاهیجی	لاهنجی	۷۹	۸	قیامت	قیامت و
〃	〃	سنجی	پیسجی	۸۰	۱۲	ـه	رباعی
۵۸	۳	ابروی	ابروئی	۸۲	۱۵	آری	ارمن

صفحه	سطر	خطا	صواب
۸۳	۱۷	توقع	توقیع
۸۶	۱۸	بوده	بود
۸۸	۲۰	سنه ۹۹۵	سنه ۹۷۶
۹۰	۲	سنه ۱۲	سنه ۱۲۶۰
″	″	رسیدو	رسید
″	۱۸ حاشیه	می طلبد	میخواهد
۹۷	۱	سهانپور	سهارنپور
۱۰۱	۱۳	یاشد	باشد
۱۰۲	۱۴	کام	گام
۱۰۴	۱	یاران	باران
″	۴	گان	کان
۱۰۵	۷	گشته	کشته
۱۰۶	۱۰		ش
۱۰۹	۱۷	بهر	بمهر
″	۲۴	خیلی	خیل
۱۱۰	۱	گیر	گیرا
″	۷	بطِ	بطی
۱۱۱	″	کردهٔ	گردهٔ
۱۱۲	۲۱	افروخته	افروخته
۱۱۶	۱ حاشیه	مومن	علوی

صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۱۸	۹	ای درد	ای گرد
۱۲۲	۱۱	خون	چون
۱۲۴	۲۰	۵	رباعی
۱۲۴	۲۱	بسکهٔ	بسکه
۱۳۱	۱۲	سلمانیه	سلیمانیه
۱۳۵	۳	زسد	نرسد
۱۳۹	۹	بس	پس
۱۴۲	۵	نمود	فرمود
۱۴۵	۱۱	بوده ست	بوده
۱۴۸	۲۱	سیدمرتضی	سیدمرتضی خلف میر
			گوهر علی ابن ثلاثین سنة
۱۴۹	۲	مستفیدی	مفیدی
″	″	بعد	که بعد
″	۲۱	اعوان	عوان
″	۲	شاه	شاه که
۱۵۲	۴	شده ست	شده است
۱۵۳	۲۰	بوی	بوئی
۱۵۵	۹	حبه	حبهٔ
۱۵۷	۱۲	ناگپور	ناکپور
۱۶۰	۱۹	قلیخان	خان

صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۶۶	۱۳	دلی	ولی
۱۶۷	۶	کہ شہیر	مرشہیر
〃	۱۶	بمژدگان	بمردگان
۱۶۹	〃	بگشیدم	بکشیدم
۱۷۱	۴	بدیداری	بدینداری
〃	۱۳	سخن گاه	سخن کاه
〃	۱۶	آنکہ	ایکہ
۱۷۲	۱۲	مرغزاری	مرغزارِ
۱۷۴	۲	فراز خم	مراز خم
〃	۱۱	گلزار	گلزارو
〃	۲۱	روشنای	روشنان
۱۷۵	۶	قرار	فرار
〃	۲۱	انکا،	انکار
۱۷۸	۱	اخفسان	اختسان
۱۷۹	۱۱	گنج	کنج
۱۸۰	۲	بهفتخوان	بهفتخوان
۱۸۱	۵	هو	هوا
〃	۲۰	کہ براخفسان	براخقلسان
۱۸۲	۱۳	گاه	کاه

صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۸۵	۱۲	فرش	ققرش
۱۸۷	۵	جلوهٔ	جلوه ها
۱۸۸	۶	نیارد	نیاورد
〃	〃	یکدشت	بگزشت
〃	۴	بزنگه قهر	بزنگه مهر
۱۱۹	۴	بنشست	ننشست
۱۹۰	۱۷	کتان باه	کتان ما
۱۹۱	۲	آشتشهاد	استشهاد
۲۰۰	۱۷	آفرین	آفرید
۲۰۲	۲	بنام ایزد	بنامیزد
〃	۸	دادبندی	ادابندی
〃	〃	پیوند	پیوندی
۲۰۳	۹	زکی	ذکی

تمت

Title [redacted]

Author

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted]

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Title [redacted]

Author [redacted]

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted]

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Title [redacted]

Author [redacted]

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted]

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Title [redacted]

Author [redacted]

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted]

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Title [redacted]

Author

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted]

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date